دانلود
رمان

عمویم نباش

دستی به لباس عمو کشیدم و با عشوه همیشگیم به گردنش زبون زدم.

-من الان میخوامت؛ امشب!

چشم هاشو تا به تا کرد و گفت:

-با این لوندی هات می خوای به کجا برسی؟

چشم و ابرو کج و کوله کردم و از زیر میز دستمو طرف مردونگیش بردم، دم گوشش پچ زدم:

-به این، به عطر تنت که داره دیوونم میکنه.

دستم رو پس زد و گفت:

-اینجا جاش نیست!

دوباره دستم رو به مردونگیش رسوندم و لبم رو با زبونم تر کردم و گفت:

-پایین توی پارکینگ...

حرفم تموم نشده بود که به خاطر فشار ریزی که به مردونگیش وارد کردم، کلافه از جا بلند شد و دستم رو کشید تا همراهیش کنم.

بی توجه به بقیه و شلوغی از واحدی که مهمونی بود بیرون زدیم و با آسانسور به پارکینگ رفتیم.

جاوید در عقب رو باز کرد و هلم داد روی صندلی، خیلی زود دامن رو بالا دادم و براش قمبل کردم.

مهم نبود اون عموم باشه یا من برادر زادش باشم، این وسط تنها چیزی که سر کشی می کرد عشق بی حد و مرز من بود.

صدای باز شدن سگک کمربندش توی ماشین پیچید و من از همیشه مشتاق تر باسنم رو تکون دادم.

خودشو از پشت بهم چسبوند و دستی بین پاهام کشید.

-برا کی اینجوری خیس شدی؟

نفسم به شمار افتاد و بیشتر خودمو بهش مالیدم.

-برای تو، جاوید!

با حس مردونگی گرمش پشت باسنم دیگه هوش از سرم پرید. التشو با خیسی من آغشته به مایه لزج کرد و سرشو نزدیک گوشم اورد.

-من چیکارتم؟

تا خودشو روی سوراخ کونم تنظیم کرد نالیدم:

-عموی منی! بکن توش آه...

طی حرکت یهویی خودشو واردم کرد که از ترس جیغ بلندی کشیدم.

دستش روی دهنم نشست و فشار داد.

-هیس صدامون میره بیرون!

جوابی ندادم وبجاش باسنم رو لرزوندم، جاوید در حالیکه تلمبه میزد خم شد روی تنم، به سینه م چنگ زد و گفت:

-کی بشه اون کلوچه ی خوشمزه تو جر بدم، توله سگ؟

پر شهوت خندیدم و گفتم:

-همین الان اراده ی کنی میتونی بزنیش عموجون!

دستش رو از سینه م جدا کرد و دو طرف باسنم رو محکم کشید، طوری که به سوزش افتاد و بعد با ضربه ی محکمی به هر طرفش ولش کرد.

-کون ژله ایت ارزششو داره قربونش برم؟!

در حالیکه از درد و لذت نفس نفس میزدم، گفتم:

-اگه تو قربونش بشی، پس که جرش بده؟

خودش رو از باسنم بیرون کشید و یهو با شدت واردم کرد و گفت:

-کسی دستش بهت بخور جرش میدم، چه برسه بخواد کونت بذاره!

وحشی شده بود و بی توجه فقط تند تند خودش رو بهم میکوبید.

-آخ جاوید... آیی... یواش...

نیمساعت گذشت تا بالاخرهگرمیش رو توی سوراخ باسنم حس کردم و سنگینیش روی تنم افتاد.

-جوری جرت دادم محیا که هوس نکنی یکیدیگه بکنتت!

از غیرتی شدنش خندم گرفت و سریع پوزیشنشو تغییر داد و حالا من روش نشسته بودم تا سواری برم.

دستش دو طرف پهلوم نشست و من با ریتم خومو بالا و پایین کردم که چشم هاش خمار تر شد و صورتش رو به قرمزی رفت.

اما من هنوز به اون حس لعنتی نرسیده بودم و دوس داشتم لب های گوشتیشو گاز بگیرم.

-آخ کمر برام نذاشتی بچه.

اخمی کردم و روش خم شدم تا از گوشش گازی بگردم.

-اما من هنوز ارضا نشدم توقع چی داری؟

در گوشم با صدای مردونش خندید و دستش طرف بهشتم حرکت کرد و روی شیارش دست کشید.

-ولی انقدر خیسه که میشه باهاش کل باغچه رو ابیاری کرد.

گردنشو لیس زدم و روی عضلات سینش بوسه کاشتم.

-تقصیر خودته، چرا وقتی میای مهمونی انقدر خوش تیپ میکنی که من خیس شم؟

همونطور که آهسته تلمبه میزد نالید:

-مامانبزرگت می خواد برام زن بگیره، گفته تیپ بزنم.

از حرفش خون توی رگ هام یخ بستم و همونجا میخ شدم.

قطه اشکی بی تعلل از گوشه چشمم سرازیر شد.

-چی؟ میخوای عروس بگیری؟

از این که فهمید ناراحت شدم، موهامو پشت گوشم فرستاد و بالاخره لبامو بوسید.

-کی همچین حرفی زده؟

با حرفی که زد حس و حالم کاملا پرید و از روی مردونگیش بلند شدم، خواستم شورتم رو بالا بکشم که جاوید هلم داد روی صندلی و سرش رو بین پام برد و به واژنم زبون زد.

با این که ازش ناراحت بودم اما نمیتونستم جلوی ناله هام رو بگیرم به موهاش چنگ زدم و سرش رو بخودم فشار دادم.

پنج دقیقه ای خورد تا آبم با فشار بیرون پاشید و بی حال توی بغلش ولو شدم.

جاوید در حالی که موهام رو نوازش می کرد کنار گوشم گفت:

-تنها کسی که من کص لیسی میکنم براش تااینجوری بی حال لش کنه توی بغلم فقط خودتی، فندوق عمو!

غرق لذت از حرفش سرم رو به سینه ش کشیدم و چند دقیقه بعد یه کمک جاوید خودم رو مرتب کردم و با لبخند به مهمونی برگشتیم.

هنوز دلم بابت حرفش پر بود و حس بدی پیدا کردم.

تا رسیدیم همه مشغول رقصیدن بودن و دلم عجیب هوس کرد که برم وسط این انرژی منفی رو از خودم دور کنم.

دستم توسط بردیا که پسر عمه بزرگ ترم بود و تفاوت سنی چندانی با جاوید نداشت، اسیر شد.

-تنها تنها می خوای برقصی؟

نگاهی به جاوید انداختم که سرش بند گوشیش بود و ناچار دل به دریا زدم و شروع کردم حرکت دادن بدنم همراه بردیا.

با تموم شدن آهنگ از جمعیت فاصله گرفتم و به محض رسیدن پیش بقیه، سینه به سینه جاوید شدم.

-داشتی با اون پسره بی همه چیز می رقصیدی؟

از این که به خواهر زاده خودش توهین می کرد تعجب کردم و جواب دادم:

-مگه کار بدی می کردم؟

اخماشو توی هم تاب داد و بازومو محکم فشار داد.

-همه جای بدنتو دست کشید، دستشو قلم می کنم.

دیگه این رفتار هاش داشت کلافم می کرد و نمی دونستم با چه سازش برقصم.

پاهامو عصبی روی زمین کوبیدم.

-یکم مغزتو شست و شو بده جاوید خان!

با اخم نگاهم کرد که صورتمو چین دادم و ازش فاصله گرفتم.

یه گوشه دور از جاوید تاآخر مهمونی نشست و موقع برگشت به خونه هم روی صندلی عقب جا خوش کردم.

آرنجم رو به در تکیه دادم و از پشت شیشه به خیابون های خلوت زل زدم تا بالاخره به خونه ی مادر جون رسیدیم.

دلخور وارد خونه شدم و با تعجب به چراغ های روشن خیره شدم.

سابقه نداشت کسی قبل از بیرون رفتن یادش بره برقو خاموش کنه.

مادرجون پشت سرم اومد و با لبخند سمت پذیرایی رفت که صدای دختری همزمان بلند شد.

چون دید نداشتم یکم جلو تر رفتم و نگاهم روی آیدا ثابت موند.

تا متوجه حضورم شد با لبخند به طرفم اومد.

-محیا جون، چقدر بزرگ شدی ماشالله!

زورکی جوابش رو دادم:

-شما هم زیبا تر شدی.

انگار بهش برخورد که یکم عقب نشینی کرد.

صدای پاشنه کفش مردونه جاوید از پشت سرم اومد و همزمان آیدا جیغ بلندی کشید و دویید سمتش.

مادرجون که سر از پا نمیشناخت و حالا چه بهتر از این که پسرش و دختر خواهرش اینجوری هم دیگه رو بغل کردند.

جاوید دستش رو دور کمر آیدا حلقه کرد و بعد از این که حسابی همو مالیدن جدا شدن.

کلافه روی مبل نشستم که مادر جون دوباره شروع کرد به قربون صدقه رفتن خواهر زادش.

-خوب کردی اومدی آیدا، من و جاوید هم دلمون برات تنگ شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم زیر چشمی به جاوید نگاه کردمکه هنوز از دستم عصبی بود .

خودش دختره رو بغلش کرده و مالیدتش اون وقت از من عصبیه؟ عجب رویی داشت.

از بینشون بلند شدم و طرف اتاقم راه افتادم، مهمون راه دور اومده بود اما واقعا توی مهمونی به قدری خسته بودم که توان نشستن نداشتم.

وارد اتاق شدم و یک راست طرف حموم رفتم.

زیر دوش نشستم و به رابطه ای که توی پارکینگ با هم داشتیم فکر کردم.

کاش اون می تونست حس منو درککنه.

برادر زاده ای که عاشق عموش شده.

منی که به خاطر اون، بهونه مریضی مادرجون روگرفتم و اومدم کنارش زندگی کنم.

شیر آب رو بستم و حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

از بیرون دیگه سر و صدایی نمی اومد و این ینی این که بالاخره خوابیدن.

جاوید هنوز از دستم عصبی بود و باید یه جوری از دلش در می اوردم.

با جرقه ای که توی ذهنم زد، لباس زیر زرشکیم رو که ست هم بودن و قسمت بیشترش رو تور تشکیل می داد، پوشیدم و روش لباس خواب حریرم رو تنم کردم.

توی تاریکی از اتاقم بیرون اومدم و بدون این که سر و صدا درست کنم مثل همیشه وارد اتاق جاوید که برقش روشن بود شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و نیمه برهنه دست روی چشمش گذاشته بود.

بیدار بود و میدونست منم برای همین تکون نخورد.

آهسته روی تختش رفتم و موهای خیسمو پشت گوش فرستادم.

روش خم شدم و در گوشش لب زدم:

-عمویی؟ باهام قهری؟

لیسی روی نبض گردنش زدم که دستشو از روی چشمش برداشت و بهم خیره شد.

به لب های گوشتیش نگاه کردم و دلم برای کام گرفتن ازش تنگ شد.

بدون تعلل روی شکمش رفتم و قبل از این که به خودش بیاد لبم روی لبش گذاشتم.

با تموم وجودم ازش کام گرفتم اما اون همراهیم نکرد.

سرم رو بالا اوردم و متعجب خیرش شدم که دستش رو روی پهلوم گذاشت و سرد گفت:

-بلند شو محیا حوصله ندارم!

نه این حرف دلش نبود، خودش همیشه دوست داشت من توی این پوزیشن روش باشم.

حتی الان می تونستم توی حالتی که نشستم، بزرگ شدن مردونگیشو حس کنم.

بی میل از روش بلند شدم و کنارش دراز کشیدم و توی بغلش خزیدم اما اون باز هم بغلم نکرد.

بوس آرومی روی سینه برهنش کاشتم و توی گوشش پچ زدم:

-غلط کردم جاوید، به خدا مندیگه نزدیک اون پسر نمیشم! جون محیا باهام اینجوری سرد نباش من حتی نمی تونم تورو ثانیه ای بی مهر و محبت ببینم.

سرم رو بالا اوردم و با چشم های اشکم بهش خیره شدم که لبخندی زد و دست روی اشکام کشید.

-من به همین راحتی نمی بخشمت.

میدونستم دردش چیه برای همین خنده ای کردم و سریع چراغ های اتاقو خامش کردم و طرف تختش رفتم.

از لبش شروع کردم و تا زیر گلوش بوسیدم.

سینه ستبرش رو با لیس و بوس تا زیر شکمش همراهی کردم و آهسته بند شلوار اسلشش رو باز کردم.

من همیشه برنده بازی بودم پس انقدر طولش دادم که بالاخره به نقطه اصلی رسیدم.

با دیدن مردونگیش که به احترامم بلند شده بود، بوسی سرش زدم که آه از گلوش به گوشم رسید.

با لبخند لیسی به کلاهک مردونگیش زدم و مثل یه آبنبات خوشمزه بلعیدمش.

صدای ملچ و ملوچم، حال خودم رو هم خراب کرده بود چه برسه به جاوید که آه های بلندی میکشید و با لذت سرم رو به بین پاش میفشرد.

چشم هاش بسته بود و پریدن پلک هاش رو از لذت می شد به وضوح دید.

در طی تصمیم شیطانی، نگاهی به چهره ی غرق لذت جاوید انداختم و با یه لیس پر تف، آلتش رو از دهانم درآوردم و گفتم:

-اوممم... عمو جون تو که با من قهری، انگار قصد آشتی هم نداری؟

جاوید چشم باز کرد و خمار بهم زل زده بود، از روی سوتین، سینه هام رو فشار دادم و گفتم:

-پس من، میرم اتاقم تا تو راحت استراحت کنی!

بوسی فرستادم و با دست به سر آلتش چسبوندم، با یه حرکت از روی تخت پایین پریدم و در حالیکه باسنم رو، به سمت جاوید میلرزوندم گفتم:

-شب بخیر عموجونم!

در حالی که با سر پنجه ی پا، مثل گربه با ناز راه میرفتم و بدنم رو میلرزوندم گفتم:

-حیف شد که قهری وگرنه میتونستیم حسابی خوش بگذرونیم...

هنوز قدم بعدی رو برنداشته بودم که جاوید خودش رو بهم رسوند و چنگی به باسنم زد.

-کجا فندوق خانم؟ تو بری کی سالار عمو رو بخوابونه؟

با لحن مظلوم و پیشیواری سرم رو به سینه ش مالیدم و گفتم:

-عمو که با من قهره...

حرفم تموم نشده بود که لبهام طعمه ش شدن و با لذت وصف ناشدنی زبونم رو مکید.

آه پر لذتم توی گلوش خفه شد و دست هام شروع به مالیدن آلتش کرد.

دست جاوید روی شورتم نشست و با یه حرکت توی تنم پاره ش کرد و گفت:

-هر وقت پیش منی دیگه این مزاحما رو نپوش!

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-اینجوری که ایشون) فشاری به آلتش توی دستم دادم(همیشه آماده به خدمته!

توی بغلش چرخوندم و کمی خمم کرد، در حالی که از خیسی واژنم به سوراخ پشتم میمالید گفت:

-آخرش من از دست این دلبریات سکته می کنم دختر!

ضربه ی محکمی به سمت چپ باسنم زد، از درد و لذت جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

-آخ عمو، دردم اومد.

خودش رو بهم چسبوند و آلتش رو به چاک بین باسنم کشید.

-جونِ عمو... عمرِ عمو!

از قربون صدقه ش غرق لذت شدم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم طوری که با یکم فشار از طرف جاوید التش وارد پشتم شد و از درد ناله کردم.

-توله رو ببین هنوزم تنگی!

طرف تخت کشوندم و طی یک حرکت مردونگیشو از پشتم بیرون کشید که آهم توی گلو خفه شد.

-داگی شو محیا!

تابی به باسنم دادم و داگی زانو زدم که پایین تخت ایستاد و کمرمو گرفت.

حس آلت داغش پشتم داشت دیوونم می کرد و لزجی بین پاهام بیشتر دلش جاویدو می خواست.

-اینجوری واسه کی خیس و داغ شدی؟

سرمو تو بالشت کردم و نالیدم:

-تو عمو جون!

روم خم شد و دوباره مردونگیشو داخلم کرد.

درد و لذت تمام وجودم رو پر کرده بود و دیگه بی خجالت آه و ناله می کردم که دستش از پشت روی بهشتم نشست.

لذتم دوبرابر شد و ناخودآگاه جیغ زدم.

-هیسس، صدات میره بیرون! اتاق مامانی همین بغله.

ناچار دست روی دهنم گذاشتم که انگشتش روی چوچولم لغزید و سرعتشو بیشتر کرد.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و قبل از این که ارضا بشم کارشو متوقف کرد و ازم بیرون کشید.

حسابی ضد حال خودم و به طرفش برگشتم.

-چرا اینجوری می کنی؟

دستی به کمرش گرفت و اومد کنارم روی تخت.

-توی این پوزیشن کمر برام نمیمونه، یکم رمانتیکش کنیم.

خوشحال دمر شدم که کنارم دراز کشید و به پهلوم کرد.

دستش دور کمرم حلقه شد...

این بار بدون ملایمت اولین ضربه رو زد و دوباره دستش سمت بهشتم رفت.

آخ و نالهم بی اختیار شد و طی چند ثانیه انگار از پرتگاهی سقوط کردم و به خودم لرزیدم.

-جوجه کوچولو من ارضا شد؟

بی حس و حال و خسته گفتم:

-آخ اره، لعنتی فقط تو منو به اوج می رسونی!

چند تا تلمبه دیگه زد که بالاخره با آخ نالله مردونه و سک.سیش خودشو توم خالی کرد.

-توله ای که شب تو بغل من اینجوری آرومم کنه نعمت خدایی محسوب میشه!

خندیدم طرفش چرخیدم.

پاهامو روی پاهاش انداختم و توی تاریکی اتاق به چشم هاش نگاه کردم که لبم رو شکار کرد.

-آخ لبم جاوید!

ضربه ای به لپ باسنم کوبید و توی گوشم پچ زد:

-هنوز خیسی که.

چشم هام برق زد اما به حرف بعدیش تمام حس و حالم پرید.

-ولی به دلت صابون نزن، راند دیگه ای در کار نیست! کمر برام نمونده یک هفته دیگه اینجوری پیش بریم تو هم گشاد میشیا...

با رضایت خیسیم رو روی قسمت شکمش مالیدم و با دلبری گفتم:

-توی این یک سال نشدم، از این به بعد هم نمیشم.

خنده ای کرد و پتو رو روی جفتمون کشیدم که با اخم گفت:

-برو اتاقت، صبح مامانی میاد در اتاقو باز میکنه.

اما من دوست نداشتم برم، همیشه ارزوم این بود یک شب بی استرس توی بغلش بخوابم و سرم رو روی سینش بزارم ولی چاره ای نبود، اگر مامانی می فهمید هر دومون بیچاره بودیم.

با حالت قهر خودمو عقب کشیدم و لباس زیرمو تنم کردم.

قبل از این که از اتاق بیرون برم یک بار دیگه لباشو خوردم و سمت بیرون دوییدم.

این حجم از انرژی که از دست داده بودم باید یه جوری جبران می شد.

با اینکه کمرم درد می کرد و شدیدا نیاز به خواب داشتم اما دلم مالش می رفت و باید یه جوری شکممو سیر می کردم.

داخل آشپز خونه شدم و بی توجه با لباس ها زیرم درب یخچالو باز کردم و از الویه ای که ظهر مونده بود ساندویچ گرفتم.

روی اوپن نشستم و گازی از ساندویچم زدم که سایه کسی رو از توی راه رو دیدم.

به خیال اینکه عموعه خودم رو نپوشوندم و بیخیال همونجا نشستم که یهو چهره مامانی توی نور ظاهر شد.

با دیدنم شوکه ترسید و سیلی آرومی به صورتش زد.

-خدا مرگم، محیا مادر جنی شدی این موقع شب؟

خنده ای کردم و از اوپن پایین اومدم.

-نه مامانی گشنم شد اومدم یه چیزی بخورم.

اهانی گفت و لیوان ابشو سر کشید.

-این وضع خوبیت نداره تو خونه می گردی، عموت مجرده عیبه.

تو دلم پوزخندی به حرف مادر جون زدم و ارومگوشه لپشو کشیدم.

-قربونت بشم عمو الان داره خواب هفت پادشاه میبینه !

سرشو تکونو داد و روی صندلی نشست و لقمه ای از الویه گرفت.

-اره بچمو باید زنش بدم دیگه، خوبیت نداره پسرم تا این سن مجرد بمونه! ولی انگار خودش نمیخواد.

سس گوشه لبمو لیسیدم و جواب دادم:

-لابد کسیو پیدا نکرده مورد پسندش باشه دیگه شما چرا میخواد به زور زنش بدید؟

لبشو گاز گرفت و با شرم گفت:

-میگم نکنه یه وقت از دخترا کلا خوشش نمیاد و با پسرا لاالاالله!...

سعی کردم جلو خندمو بگیرم و اروم و ریز ریز خندیدم.

مامانی خبر نداشت شاخ و شمشادش چجوری قربون صدقه تن و بدن نوهش میره.

-وا ینی باید براش شوهر بگیریم؟

مادرجون اخمی کرد و یکی روی شونم زد.

-پاشو برو این وقت شب حرفای بزرگ تر از سنت میزنی، من مادربزرگتما!

بوسی روی گونش کاشتم و گفتم:

-اوف من قربونت بشم که به حرفای خاکبرسری من گوش میدی!

سری به نشونه تاسف تکون داد که طرف اتاقم رفتم و یک راست روی تخت دراز کشیدم.

به عادت همیشگی به سقف خیره شدم و چند باری توی جام تکون خوردم که صدای بالا پایین شدن دستگیره درب توی اتاق پیچید.

ترسیده سرجام نشستم که یهو صورت جاوید دیده شد.

نفس راحتی کشیدم و مشکوک پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

داخل اومد و درب اتاقو بست.

-حرفاتو با مامانی شنیدم توله !

خنده ای کردم که اومد روی تخت و کنارمنشست.

-به نظرت من باید ازدواجکنم؟

آب دهنم رو قورت دادم و اشک توی چشم هام حلقه شد.

دست خودم نبود هر بار که راجع بهش بحث پیش می اومد من ترس از دست دادنش مثل خوره به جونم میوفتاد.

-تو خودت چی میخوای؟ ازدواج می کنی؟

طی یک حرکت روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد.

-تو مگه قرار نبود عروس من بشی؟

دستشو از روی شورت به بهشتم رسوند و آروم مالیدش؛ همزمان حرفشو ادامه داد:

-مگه قرار نبود من خودم اینجا رو فتح کنم؟

سری تکون دادم که زبونش رو روی نوک سینم چرخوند و به بهشتم فشار اورد.

-پس خودت باس عروس ننم بشی!

از ذوق حرفای شیرینش خودم رو بهش چسوندم و توی گوشش آه کشیدم و به لوندی گفتم:

-فعلا که نوه ننتم؛ من و تو به هم حرومیم.

پتو رو روم کشید و خودشو از من جدا کرد.

-من این حرفا سرم نمیشه تو حلال ترین گناه منی! منو به توبه راهی نیست.

لبخند دندون نمایی زدمکه دوباره خم شد و گازی از لپم گرفت که جیغم توی گلوم خفه شد.

-خیلی بد جنسی! ردش می مونه...

طرف درب رفت و قبلش از رفتن گفت:

-گرفتم که ردش بمونه دیگه!

بالشتک کوچیکمو طرفش پرت کردمکه فرار کرد.

زیر پتو خنده ای کردم و توی شیرین ترین حس و حالم به خواب رفتم.

صبح با سروصدای آیدا بیدار شدم.

زنیکه ایکبیری با تیشرت و شلوارک حریر از گردن جاوید آویزون شده بود.

دلم میخواست هردوتاشون رو از وسط به دو نیم کنم اما وقتی متوجه ی صورت خوابالوی عمو شدم، متوجه شدم آیدا از خواب بودنش استفاده کرده و خودش رو مدام بهش میماله.

جلوتر رفتم و با اخم آیدا رو پس زدم و به کنایه گفتم:

-ک.یر عموی منو باامامزاده اشتباه گرفتی که هی خودتو بهش میمالی؟

لبخند مسخره ای زد و گفت:

-مالیدن چیه گلم؟ خواستم به یاد قدیما یه تجدید خاطره داشته باشیم.

متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و رفت.

از حرصم با آرنج محکم به شکم جاوید کوبیدم که از دردش چشم هاش گرد و باز شد.

-چته وحشی؟

جلوتر رفتم و بهش چسبیدم، با چشم های ریز شده ک مو رو از ماست بیرون می کشید، پرسیدم:

-تو چی خاطره ای با آیدا داشتی که برای تجدید خودشو بهت میماله؟!

جاوید که هنوز خوابالود بود، خندید و بغلم گرفت.

-توله ی عمو حسودی هم بلده؟

اخم کرد و از ته ریشش نیشگونی گرفتم.

-جواب منو بده، خاطره مالیدنیت با آیدا خانم چیه؟

خندید و دستم رو پس زد، سرش رو وارد یقه لباسم کرد و از بالای سینه م گازی گرفت.

با اخم پس کله ش زدم و گفتم:

-زود باش بگو اون چرا باید اون ماتحت پروتزیش رو بماله به تو؟

جاوید که از حرص خوردن من، همچین بدش هم نیومده بود با شیطنت گاز دیگه ای گرفت و گفت:

-آیدا هشتادو پنجه اما مزه بادکنک میده.

عصبی بی توجه به مامانی که ممکن بود صدام رو بشنوه، چنگی به موهاش زدم و جیغ کشیدم:

-که هشت و پنجه؟ وقتی رفتم با سوزن بادشو خالی کردم میفهمی.

از حرصم و صدای خنده ی جاوید حسابی موهاش رو کشیدم.

-محیا کشتی عموتو!

دلم میخواست داد بزنم که این خیانت کار حقش بیشتر ازاینهاست.

بخاطر یه رقص خون منو تو شیشه کرد، اون وقت خودش برای من هشتاد وپنج، هشتادوپنج میکنه!

-مامانی، پسرت اذیتم میکنه.

مامانی جلو اومد و بادیدن سر جاوید توی یقه م،یکیزد توی صورتش و گفت:

-جاوید چه غلطی میکنی؟ چرا سرت تو یه یقه بچه ست؟

موهای جاوید رو ول کردمو اون هم سرش رو از یقه م جدا کرد.

-قربونت بشم مامانی، خب نوه ت داشت موهامو میکشید سرم کجا باشه؟

مامانی اخمی بهمون کرد و گفت:

-بیاید صبونه، زشته مهمون منتظره.

مامانی رفت و جاوید چنگی به باسنم زد و گفت:

-چرا به مامانی نگفتی، سر عمو خیلی جاهای دیگه هم بوده؟

از روی شلوار بهشتم رو چنگ زد و گفت:

-حتی این بهشتکوچولو رو هم یه لقمه کرده؟

دستش رو پس زدم و به قهر گفتم:

-مامانی میدونه پسر هشتادوپنج دختر خواهرشو تست کرده؟

جاوید شیطون چشمکی زد و گفت:

-مامانی که از خداشه پسرش دختر خواهرش رو تست کنه.

غضبناک رو برگردوندم و به سمت آشپزخونه رفتم.

آیدا خیلی راحت و ریلکس نشسته بود و کره عسل لقمه میگرفت و میخورد.

جاوید اومد و کنار آیدا نشست، بیتوجه بهش صبحونه م رو میخوردم که خرمگس) آیدا (گفت:

-وای جاوید دلم برای ویلای لواسون و خاطراتش یه ذره شده.

خیلی لوس و چندش، دستی به سینه ی جاوید کشید و گفت:

-سه روز تعطیلو بریم لواسون؟

جاوید نگاهی به مامانی کرد وپرسید:

-منکه بیکارم نظر شما چیه؟

مامانی با خوشی گفت:

-منم پوسیدم تو این خونه.

بیتوجه بمن و نظرم تصمیم سفر سه روزه گرفتن و بعد از صبحونه هم رفتن تا باروبندیل ببندن.

منم ناراحت و دلگیر از جاوید رفتم تا وسایلم رو جمع کنم و به خونمون برم.

زنگزدم تا به مامان اطلاع بدم، برمیگردم اما جواب نداد.

-محیا چرا چمدونتو برداشتی؟

صدای جاوید بود، بی حوصله جواب دادم:

-میرم خونمون، شما برو وسایلتو جمع کن که خاطره ها منتظرن!

اخم کرد و به طرف در برگشت.

صدای قفل شدن در رو که شنیدم با خشم غریدم:

-اشتباه اومدی عموجون، من برادرزادتم، محرم و همخونتم! برو دو تا اتاق اونورتر هشتاد وپنج دارن، در رو قفل کن.

خندید و دست به جیب با ژست قشنگی جلو اومد.

-حسود که میشی دلم میخواد طوری جرت بدم که بفهمی نباید به هر هشتادوپنج بادکنکی، حسودی کنی!

خنده ی هیستریکی کردم و گفتم:

-به خاطر یه رقص خون به جگرم کردی، اون وقت خودت قرار خاطره بازی تو ویلای لواسون رو میذاری؟

پایین تختم روی زمین نشسته بودم، به سمتم اومد و با یه هل کوچیک روی زمین درازم کرد.

دستش روی کمر شلوارم نشست و تا زانو پایین کشید.

شلوار خودش رو هم در حد نیاز پایین کشید، دمرم کرد و یهویی خودش رو وارد پشتم کرد.

از درد جیغ کشیدم که دستش جلوی دهانم رو گرفت و گفت:

-چه تنگی فندقم، الان خیست میکنم درد نکشی.

دستش روی واژنم فعال شد و چشم هام رو به خماری رفت.

-ببین چه زودم خیس میشه توله م.

مثل همیشه آه هایی که میکشیدم دست خودم نبود، نمیتونستم جلوی لذت بردنم رو از رابطه با همخونم بگیرم.

سخت بود، شدنی نبود اما من عاشق عموم شده بودم و نمیتونستم ثانیه ای به نبودنش حتی فکر کنم.

-محیا آماده شدی؟

صدای مامانی بود، با ترس به جاوید نگاه کردم.

نیشخندی زد و حرکاتش رو تندتر کرد.

-محیا خوبی مادر؟ چرا ناله میکنی؟

حرف زدن برام سخت بود و نمیتونستم جلوی ناله م رو بگیرم.

صدای مامانی رو شنیدم که ترسیده میگفت:

-آیدا زنگ بزن ببین جاوید کجا رفته؟ بچم محیا صدای ناله ش میاد، کمدی چیزی نیفتاده باشه روی تنش!

ناخوداگاه خندم گرفت.

مامانی کجا ببینی پسرت افتاده روی تنم و حسابی غرق لذته!

چند دقیقه بعد درست لحظه ایی که منتظر انفجار بودم، جاوید عقب کشید.

با ناله اسمش رو صدا زدم.

-اه... جاوید...

به سمتم خم شد و بوسه ای روی باسنم نشوند و گفت:

-جون جاوید؟

به سختی زمزمه کردمت:

-میخوامت!

دستی نوازشوار روی باسنم کشید و گفت:

-بقیه ش بمونه تو لواسون، الانم خودتو جمع و جور کن!

شلوارم رو بالا کشید و با بوسه ای رو لبم از اتاق بیرون زد.

بیحال و خسته همون حالتی دراز موندم تا مامانی به اتاق اومد.

به سختی راضیش کردم که زمین خوردم و لازم نیس بریم دکتر!

خودش وسایلم رو جمع کرد و به جاوید گفت:

-محیا رو بغل بگیر بیار تا ماشینو!

مامانی همراه با آیدایی که اخم کرده بود زودتر رفتن و جاوید بغلم گرفت.

-محیا حالت خوبه؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با کلافگی که ناشی از ارضا نشدنم بود، لب زدم:

-پاره م کردی، ارضا نشده ولم کردی و میگی حالت خوبه؟

خندید و بوسه ای روی موهام نشوند.

-فندقکم پام برسه لواسون اول ترو ارضا میکنم.

حرفی نزدم و سرم رو توی سینه ش قایم کردم.

جاوید صندلی عقب کنار مامانی گذاشتم و خودش روی صندلی راننده جای گرفت.

خسته بودم و خوابم میومد اما آیدا جلو نشسته بود و نگرانی وجودش کنار جاوید آرومم نمیذاشت.

متوجه تظیم شدن آیینه جلو روی صورتم شدم که جاوید چشمکی بهم زد و راه افتاد.

بد جور رکب خورده بودم و دردکمرم ناشی از ارضا نشدن، داشت دیوونم می کرد.

سرمو روی پاهای مامانی گذاشتم و دراز کشیدم.

حدودا دو سه ساعتی طول می کشید تا به اونجا برسیم و همین باعث می شد راحت تر بخوابم.

اما هر کاری کردم لعنتی خوابم نبرد و فقط چشم بستم که صدای مامانی از بالا سرم اومد.

-آیدا، عزیزم تو چرا ازدواج نمیکنی؟

همونطور که چشمام بسته بود، گوشمو تیز کردم که با صدای عر عر بلبلیش جواب داد:

-منتظرم سوپرمن خودم بیاد خواستگاریم!

صدای خنده جاوید بد جور دیگه کفرم رو بالا اورد اما با جمله ای که گفت دیگه نتوستم چشمم رو بسته نگه دارم.

-اگر منظورت از سوپر من، منم که خیالتو راحت کنم ور دل خودتم!

می دونستم محض در اوردن حرص من داره این حرف ها رو میزنه و دوست داره حرصمو در بیاره ولی منم زبونم دست خودم نبود و نتونستم نگه دارم.

-آیدا جون بزار خیالتو راحت کنم، اگر بتونی یک روز عموی منو تحمل کنی بهت اسکار صبور ترین ادم دنیا رو میدم!

آیدا خنده پر عشوه ای کرد و دستشو توی موهای جاوید فرو کرد.

-چرا پسرمو اذیت میکنی؟ خیلی هم خوبه محیا جون!

دیگه نتونستم جواب بدم و همونطور از آیینه فقط به چشم های خندون جاوید خیره شدم.

تا رسیدن به ویلا اونا مدام حرف میزن و من عین افسرده ها مدام با گوشی خودم رو سر گرم می کردم.

نزدیک غروب بود که دیگه همونجا مستقر شدیم و منم به عادت قدیم که میومدیم اینجا رفتم سراغ اتاق رو به باغ و همزمان آیدا دنبالم اومد.

-اوم عزیزم من این اتاقو می خواستم! اینجا یه اتاق دیگه داره می تونی بری اونجا.

دیگه داشت حرصم میگرفت ولی باز هم به احترام این کهمهمونه خودمو نگه داشتم و رفتم سراغ اتاق توی راهرو که پنجره نداشت.

جاوید همینطور داشت وسایل رو از ماشین پیاده می کرد و یک راست اوردشون توی آشپز خونه و رو به مامانی گفت:

-چیز دیگه ای نیست؟

مامانی سری تکون داد و رفت تا نمازشو بخونه.

اما من فقط خودمو روی تخت انداختم و از شدت حرص صدای جیغمو توی بالشت خفه کردم.

با حس دست گرمی روی کمرم، با تعجب برگشتم که دیدم جاوید با خبیثی داره نگاهم می کنه.

-چیکارم داری، مستر سوپر من؟

با پاش که بلند بود درب اتاقو بهم زد و روی تنم خم شد.

-منو باش که اومدم تولهمو از خماری در بیارم!

به حالت قهر ازش رو گرفتم که مهلت نداد-و همونطوری به رو به رو چرخوندم.

از حرکتش شوکه شدم که دستش روی شوارم نشست و همراه شورتم پایین کشید.

-جاوید بسه! امروز هیچی نمی تونه باعث بشه...

نذاشت جملم تموم بشه و سرشو یک راست وسط پاهام فرو برد.

سعی کردم سرشو پس بزنم که به زور نگهم داشت و اولین بر خورد زبونش به بهشتم صورت گرفت.

نا خود آگاه شل شدم و دست از مقاومت برداشتم.

اون لعنتی تمام افسار و نقاط ضعف من دستش بود و همین باعش می شد تا بتونه کنترلم کنه.

-آه...چرا اینجوری میکنی؟

یهو دست از لیسیدن و مکیدن برداشت و زبونشو دورش چرخوند.

-چیه خوشت نمیاد؟ توکه دوس داشتی توله!

اشک توی چشم هام رو پس زدم و بیخیال خیسی و لزجی لای پاهام گفتم:

-دوست دارم، همیشه هم دوست خواهم داشت ولی مشکل فقط ارضا شدن من و سکس هامون نیست جاوید چرا نمی خوای بفهمی؟

سرشو بالا اورد و روی به روی صورتم نگه داشت. .

آب ک.صم روی چونش پخش شده بود و صحنه سکسی رو ایجاد می کرد اما حالا وقتش نبود.

-مشکل چیه محیا؟ د حرف بزن دختر.

سرمو توی سینش بردم و نالیدم:

-می دونی رابطه ما حرومه؟ می دونی من و تو هیچ وقت به هم نمیرسیم؟ اینو متوجه میشی که مامانی میخواد زنت بده و تو هم همیچن به میل نیستی!

دستشو لای موهام برد و نوازشم کرد که آرامش خاصی توی بدنم سرازیر شد.

-هزار بار بهت گفتم الان هممیگم، رابطه ما از هر گناهی حلال تره! مامان میخواد زنم بده، کیه که قبول کنه؟

اشکم روی قفسه سینش چکید و با فین فین لب زدم:

-من برات کمم؟ می خوای بری زن بگیری بدون عذاب وجدان بکنیش؟ به خاطر پردمه؟

سرمو از روی سینش برداشت و با اخم نگاهم کرد ک غرید:

-چی واسه خودت می بافی؟ فکر کردن من فقط واسه خاطر زیر شکمم دوست دارم؟ الاغ تو اگر یه خار تو پات بره من زمین و زمانو به هم میدوزم!

چشمامو مظلوم کردم که بوسی روی پیشونیم گذاشت و ادامه داد:

-پردتو وقتی میزنم که تو خونه خودمون باشیم!

این رویا هیچ وقت واقعی نمی شد هر دومون می دونستیم و بس ولی جاوید داشت الکی دل منو خوش می کرد.

اما من عزمم رو جزم کردم و این بار مقابلش ایستادم.

-نه، بسه دیگه جاوید! همین هفته باید تمومش کنی!

با تعجب عقب اومد و بی توجه به لختی و پاهام و بهشتم که توی دیدش بود، گفت:

-می خوای رابطمونو تموم کنیم؟

اخمی کردم و دست روی دخترونگیم کشیدم.

-نه، میخوام اینجا رو فتح کنی!

با کلافگی از روی تخت بلند شد و سمت خروجی رفت ولی قبلش گفت:

-هنوز بچه ای، عقلت نمی رسه چی میگم !

دلخور توی جام مچاله شدم که از اتاق بیرون زد.

حتی الان هم منو به اوج نرسوند و منه خرم مانعش شدم.

اما نمیزارم ازش شونه خالی کنه، خودم باید دست به کار بشم وگرنه اون خواهر زاده مامانی، عشقمو از چنگم در میاره.

خودمو از روی تخت جمع کردم و برای تمیز کردن خیسی لای پاهام خودمو توی حمومی که رو به روی درب اتاق بود انداختم و دوش هول هولکی گرفتم.

چون مامانم بور و سفید بود بدنم کم مو بود و می شد با یه دست کرم مو بر سر و تهشو هم اورد.

توی آیینه به سینه های برجستم که شاهکار جاوید بود نگاه کردم و چشممو روی شکم تخت و باسن رو فرمم سوق دادم.

من هر چیزی که یه دختر برای دلبری نیاز داشته باشه رو توی خودم داشتم.

موهای بلند و خرماییم رو که با شامپو یاسم شسته بودم رو جمع کردم و کرم مرطوب کننده ای روی پوست صافم کشیدم.

از هر نظر سر تر از آیدا بودم و توش شکی نداشتم.

شاید سنم نوزده سال بود اما بزرگ تر میزدم وکاملا مکمل جاوید بودم.

حوله رو دورم پیچیدم و بدون این که کسی منو ببین سریع خودمو توی اتاق انداختم و شلوار جین آبی و شومیز سفید رنگم که از زیرش سینه هام مشخص بود رو تنم کردم.

موهامو بالا سرم بستم و آرایش ملیحی انجام دادم که جاوید حتی نتونه خودشو برای حتی بغل کردنمکنترل کنه.

اما دیگه بس بود ،یا منو برای خودش می کرد یا دیگه حتی اجازه نمیدادم دستش بهم بخوره.

از اتاق بیرون اومدم که مامانی مشغول سیخ زدن کباب ها بود و آیدا هم داشت با تلفنش صحبت می کرد.

چشمم رو دنبال جاوید چرخوندم که از پنجره دیدم توی حیاط پای منقل ایستاده و داره آتیش روشن می کنه.

رو به مادر جون کردم و پرسیدم:

-کمک نمیخوای مامانی؟

سیخ هایی که توی سینی چیده بود رو طرفمگرفت و گفت:

-خدا خیرت بده، اینارو بده عموت بزاره روی آتیش.

از خدا خواسته به حرفش گوش دادم و طرف حیاط کردم...

سینی رو کنار منقل گذاشتم و با عشوه ی خاص خودم گفتم:

-بفرمایید عموجون!

نیم نگاهی بهم انداخت و زیرلب گفت:

-توله چه تیپی زده.

لبخندی زدم و پرسیدم:

-زنعموی گلم کجاست؟

جاوید اخم کرد و گفت:

-باز شروع نکن محیا!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

-بالاخره بیخ ریششی دیگه، مگه نیسی شاهزاده سوار براسب؟

جاوید سیخها رو روی منقل چید وقدمی به سمتم که کمی کنارتر ایستاده بودم، برداشت و پرسید:

-از این حرفا به چی میخوای برسی؟

دست به سینه شدم، طوری که نمایه زیادی از سینه هام مشخص باشه و گفتم:

-به چیزی که حقمه!

جاوید برگشت و به باد زدن کباب ها مشغول شد و پرسید:

-اونوقت حق فندوق سکسی من چیه؟

اینبار من با اخم قدمی بهش نزدیک شدم و غریدم:

-که نمیدونی حق من چیه؟

تخس سر بالا داد و گفت:

-نچ نمیدونم، تو بگو تا بدونم!

پوزخندی زدم و گفت:

-خوب میدونی، بگو میدونم و خودمو میزنم به نفهمی، بگو خوب میدونم ته این رابطه خودم زن میگیرم و تو میمونی با یه دل شکسته...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سمت راست صورتم سوخت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-این سیلی تایید حرفم بود.

منتظر جوابش نموندم و رفتم تا کمی توی باغ قدم بزنم.

دلم خیلی گرفته بود، من جاوید رو دوست داشتم و به خاطرش حتی حاضر شدم از پدر و مادرم دور بشم.

اما این رابطه پایانی نداره، منو جاوید هرگز ما نمیشیم.

برای شام، مامانی صدام زد و به کوری چشم آیدا و جاوید سه سیخ کامل خوردم و حسابی هم با مامانی گفتیم و خندیدیم.

دارم برات عموجون!

فکرکردی تو بااون دختره ایکبیری، میگی و میخندی اونوقت من حرص میخورم؟

نه جونم، برای هردوتاتون خوابای خوبی دیدم!

-مامانی میشه امشب توی حیاط بخوابیم؟

خودم رو مظلوم کردم و تندتند پلک زدم، مامانی خندید و گفت:

-از دست تو، معلومه که میشه توحیاط خوابید.

دستمو گرفتم و رو به عمو گفت:

-باید برید تشکا رو بیارید، منو دخترگلمم رو فرشی رو پهن میکنیم.

جاوید گفت:

-شما بشینید من خودم همه رو انجام میدم.

مامانی از خدا خواسته قبول کرد اما آیدا همراه جاوید شد.

خب عموجون، بازی کم کم شروع میشه.

-مامانی من میرم لباسامو عوض کنم.

-برو قشنگم.

دستی تکون دادم و به اتاقمرفتم.

یه پیراهن مردونه سفید که خیلی قبلترــاز اتاق جاوید کش رفته بودم رو بدون شلوار و هیچ لباس زیر پوشیدم.

برجستگی های بدنم کاملا مشخص بود و از-همین الان میتونستم بلند شدن سالارش رو حس کنم.

لبخند شیطانی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

همزمان جاوید هم تشک بدست همراهم شد و آروم گفت:

-مامانی خوابید برگرد تو اتاق!

بی توجه بهش، توی دلم نیشخندی زدم و در حالی که کمی باسنم رو لرزوندم زودتر از جاوید به حیاط رفتم.

روی تشک کنار مامانی پهن شدم و گفتم:

-آخیش چه هوای خوبی، مامانی تو بغلت بخوابم؟

مامانی عینکش رو کنار بالشتش گذاشت و گفت:

-بخواب شیطونک!

بغلش رو باز کرد برام، موقعیت مناسبی بود چون جاوید تشک کنارم بود و با چسبیدن به مامانی، به راحتی میتونست باسنم رو از زیر لباس ببینه.

با نیش باز توی بغل مامانی رفتم و از قصد پاهامو باز گرفتم تا جاوید بتونی، سوراخ صورتی باسنم رو به راحتی ببینه.

مامانی دستی به موهام کشید و گفت:

-پشه بند رو نیاوردی جاوید!

قبل از عمو جواب دادم:

-مامانی با پشه بند که حال نمیده.

خندید وگفت:

-پشه نیشت میزنه.

نیشی باز کردم و گفتم:

-همه ی حالش به همینه دیگه!

مامانی لبخندی زد و چشم هاش رو بست.

آیدای خر مگس هم که مهم نبود، اما کمی که گذشت کشدار شدن نفس های جاوید رو به وضوح شنیدم و خنده ی ریزی کردم.

-جاوید جون، چرا ناآرومی؟

صدای خرمگس بود.

جاوید جواب داد:

-چیزی نیس، حواسم نبود شلوار راحتیمو-نپوشیدم.

خرمگس با نهایت عشوه گفت:

-بیام بهت بدم؟

جمله ش ایهام داشت!

دقیقا چی رو میخواست بده؟ شلوار یا از اون هشتادوپنجای بادکنکیش؟

-محیا رو بیدار میکنم،بهم میده!

جمله ی جاوید هم ایهام داشت.

محیا رو بیدار میکنه تا بهش چی بده؟

دست جاوید روی باسنم نشست و شروع کرد به صدا زدن.

خجالتم خوب چیزیه، از کی تاحالا با تکون دادن ماتحت کسی از خواب بیدارش میکنن؟

-محیا... محیا عمو بیداری؟

بیدار بودم اما جوابی ندادم.

دست جاوید به سمت چاک باسنم پیشروی کرد و نوازشوار سوراخش رو دست کشید.

لعنتی کرم میریخت و انگار بو برده بود که بیدارم.

-محیا جان... محیا عمو...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

-توله بیداری؟ چرا سوراخاتو انداختی بیرون، پاشو که بیدارش کردی.

جوابی ندادم و بیشتر از قبل به مامانی چسبیدم و پاهام رو بازتر گرفتم تا جاوید نمای بهتری داشته باشه.

جاوید کنار گوشم لب زد:

-من که میدونم این کارا از خارش اون بهشت خوشمزته، پاشو بریم اتاق بخارونمت!

حرفایی که میزد خیس کننده بود اما من نباید وا میدادم.

خودم رو بیشتر به مامانی چسبوندم و با صدای خوابالودی گفتم:

-اه چقد حرف میزنی عمو، بذار بکپیم دیگه!

جاوید به حرکت نوازشوار دستش ادامه داد و یهو یه انگشتش رو واردم کرد.

از دردی که توی تنم پیچید، چنگی به سینه ی مامانی زد و چشم هاش باز شد.

بادیدن جاوید بالا سرمون غرید:

-چی میخوای نصف شبی؟

جاوید به موقع قبل از نیمخیر شدن مامانی، انگشتش رو بیرون کشید و گفت:

-میخواستم بیاد یه چیزی بهم بده.

مامانی به منی که از گردنش آویزون بودم اشاره کرد و گفت:

-مگه نبینی خوابه؟ بچم کمرش درد میکنه.

زیر چشمی به جاوید نگاه کردم و طوری که مامانی نفهمه زبونی دراوردم.

-فکر کردم بیداره، الان خودم میرم.

مامانی دراز کشید و منم که ازش آویزون بودم، جاوید بلند شد و وقتی نگاهم به خشتک بادکردش افتاد، ریز ریز خندیدم و توی دلم به خودم آفرین گفتم.

***

با حس خیسی داخل واژنم چشم باز کردم و سر جاوید رو بین پام دیدم.

صبح شده بود و روی تخت، داخل اتاق بودم.

چنگی به موهای جاوید زدم و قبل از اینکه وا بدم، گفتم:

-چی کار میکنی؟ پاشو تا جیغ نزدم مامانی بیاد!

جاوید بی توجهم لیس دیگه ای زد و گفت:

-چه بهتر... میاد نوهش رو زیر پسرش میبینه!

با حرص از موهاش کشیدم تا زبون لعنتیش جادوم نکنه و گفتم:

-آه... می... می خوای سکته کنی!

جاوید پر سروصدا میخورد، طوری که ناله هام بلند شدو سرش رو بیشتر به خودم فشار می دادم.

نزدیک ارضا شدنم بود که از پاهام گرفت و برعکس روی شکم خوابوندم و شروع کرد به خوردن و زبون زدن سوراخ باسنم.

با دستاش دو طرف باسنم رو می مالید و بازی میکرد.

بااحساس کلاهک مردونگیش روی سوراخ باسنم، سر چرخوندم و صداش زدم:

-جاوید؟

حشری به سمتم خم شد و لبم رو گاز گرفت.

-جون جاوید؟

با ناله و عشوه گفتم:

-میخوای باز بکنی توش؟

چکی به باسنم زد و پر هوس به لرزشش زل زد.

-چیکارش کنم پس؟

اخم پر عشوه ای کردم و گفتم:

-تو چرا هیچ وقت سینه ی منو نمیخوری؟

ناراحت و گرفته ادامه دادم:

-نکنه چون هشتادوپنج نیس؟

قهقه ای زد و طاق باز روی تخت خوابوندم، خودش رو بین پام تنظیم کرد و به سمت سینه هام خم شد.

زبونش رو دور نوک صورتی از شهوت برجسته ش می کشید و با یه دستش اون یکیش رو میمالید.

در عین حال هم با مردونگیش بین پاهای چفت شدم، لاپایی میزد.

انگار که توی ابرها باشم، زمین رو نمیدیدم و غرق لذت بودم.

چنددقیقه گذشت، نمیدونم؟ حتی شاید به یکساعت هم رسید!

جاوید انقدر سینه هام رو خورد و مالوند و لاپایی رفت که هردو ارضا شدیم و بیحال توی بغلم پایین تخت افتادیم.

جاوید نیشگونریزی از نوک سینه م گرفت و گفت:

-آخرش تو منو از کمر میندازی توله!

لبخند دلبرانه ای زدم و با چشمک گفتم:

-دقت کردی هر بار بعد رابطه همینو میگی؟ اما هنوزم جون داری منو بکنی؟

خندید و محکم بغلم گرفت.

-آخ که چقدر شیرینی تو دختر!

سر روی سینه ش گذاشتم و توی چشمش زل زدم:

-جاوید من طاقت ندارم با یکی دیگه دل بدی وقلوه بگیری، اگه میخوای این کاررو بکنی دیگه بمن نزدیک نشو!

زبونی به لبم کشیدم و ادامه دادم:

-اگه قرار نیست مال منباشی، لطفا بیش از این وابسته م نکن.

با چشم هایی که تقریبا اشکیشده بود، سر روی سینه ش گذاشتم و با غصه توی دلم زمزمه کردم.

-من عاشقتم، برعکس تو!

دست مهربونی به موهام کشید و گفت:

-تو تا ابد مال منی، من!

از موهام کشید و صورتم رو جلوی صورتش گرفت.

-تنها کسی که میتونه این لب های سرخ رو ببوسه، منم!

سرش رو جلوتر آورد و کام سنگینی ازم گرفت،چشم هام غرق اشک بود و دلم پر از عشقش!

-محیا... بیام داخل مادر؟

ترسیده سر از روی سینه جاوید برداشتم و گفتم:

-تو در رو قفل نکردی؟

جاوید هول زده بلند شد و گفت:

-نه... مست تنت بودم ،یادم رفت!

هول زده مشتی به بازوش کوبیدم و آهسته لب زدم:

-بیا برو زیر تخت تا بیشتر از این رسوا نشدم.

طی یک حرکت خودشو زیر تخت پنهان کرد و همزمان مامانی درب اتاقو باز کرد.

-چیکار میکنی دختر؟ چرا لختی؟

با لکنت و در حالی که سعی داشتم خونسردیم رو حفظ کنم، گفتم:

-چرا شلوغش میکنی مامانی؟ داشتم میرفتم حموم!

مشکوک به اتاق نگاه کرد و سر آخر رضایت داد از اتاق بره اما قبل از این که پاشو از درب بیرون بزاره یهو طرفم برگشت.

-عموتو ندیدی؟

شونه ای بالا انداختم و چینی به بینیم دادم که متوجه بی خبریم شد و بیرون رفت.

فورا درب اتاقو قفل کردم که جاوید سرشو بیرون اورد و نفس عمیقی کشید.

-پوف خداروشکر، داشتیم به خاک میرفتیم.

عصبی پامو زمین کوبیدم که از زیر تخت کاملا بیرون اومد همونطوری لخت گوشه دیوار بغلمکرد.

همیشه عاشق این بغل های پر از آرامشش که منو بین بازو هاش چفت می کرد، بودم اما حالا فقط دلم میخواست ازش دور باشم.

-ولم کن جاوید، حالم خوب نیست.

چونمو بالا گرفت و لیسی به لب هام زد.

-چی شده فندوق من؟

دستشو پس زدم و همونطور دمر روی تخت خوابیدم که دوباره پشتم اومد و توی همون حال روم دراز کشید اما سنگینیشو روم ننداخت.

دستش روی تمام قسمت پشتم با حالت ماساژ وار حرکت می کرد که باعث شد آرامش خاصی توی رگ هام جاری بشه و همونطوری توی بغلش شل بشم.

-ببین رگ خوابت دستمه.

لب و لوچه ای کج کردم که سرشو روی سینه هام تنظیم کرد و لیسی به نوکشون زدو پشتش گاز محکمی گرفت.

-اوف جاوید آروم تر!

چشمی زد دستشو روی ران پاهام گذاشت.

-باز کن پاهاتو برم یکم شهد بهشت بنوشم.

اخمی کردم و خودمو عقب کشیدم.

پتو رو دور خودم جمع کردم و به جدیت گفتم:

-تا وقتی مال خودت نشدم حق نداری نه بهشت دست بزنی نه حتی از شهدش بخوری!

عصبی دسشو روی پتو گذاشت و از دورم بازش کرد.

-نمی فهمی! عقل توی کلت نیست محیا! میدونی جمشید بفهمه دخترش پرده نداره چیکار میکنه؟

از شدت فشار روحی نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر گریه.

-بابام می خواد چیکار کنه؟ من قرار نیست جز تو، زن کس دیگه ای بشم که به خاطرش احساس نگرانی کنم.

روی تخت هولم داد و توجهی به گریه هام نکرد و از روی عصبانیت مدام گردنم رو میمکید و من این بار به جای لذت فقط عذاب می کشیدم.

وقتی متوجه همراهی نکردنم شد، خودشو ازم دور کرد و تیشرتشو از گوشه اتاق برداشت تنش کرد.

دلم پر غم بود و دوس داشتم یه جوری سرش خالی کنم.

-تو فقط منو به خاطر سک.س و زیر شکمت می خوای والله دو هزار برات ارزش ندارم! خوب خودتو نشون دادی عمو جان.

این باز دوم بود این حرف ها رو بهش می زدم.

حق داشت اگر الان زیر مشت و لگد بگیرتم و تا جون دارم منو بزنه اما سکوت کرد و فقط نگاه سنگینی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

اشکامو پاک کردم و لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم که متوجه آیدا و جاوید روی مبل شدم که مشغول نگاه کردن به صفحه گوشی بودن.

چینی به بینیم دادم و لیوان چایی از روی میز برداشتم، درست رو به روشون نشستم که جاوید تازه متوجه حضورم شد و آیدا بیشتر بهش چسبید.

دیگه واقعا تحمل نداشتم انقدر به هم نزدیک باشن و کسی جز من تن و بدن جاویدو لمس کنه.

مامانی کنارم نشست و من برای این که حواسمو پرت کنمکنترل تلویزیون رو برداشتم و بیخودی کانال ها رو بالا پایین کردم.

دیگه رسما داشت حوصلم سر می رفت و رو به مامانی گفتم:

-اینجا اومدیم همش تو خونه باشیم؟ خب اینجوری که خیلی کسل کنندس ای بابا !

عمو سرشو از توی گوشی بالا اورد و صاف سر جاش نشست که آیدا خودشو باز قاطی کرد و گفت:

-بچه راست میگه جاوید، پاشو تا اینجا اومدیم بریم یکم بگردیم.

برای اولین بار باهاش موافق بودم اما به روی خودم نیوردم که جاوید خودش گفت:

-پاشید آماده شد!

از ذوق سریع بلند شدم و خودمو به اتاق رسوندم.

شلوار مشکی جذبی که قد نود بود رو پوشیدم و با مانتو کوتاه چهارخونه قرمز مشکی و شال مشکی، تیپمو کامل کردم.

با شیطنت خط چشم باریکی کشیدم و رژ لب کالباسی رنگمو زدم.

به مد روز از دوتا طرف موهام دو لاخ مو جدا کردم و جلو ریختم که دیگه همه چیز کامل شد برای بازی با روح و روان عمویی...

از اتاق تا جلوی ماشینش که توی حیاط بود پا تند کردم که زود تر از من آیدا نشست جلو.

پامو به زمین کوبیدم با ادای لوس بچگونم گفتم:

-اما من میخواستم جلو بشینم!

آیدا لبخند پیروزمندانه ای زد و چشمکی حوالم کرد.

-عزیزم من به عنوان زن عموی آیندت بالاخره جایگاه خاص تری دارم.

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و به چهره جاوید که اخماش توی همبود خیره شدم.

اون هم چیزی به آیدا نگفت و من کنف شده همون صندلی عقب کنار مامانی نشستم.

جاوید استارت ماشینو زد و راه افتاد و منم تا جایی که تونستم با کنترل صدای ضبط رو زیاد کردم البته نه در حدی که آبرو ریزی بشه.

از پشت شاهد هیکل مردونه جاوید که داشت رانندگی می کرد بودم و دوست داشتم توی همین لحظه گردنشو بچسبم و انقدر زیر گلشو بمکم که خون مرده بشه.

با یاد این قضیه یاد گردن خودم افتادم که بی شک با حرکت صبح جاوید خون مرده شده بود و من یادم رفته بود با کرم بپوشونمش.

از دوربین جلو گوشی به گردنم که دوتا لکه بزرگ خون مردگی روش بود نگاه کردم و سعی کردم تا برگشتن به ویلا با شال پوشونمش.

بالاخره جاوید ماشینو جلوی پارک کوهستانی نگه داشت و پیاده شدیم.

از توی کوه آبشاری بیرون زده بود که ذوقمو بیشتر کرد و طرفش دوییدم و جیغ زدم.

مامانی روسرشو درست کرد و نزدیک اومد.

-دختر دیوونه، آب سرده سرما می خوری!

دیگه ذوق بچگونم دست خودم نبود و از سر حواس پرتی قهرم با جاویدو فراموش کردم و مشت پر ابی روش رفتم که گوشیشو دست مامانی داد و با لبخند خبیثی طرفم اومد.

-روی کی اب میری دختر؟ چه جرعتی پیدا کردی جدیدا!

از ترس این که دستش بهم برسه خودمو پشت صخره نگه داشتم که بی فایده بود و از جلوم ظاهر شد.

توی حال خودم بودم که با دو مشت پر آب به پذیراییم اومد و جیغ بلندی کشدم.

-عمووو، خیلی بد جنسی!

با همون تیپ خاص جلو اومد و از روی زمین بلندم کرد که مشتی به بازوش کوبیدم.

-الان یه بد جنسی نشونت بدم که حالشو ببری.

داشت سمت ابشار قدم برمیداشت و به حدی از مامانی و آیدا دور شدیمکه صدام به گوششون نمیرسید.

-سر کی صبح داد و بیداد می کرد؟ به سالار کی توهین کردی؟ کیو از بهشتش منع کردی؟

داشت تلافی حرف های صبح رو اینجوری در می اورد و منو مثل فنچ روی شونش گذاشته بود.

با عجز نالیدم:

-غلط کردم، بزارم زمین! اگه خیس بشم سرما میخورم ها! بزارم زمین.

همونجا سر جاش مکث کرد و به حدی نزدیک ابشار ایستاد که قطره هاش رومون میچکید.

-د نه د ،نشد! شرط داره توله!

بازوشو محکم چسبیدم و التماس کردم:

-هرچی باشه قبوله! توروخدا بزارم زمین.

کمرمو محکم چسبید و آرومگفت:

-الان باید بهم اللحساب بدی تا مابقیشو شب ازت بگیرم!

از روی شونش پایینم گذاشت و موهامو مرتب کردم و پرسیدم:

-چی کار باید بکنم؟ تازه دلمم درد گرفت ایش.

لبخند شیطونی زد و جواب داد:

-تا مامانی و آیدا سرشون گرمه بریم تو ماشین شما یه ملاقت ریز با سالار برو!

چشمام چهار تا شد.

با اینکه خیلی وقت بود خودمم دلم هوس طعم مردونگیشو کرده بود اما نمیدونم الان وقت مناسبی بود یا نه.

خب ما همیشه اهل ریسک بودیم و اینچیزا جز هیجان رابطمون محسوب می شد.

نذاشت فکر کنم و دسمتو کشید از طرفی که دیدی به کسی نداشته باشیم طرف-ماشین رفتم و هر دو صندلی عقب نشستیم.

دستش روی کمر بندش نشست و خودش دم و دستگاهشو بیرون اورد.

نگاهی به مردونگی بلند و کلفتش کردم و روش خم شدم.

انقدر بزرگ بود مثل همیشه نمیتونستم کامل توی دهنم ببرمش و نمیدونم چطور تا دسته اینو توی باسنمن فرو می کرد؟!

اول بوسی به سر قارچیش زدم و لیس پر تفی بهش زدم که اه مردونش توی ماشین پیشید دستش دور موهام گره خورد.

از بالا تا پایینشه لیسدم و تا جایی که در توانم بود توی دهنم فرو بردم.

دیگه کم کم داشتم حرفه ای میشدم و حتی دندونمم بهش نخورد.

دستامو همراه زبون و دهنم روی آناتومیش کشیدم و به کارم سرعت بخشیدمکه ناله های پر جذبش اوج گرفت و یهویی

سرمو از خودش جدا کرد و مایه سفید رنگی از سر قارچیش بیرون ریخت.

با رضایت سرمو بالا اوردم که بوسی روی لبام زد و دستمال کاغذی بهم داد.

دور لبمو تمیز کردم که خودشو جمع کرد و کمربلندشو بست.

این تازه اللحساب کار بود و نمی دونم مورد اصلی رو چطور میخواست اجرا کنه اما منهم از اون بیشتر میل به انجامش داشتم.

میخواستم از ماشین پیاده شدمکه دستمو گرفت و همونجا نگهم داشت.

نگاهی بهم کردمکه دستشو تهدید وار جلو اورد و با تحکم گفت:

-این لب ها فقط باید برای من اینجوری بالا و پایین بشن.

دستش روی سینم نشست و ادامه داد:

-این دوتا هلو فقط باید خوراک من باشن...

اروم اروم انگشتاشو روی بهشتم کشید که من بی اختیار خیس شده بودم.

-این چشمه حیات فقط باید واسه من اینجوری خیس بشه!

لبخندی زدم که دستشو بیشتر به بهشتم فشار داد.

-گرفتی چی میگم؟

سری تکون دادم که "خوبه" زمزمه کرد و اجازه داد از ماشین پیاده شم.

سمت مامانی رفتم و کنارش روی صندلی نشستم که اخمی کرد و گفت:

-کجا غیبت زد دختر؟ تو دست من امانتی، طوریت بشه جمشید روزگارمو سیاه میکنه!

لبمو به دندون گرفتم که سر و کله جاوید پیدا شد کنارمون نشست.

-ولش کن مامان، بچهس چیزی نمیفهمه!

پر حرص بهش نگاه کردم و جواب دادم:

-همچین هم بچه نیستم عمو جون، وقت شوهر کردنم رسیده.

اخمی کرد که متوجه شدم زیادی بزرگ تر از دهنم حرف زدم.

ایدا هماین وسط بیکار ننشست و تخمه ای به دهن گرفت و مقابل حرفم گفت:

-راست میگی عزیزم، دیگه وقتشه راهیت کنن خونه شوهر!

از پشت مامانبزرگ بیروناومدم و همونجا روی روی فرشی زیر درخت نشستم.

-نه والا شوخی کردم، من تازه اول جوونیمه!

عمو خندید و مادر جون نگاه مشکوکی بهمکرد و یهویی دستشو طرف شالم دراز کرد.

-خدا مرگم بده محیا، گردنت چرا کبوده؟

مثلا بی خبر، دستی به گردنم کشیدم و پرسیدم:

-مگه کبود شده؟

مامانی سری تکون داد و گفت:

-نکنه دیشب تو حیاط خوابیدم، حشره ای چیزی نیش زده؟ خونمردگیه انگار!

با غیض، یواشکی به جاوید چشم غره رفتم و گفتم:

-خیلی بدشده مامانی؟ من چشممنمیبینه.

مامانی گفت:

-خیلی کبود شده، مادر!

سری تکون داد و حرفی نزدم.

جاوید نگاهی بهم کرد و زیر لب، نیشخندی زد.

توی دلم پررویی نثارش کردم و برای تلافی گفتم:

-عموجون... میشه بریم برام لواشک بخری؟

جاوید از عشوه صدام خندید و گفت:

-بریم فندوق عمو!

جاوید بلندشد و دستش رو به سمتم دراز کرو با خوشحالی دستش رو گرفتم.

-جاوید جون، منم بیام؟

برخرمگس معرکه لعنت، هنوز جاوید حرفی نزده بود که مامانی گفت:

-برید خوش بگذرونید، منم زیرانداز پهن میکنم همین جا هستم.

بااخم، ناخنم رو توی بازوی جاوید فرو کردم که آیدا گفت:

-عزیزم بازوی جاوید رو پس میدی؟

عصبی بهشنگاه کردم و غریدم:

-مگه مال توعه که الان بهت پسش بدم؟

لبخند مسخره ای زد و با عشوه دست روی سینه جاوید کشید و گفت:

-بالاخره من قراره زنعموت بشم!

توقع زیادی بود اگه میخواستم جاوید بگه که اونو نمیخواد.

برای همین بازوش رو ول کردم و به آیدا گفتم:

-بفرما، مال خودت!

آیدا خندید و طوری که سینه هاش به بازوی جاوید کشیده بشه، بازوش رو گرفت و منم جلوتر راه افتادم.

صدای پر از عشوه ی آیدا روی مخم بود و دلم میخواست هردوتاشون رو خفه کنم.

-جاویدم میشه بریم کنار آبشار؟

عصبی قبل از اینکه جاوید حرفی بزنه، برگشتم سمتشون و گفتم:

-میخوای بری آبشار خودت برو، جاوید قراره برای من لواشک بخره!

آیدا خندید و گفت:

-تو میتونی تنهایی بری، جاوید با من میاد.

به سمت آبشار رفت و دست جاوید رو هم کشید تا همراهش بره.

عصبی پا به زمین کوبیدم و با حرص به سمت دکه رفتم.

جاوید این دفعه دیگه به این راحتیا باهات آشتی نمیکنم، اصلا دیگه آشتی نمیکنم.

معلوم نیست تاحالا چند بار، آیدای غار شده رو کرده!

همونطور که غر غر میکردم از مرد مسنی که توی دکه بود، چند تا لواشک و یه آلو جنگی خریدم و پیش مامانی برگشتم.

از آیدا و جاوید خبری نبود و از درون حسابی حرص میخوردم.

مامانی زن باخدا و اهل حجابی بود، نمیدونم چرا اصرار داشت دختر خواهر خرابش رو برای جاوید بگیره؟

-محیا برو ببین عموت کجا مونده؟ گشنه شدم.

اصلا دلم نمیخواست برم و وسط معاشقه شون سر برسم برای همین گفتم:

-مامانی بیا خودمون بریم همین رستوران این بغل، دوتایی!

مامانی نگاهی بهم انداخت و گفت:

پس زیر انداز و جمع کن ،یه پیامک به عموت بده و خودمون بریم.

سری تکون دادم و گفتم:

-ای به چشم، مامانی خوشگلم.

زیر انداز و خرده وسایلمون رو جمع کردم و همراه مامانی به رستوران رفتیم و پشت میز چهار نفره ای نشستیم.

کمی بعد گارسون اومد و با تعظیم کوتاهی پرسید:

-چی میل دارید؟

مامانی نگاهی به منو کرد و پرسید:

-محیا چیبخوریم؟

نگاهی به منو کردم و با ذوق گفتم:

-دیزی!

مامانی خندید و گفت:

-باز تو دیزی دیدی، نیشت باز شد.

خنده ایی کردم که تمام دندونام مشخص بشه، مامانی رو به گارسون گفت:

-دوتا دیزی و مخلفاتش!

گارسون توی دفترچه ش یادداشت کرد و گفت:

-ما اون سمت سالن، تخت چیدیم اگه مایلید دیزی تون رو کنار تخت و حوض بخورید.

با ذوق به مامانی گفتم:

-آره مامانی، بریم... بریم!

مامانی خندید و گفت:

-از دست تو دختر!

رو کرد به گارسون و پرسید:

-کدوم سمتی بریم، پسرم؟

گارسون لبخند کوچیکی از شنیدن لفظ " پسرم " زد و گفت:

-راهنماییتون میکنم.

مارو سمت سکو های چوبی راهنمایی کرد و مامانی تشکر مفصلی ازش کرد که قبل رفتن چشمکی بهم زد.

سلام گرگ بی طمع نبود و فهمیدم قصدش چی بوده اما منم به روی خودم نیوردم.

گوشیم همزمان شروع به ویبره رفتن کرد و اسم جاوید که My Love سیو شده بود، نمایان شد.

اولش خواستم جواب ندم اما پشیمون شدم و تماسشو وصل کردم.

چیزی شد آدرس ازم نپرسید و حتی بدون خداحافظی تلفنو قطع کرد.

من این روزا زیادی نازک نارنجی شده بودم که از جاوید توقع داشتم جلوی آیدا قربون صدقم بره.

مامانی به سفارشمون دوتا دیزی دیگه اضافه کرد و من که بی میل شده بودم دیگه دوست نداشتم چیزی بخورم.

بعد از چند دقیقه آیدا و جاوید با هم رسیدن و جاوید کنارم نشست ولی فاصله زیادی باهام داشت و بیشتر به آیدا نزدیک بود.

خرمگس هم مثل ندید پدید ها شروع کرد به تعریف از گشت و گذارشون که مامانی جواب داد:

-ایشالله کی بشه من عروسی شما رو بگیرم.

مشتمو توی هم فشار دادمکه آیدا مثلا خجالت کشید و سر پایین انداخت و جاوید هم به مننگاهی کرد تا ببینه عکس العملم چیه اما من چیزی جز سکوت نداشتم.

بالاخره سفارشمون رسید و همشون با میل مشغول شدن اما من چند قاشق بیشتر نتونستم بخورم و زود عقب کشیدم که مامانی اخم کرد.

-چرا چیزی نمی خوری تو جدیدا؟ مامانت تو رو پنجاه کیلو فرستاد باید هفتاد تحویلش بدم؛ اینجوری نی قلیون میشی!

برای این که جلوی غر زدن مامانی رو بگیرم فقط گفتم:

-حالم خوب نیست مامانی، میلم نمیکشه!

سری تکون داد و لقمشو به دندون گرفت که صدای جاوید بلند شد.

-بس که همین اتو اشغال های کثیفو می خوری، معلوم نیست چجوری این لواشک ها رو درست کردن.

دیگه تحملم سر اومد و جواب دادم:

-من هرچی که هوس کنم می خورم اگر لازم باشه به خاطرش آدم هم می کشم.

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت من هم یه گوشه کز کردم و تا اخر غذاشون حرفی نزدم.

بعد از تموم شدن دیزیشون بالاخره رضایت دادن برگردیم ویلا و من هم از خدا خواسته زود توی ماشین نشستم و به ویلا رسیدیم.

حتی توی این ما بین جمله ای با جاوید حرف نزدیم و بهش بی اعتنا بودم که خودش متوجه سردی اخلاقم شد.

دیگه رفتم توی اتاق و کل لباس هامو در اوردم و با نیم تنه و شلوارک صورتی روی تخت یک نفره دراز کشیدم.

چشمامو بستم اما هر کاری کردم خوابم نبرد و حدود چند ثانیه بعد درب اتاق آروم باز شد و سایه جاوید توی تاریکی دیده شد.

خودمو به خواب زدمکه نزدیک تخت اومد و پتومو کنار زد.

چون به شونه چپم دراز کشیده بودم می تونید راحت کنارم بخوابه و همین عملو انجام داد.

دستشو مثل همیشه دور کمرم حلقه کرد و سرشو توی موهام فرو برد.

باز هم نتونستم مانع نزدیک شدنش بشم و اون همچنان تمام دست هاش بدنمو فتح کرد.

نفسم کند شد و دیگه نمی تونستم جلوی خودمو نگه دارم.

اون هم میدونست نقطه ضعفم چیه که سی.نه هامو میمالید و دستشو از روی شلوارک به بهشتم می رسوند.

سرشو نزدیک گوشم اومد و پچ زد:

-خودتو به خواب زدی که شرطو انجام‌ندی؟

به طرفش برگشتم و چشمامو باز کردم.

حالا راحت می تونست کارشو انجام بده اما من رغبتی بهش نداشتم و پسش زدم.

-وقتی باهات همراهی نمی کنم دلیل کافیه تا ثابت کنم نمی خوام الان رابطه ای داشته باشیم.

اخمی توی هم کشید و دستشو بیشتر به سینم فشار داد.

-از کی تا حالا برام طاقچه بالا میزاری محیا خانوم؟

چشمامو بستم و در همون حین لب زدم:

-از وقتی یکی دیگه به جای من دستتو میگیره، باهات گردش میره، میخواد زنت بشه !

پهلومو سفت گرفت و منو طرف خودش کشید که پاهام لای پاهاش قفل شد و قشنگ می تونستم مردونگیشو از روی شلوارک بین بهشتم حس کنم.

-غلط کرده هرکی بخواد جای محیای منو بگیره! کی همچین کاری کرده؟

داشت خودشو به کوچه علی چپ میزد تا سر حرفو باز کنه و منم گله مند گفتم:

-نگو که نمی دونی! جدیدا علاقت هم عوض شده، پوست سفید منو به پوست برنزه اون ترجیح میدی؛ حتی لاغر بودن منو نمی پسندی و دلت میخواد یکی مثل آیدا برات تو پر باشه.

این حرفا رو مستقیم میزدم تا بفهمه متوجه رفتار هاش شدم.

دستشو توی موهام کردو سرمو روی سینش گذاشت.

-چرا واسه خودت قصه می بافی؟ من یک تار موی تورو با هزار تا دختر عوض نمیکنم.

اشکم روی سینش چکید که دست به کار شد و لباسمو بیرون اورد.

سوتینمو باز کرد و تمام بدنمو بو کشید.

-اگر قرار بود چیزی رو ترجیح بدم که اینجوری سانت سانت بدنتو نمی پرستیدم توله خانوم.

خوب بلد بود چجوری سر به راهم کنه، چجوری با احساسات دخترونم برخورد کنه که یادم بره کاراشو اما من اینجوری نمیخواستم.

تمام و کمال می خواستمش، دوست داشتم دقیقا جایی که برای منه حسش کنم.

سر سی.نمه میک زد که ناله ای کردم و همینطور پایین تر رفت و روی شکممو بوسید.

انقدر پیشروی کرد که شلوارک و شورتمم بیرون اورد از پام و رون پامم لیسید.

سرش و پاهام زیر پتو بود نمی تونستم ببینمچیکار میکنه اما با برخورد زبونش و نقطه حساسم نالیدم:

-آه جاوید...

سرشو بالا اورد و لبمو شکار کرد.

-جون جاوید؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و توی گوشش لب زدم:

-امشب تمومش کن، منو مال خودت کن!

همونطوری که خودشو بین پاهام تنظیم می کرد، پرسید:

-الان مال کی پس؟

سر مردونگی داغشو روی خیسی بهشتم حس کردم.
شاید می خواست واقعا امشب تمومش کنه.
-مال خودتم، اما نهکاملا...

چند باری مردونگیشو روی نازم بالا پایین کرد تا کاملا خیس شد.
از فرط ذوق بازوشو گرفتم که آل.تشو سمت سوراخ باس.نم برد و یهویی خودشو واردم کرد.

از سوزش، بازوشو چنگ زدم و محکم بغلش کردم.
-آخ، دردم گرفت جاوید !
همونطوری که آروم تلم.به می زد گفت:
-یکم دیگه تحمل کن عزیزم! تو که عادت داشتی.

به خاطرش تحمل کردم اما بد جور بهم رکب زده بود و دلم میخواست منو مال خودش کنه.

-چرا انجامش ندادی؟ چرا منو بازی میدی؟

بالشتی زیر کمرم گذاشت و بیشتر منو به خودش چسبوند.

-مگه چنین چیز با ارزشی رو توی همچین مکان و تخت کوچیکی می گیرن؟

انگشتشو لای شیار واژنم کشید و ادامه داد:

-اینجا باید با مقدمه فتح بشه دلبرم.

از لفظ دلبرم توی دلم ذوق کردم و ناله های شهوانیمو توی گوشش خالی کردم.

-آه ...جاوید ...اوممم یواش تر لعنتی.

اینبار با تمام وجودش سرعت ضربه هاشو بیشتر کرد و با دوتا انگشتش کل بهشتمو به بازی گرفت که توی بغلش لرزیدم و به اوج رسیدم.

-اوف توله عمو ارض.ا شد! داگی شو ببینم چقدر از چشمه حیاتت آب راه افتاده...

رمان عمویم نباش کامل[20.11.06 22:14] ,

با این که بدنم شل شده بود و نایی نداشتم حرکت کنم اما به زور بلند شدم و جاوید کمکم کرد داگی بشم.

دستی به لپ باسنم کشید و دست دیگشم از زیر دوباره سمت بهشت خیسم برد.

-می دونی بیست و چهار ساعته منو تو خماریش گذاشتی؟

تابی به باسنم دادم و آروم گفتم:

-خمار چیز خوبه که...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دوباره خودشو داخلم کرد و ناله مردونه کرد.

دیگه می دونستم وقتی اینجوری میشه قراره به اوج برسه و برای همین بیشتر همراهیش کردم که یهو مایع داغی رو توی باسنم حس کردم.

گرماش لذتم رو دوبرابر کرد و دوباره تحریک شدم...

خودشو بیرون کشید و بی حال روی تخت افتاد اما من بازم دلم میخواست.

ناچار کنارش خوابیدم و سرمو توی گردنش بردم که همزمان دستش رفت طرف بهشتم.

-هنوز خیسی دختر.

گلوشو مکیدم و تا جایی گوشش لیسیدم.

-وقتی خودت باهاش بازی می کنی اینجوری دوباره خیس میشه دیگه...

توی یک حرکت از جاش بلند شد و منو زیر خودش فرستاد.

-این کلوچه صورتی که از سالار منم حساس تره!

سری تکون دادم که پایین رفت و سرشو بین پاهام برد و از وسطش لیس محکمی زد که دستمو توی موهاش بردم.

-اخ جاوید ادامه بده...

انقدر توی این کار مهارت داشت و دو لباش می تونست چو.چول.مو بمکه که نمی تونستم براش صبر کنم تا ار.ضا بشم.

دوتا انگشتش رو آروم روش میمالید و زبونشو تند تتند تکون میداد که بی اختیار جیغ کشیدم و به اوج رسیدم.

می تونستم حدس بزنم الان می خواد تمام آبم رو بمکه و برام تمیزش کنه.

همین کارو هم کرد و بعد از چند دقیقه سرشو بالا اورد.

-لعنتی بهشته، مایه جاودانگیه اصن.

از تعریفش خنده کردم ولی زود حالتمو تغییر دادم و اخم اومد توی صورتم.

-نکنه برای کس دیگه ای هم بخوای اینجوری بخوری!

منو توی بغلش کشید و آروم موهامو نوازش کرد.

-خودت می دونی من جز تو واسه هیچ کس اینجوری له له نمی زنم محیا خانوم !

خودمو براش لوس کردم و لباشو تا جایی که می شد خوردم و از بغلش بیرون اومدم.

-ساعت سه صبح شد، بلند شو برو تا یه راند دیگه رو شروع نکردی!

خندید و تیرشتشو از پایین تخت برداست لباسشو پوشید.

-راند بعدی رو وقتی برگشتیم خونه میرم... اگه تا اون موقع هی قهر نکنی.

از روی تخت هموطوری لخت بلند شدم و از کمرش بغل کردم.

-خب من اگه اینجوری قهر نکنم؛ تو که نمیای منت بکشی بعد من برات ناز و عشوه بیام.

منو از بغلش جدا کرد و لبمو گاز گرفت.

-همینجوریشم نمیتونم خودمو در برابرت کنترل کنم؛ وای به حال این که اون بهشتو هم فتح کنم.

دستشو گرفتم و روی بهشتم گذاشتم.

لعنتی باز هم خیس بود...

سرمو نزدیکگوشش بردم و لب زدم:

-منم واسه همین میخوام فتحش کنی! اینجوری دیگه بهش اعتیاد پیدا می کنی، هر لحظه نسخشی.

چشماش رفته رفته خمار شد اما نذاشتم دوباره تحریک بشه و دستشو از روی واژنم کنار زدم.

-ولی حالا که خودت نمی خوای دیگه اصراری نمی کنم!

ضد حال خورد و با بوس آرومی روی پیشونیم از اتاق بیرون رفت.

خستگی بعد سک.س تنها چیزی که به آدم می داد آرامش توی خواب بود...

***

صبح انقدر دیر از خواب بیدار شدم که حتی فرصت نکردم دوش بگیرم و فقط دست و صورتمو شستم و بعد از مسواک زدن، اماده رفتن شدم.

مامانی و آیدا جلوی ماشین منتظر بودن و جاوید هم داشت وسایل ها رو توی صندق میچید.

هنوز خوابم میومد برای همین توجه ای به چیزی نکردم و یک راست رفتم توی ماشین و روی صندلی عقب دراز کشیدم.

مامانی و ایدا و جاوید هم بالاخره سوار شدن و به سمت خونه راه افتادیم.

لعنتی چه گشت و گذاری بود، به اندازه تمام عمرم حرص خوردم اما در عوضش باعث شدم جاوید بیشتر از هر وقت دیگه تشنه من بشه.

شاید به هرکی راجع به عشقمون می گفتم کلی سرزنشم می کرد اما مهم خودمون بودیم کهاین چیزا برامون اهمیت نداشت.

رابطمون عمیق تر از تصور دیگران بود و همین بهم اطمینان خاطر می داد اما از جهتی جاوید دیگه وقتش رسیده بود ازدواج کنه و این خطر جدی برای منی که انقدر باهاش خاطره داشتم، به حساب می اومد.

سرمو روی پای مامانی تنظیم کردم که دستشو روی موهام کشید.

-صدای ضبطو کمکن جاوید بچم خوابیده.

مامانی که فکر می کرد من خواب باشم، چادرشو روی بدنم کشید و جاوید هم صدای اهنگشو کم کرد که بالافاصله آیدا گفت:

-خاله، الان محیا رو توپ هم بزنی بلند نمیشه !

اینوگفت و صدای اهنگو به حدی زیاد کرد که ترسیده از جام پریدم و شوکه به آیدا و مامانی نگاه کردم.

سر درد بدی توی تمام مغزم پیچید و حتی توانایی تکلم رو هم نداشتم.

-عه وا محیا بیدارت کردم؟

دلم میخواست جوابشو بدم اما این جور موقع ها یه بغض عصبی توی گلوم شکل می گرفت که جلوی حرف زدنمو گرفت.

مامانی دستی روی شونم گذاشت و پرسید:

-خوبی مادر؟

سری تکون دادم که جاوید ماشینو کنار جاده پارک کرد و به عقب برگشت.

دلم میخواست همین الان برم بغلش و گریه کنم از این که آیدا منو بی دفاع اذیت می کرد.

اما سر جامنشستم که جاوید از ماشین پیاده شد و بعد از چند دقیقه درب طرف منو باز کرد.

-رنگت پریده محیا، بیا چند قطره اب به صورتت بزن.

بطری آبو طرفم گرفت و مشتمو پر کردم تابه صورتم بزنم.

بد جور اعصابم خراب بود و به قولی آشوب شده بودم که جاوید فهمید اوضاع از چه قراره و جلوی مامانی و آیدا پیشونیمو بوس کرد.

-الان میرسیم خونه عمو جان!

همین جملش و حرکتش دلگرمکننده بود تا سری تکون بدم و جاوید دوباره برگردهپشت فرمون.

دیگهنه کسی صدای ضبط رو زیاد کرد نه حرفی زد.

می دونستم آیدا حسابی از بابت توجه همه، حسودیش شده ولی خودش باعث شد من به اینحال بیوفتم.

***

بالاخره رسیدیم خونه و من همچنان سرم درد می کرد و دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

سمت اتاقم رفتم و جاوید ساکمو اورد داخل و دربو بست.

-خوبی؟

روی تخت با همون لباس ها دراز کشیدم که اومد کنارم و زود توی بغلش خزیدم.

-جاوید، یکم توی گوشم حرف بزن.

به حرف احماقانم خنده ریزی کرد و سرشو کنار گوشیم اورد.

لعنتی حتی صداش هم باعث می شد من تموم درد هامو از یاد ببرم.

-عزیز دلم، محیای من؟!

بیشتر دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

-بهم بگو "عشقم" و "عزیزم!"

دستشو دورم حلقه کرد و پچ زد:

-عشق من، زندگی جاوید!

-قول بده هیچزنی جز من صاحب قلبت نمیشه!

روی قلبم رو بوسه ای زد و گفت:

-به جون خودت که عزیز تر از تو کسی رو ندارم، تاابد تنها مالک قلبم خودتی!

دستم روی موهاش نشست و آروم آروم نوازششون کردم.

دستای جاوید دور کمرم فعال شد ونرم نوازشم کرد.

غرق نوازش و بوسه ی هم بودیم که تلفن جاوید زنگ خورد.

دست راستش رو سفت دور کمرم پیچید و چون چپ دست بود با دست چپ گوشیش رو چک کرد.

-عه باباته!

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و با تک سرفه ای تماس رو وصل کرد.

-جونم داداش؟

نشنیدم بابا چی گفت؟ اما جاوید جواب داد:

-لواسون بودیم، نمیدونم این فندوق خانمت چرا گوشیش رو چک نکرده.

وای نکنه بهم زنگ زدن و من نفهمیدم؟ حتما خیلی نگرانم شدن.

جاوید گفت:

-تازه رسیدیم خسته بود رفت اتاقش، بیدار شد بهش میگم زنگ بزنه زن داداش!

سعی کردم دستش رو پس بزنم و زنگی به مامانم بزنم که اخمی بهم کرد و پشت تلفن گفت:

-قربون داداش، خدافظ!

گوشیش رو قطع کرد و گاز محکمی از بازوی لختم گرفت.

-کجا فندوق خانم؟

با ناز و عشوه دستی به جای دندونش کشیدم و گفتم:

-توام که همش منو گاز میگیری، نمیگی کبود بشه و پیش مامانی تابلو بشیم؟

جاوید بی توجه به حرفم، خم شد و از کنار جای دندونش گاز محکم تری گرفت و مکید.

جوری که قطعا یه دایره ی بزرگ کبود میشد.

-آخ جاوید...

لیسی به گردنم زد و گفت:

-جون جاوید؟

خمارنگاهش کردم و گفتم:

-آخرش تو منو گشاد میکنی، پاشو برو بذار بخوابم.

مثل پتو دورم پیچید و گفت:

-در رو قفل کردم که امشب با هم بخوابیم جوجه!

از خدام بود تو بغلش بخوابم، سرم رو روی سینه ش تنظیم کردم و گفتم:

-مطمئنی در قفله؟

بوسی روی موهام نشوند و گفت:

-آره... بخواب.

چشم روی هم گذاشتم و گرمای تنش و بوسه های ریزش، خیلی زود خواب مهمون چشمام شد.

-خوشگلم... محیا جانم،نفس عمو!

با احساس خیسی رو گونه م چشم بازکردم و با جاوید روبرو شدم.

-صب بخیر خانم خانوما!

دستم رو دورگردنش حلقه کردم و گفتم:

-خستم، خوابم میاد عمو!

دستی به موهام کشید
و گفت:

-عمو فدای ناز صدات بشه!

خنده ی ریزیکردم و گفتم:

-خدانکنه!

گوشم رو مکید و گفت:

-اوه... سالار بیدار شد!

-بیخود که بیدارشده، من خوابم میاد.

با دو دست فشاری به سینه ی جاوید اوردم اما ذره ای تکون نخورد و کنار گوشم گفت:

-بلیسم برات تا راضی بشی یه دور بدی؟

با حرص موهاش رو کشیدم و گفتم:

-پاشو برو بیرون، تمام تنم درد میکنه!

نگران شروع به وارسیم کرد و گفت:

-چرا زودتر نگفتی؟ کجات درد میکنه فداتشم؟

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

-نگران نباش، کوفتگی بعد سفره و خوب میشم.

تو برو اتاقت، مامانی اینبارم در اتاقمو بسته ببینه شک میکنه.

جوابی نداد.

خم شد روی صورتم و لبم رو شکار کرد.

بوسه های گرمش، دلم رو زیر و رو می کرد.

دستام چنگ موهاش شدن و با عشق همراهیش کردم.

پنج دقیقه ایی مشغول هم بودیم که لیسی به لبم زد و گفت:

-برم تا این وامونده بلند نشده.

از حرص تو صداش خندم گرفت و قبل
از اینکه از در بیرون بره، صداش زدم:

-جاوید؟

به سمت برگشت و گفت:

-جون جاوید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم!

یه لحظه هنگ نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-بااینهمه دلبری توقع داری بذارم تنگ بمونی؟

خندیدم و جاوید قربون صدقه ی خنده هام رفت.

-جاوید برو تا مامانی نیومده.

سری تکون داد و از اتاقم رفت.

بالاخره نیم ساعت بعد از رفتن جاوید، تونستم به حموم برم و تن پوش صورتیم رو به تن کردم.

آیدا با تاب بازی که سوتینش معلوم بود به طرف اتاق جاوید میرفت و چشمکی هم بهم زد.

از حرص و عصبانیت در اتاقم رو محکم بهم کوبیدم و رفتم تا به مامان زنگ بزنم.

دو بار گرفتم تا بالاخره مامان جواب داد و ده دقیقه ی اول فقط به جونم غر زد.

نیم ساعت هم هندی بازیدر آورد و در آخر هم با کلی سفارش قطع کرد.

دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود و حتما باید سری بهشون میزدم.

اما تا آیدا خونه ی مامانی بود نمیتونستم با جاوید تنهاش بذارم و برم.

تا ظهر و تایم ناهار اتاقم رو تمیز کردم و کمی هم به خودم رسیدم.

ناهار خوردیم و از مامانی اجازه گرفتم تا با دوستام بیرون برم.

قرارش رو توی گروه واتساپمون گذاشته بودیم و دخترا ساعت پنج دنبالم میومدن.

معمولا وقتی جایی می رفتم از جاوید اجازه می گرفتم اما به خاطر جیک تو جیک بودنش با آیدا، بی خبر حسابی به خودم رسیدم و از خونه بیرون زدم.

یه اکیپ چهار نفره بودیم و از راهنمایی باهم رفت و آمد داشتیم.

یکی از بچه ها به خاطر اوضاع بد مالی خانواده ش فاحشه شده بود و وقتی برای اولین بار منو جلوی خونه ی مامانی دید با تعجب پرسید:

-صاحب این خونه کی تو میشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مامان بابام!

سری تکون داد و پرسید:

-عموی جوون داری؟

مشکوک با اخم پرسیدم:

-آره... چطور؟

هول شد و گفت:

-هیچی همینطوری!

با ساناز چندان رفت و آمدی نداشتم چون شغل درستی نداشت و اگه مامان یا جاوید میفهمیدن برای همیشه ارتباطمون رو قطع میکردن.

سوار ماشین یلدا شدم و تا آخرشب فقط توی خیابونا دور دور کردیم و حسابی خندیدم و رقصیدیم!

مشغول شیرموز خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد و جاوید بود.

با لبخند جواب دادم:

-جانم عمو؟

صدای خسته ش تو گوشم پیچید که گفت:

-کجایی فندوق؟ شنگول میزنی!

با عشوه خندیدم و گفتم:

-با دوستام اومدم بیرون، مامانی میدونه!

نفسی گرفت و گفت:

-لوکیشن بده بیام دنبالت که بد خمارم!

نگران پرسیدم:

-چیزی شده؟

مهربون جواب داد:

-دلم برات تنگ شده، میخوامت!

دلم برای خستگی صداش ضعف رفت و با نگرانی گفتم:

-باشه میفرستم زودی بیا!

بلافاصله بعد از تموم شدن مکالمه، لوکیشن فرستادم و دخترا رو توجیح کردم که قراره عموم به دنبالم بیاد.

بااومدن جاوید، ساناز با ذوق صداش زد:

-وای جاوید... خیلی وقته ندیدمت!

قبل از اینکه جاوید واکنشی نشون بده، بغلش کرد و خودش رو بهش مالید.

با اخم و عصبانیت جلو رفتم و ساناز رو پس زدم.

-عمومو کشتی برو عقب!

ساناز با نیش باز پرسید:

-جاوید جون عموته؟

با اخم جواب دادم:

-بااجازه ی شما، می خوای عموی شما باشه؟

ساناز با عشوه ی مخصوصش جواب داد:

-نه دیگه عمو و برادر زاده که باهم نمیخوابن!

با دهن باز به جاوید خیره شدم، با دوست من خوابیده؟

لبخندی زدم تا حرصم فروکش کنه و گفتم:

-ساناز جون، حالا یه زیر خواب عموی من-بودی لازم نیست جار بزنی!

ساناز خندید و دستی به بازوی جاوید کشید و گفت:

-آخه تو نمیدونی که عموجونت چی تو خشتکش داره، میدونی؟!

چشمکیزد و به خشتک جاوید اشاره کرد.

واقعا تحمل فضا برام سخت بود و از همه مهمتر جاوید سکوت کرده بود و حرف نمیزد.

-جاوید بریم یا میخوای تجدید خاطره کنی؟

کنایه زدم، به آیدا و حالا هم ساناز!

جاوید بی حرف درب ماشینش رو برام باز گذاشت و خودش سوارشد.

-خب بچه ها خوش گذشت، خداحافظ!

منتظر جوابشون نموندم و سوارشدم.

تمام مسیر به سکوت گذشت و جاوید وقتی جلوی خونه رسیدیم بعد از صدای پیامک گوشیش، گفت:

-برو داخل، من یکم کار دارم!

بی حرف از ماشین بیرون رفتم و وارد خونه شدم.

مامانی و آیدا جلوی تلوزیون نشسته بودن، فقط سلام کردم و به اتاقم رفتم.

اشکم در اومده بودم و دلم میخواست از ته دلم فریاد بکشم و گلایه کنم!

جاوید کجا رفت؟ نکنه رفته پیش ساناز!

خدایا این چه شانسیه که من دارم؟ چرا باید عاشق عموم بشم؟ عمویی که حتی دوست خودمم با زیر شکمش خاطره داره!

لخت شدم و به حموم رفتم، زیر دوش آب بهترین جا برای گریه کردنه و هیچ کس هم نمیفهمه!

تا کی باید شاهد این باشم که هر کی از راه میرسه بفهمم یه روزی همخواب جاوید بوده؟

انقدر گریه کردم و آب توی چشمم رفت که به خاطر سوزش چشم و گلوم بعد از یک ساعت از زیر دوش کنار رفتم و حوله پیچ خودم رو به تخت رسوندم.

تختی که بارها شاهد عشق بازی منو جاوید بود، تختی که بارها نجواهای عاشقانه ی جاوید رو شنیده بود!

کمی دراز کشیدم و چون خوابم نمیبرد، تصمیم گرفتم تا صبح وسایلم رو جمع کنم و برم خونه ی خودمون!

با حوله ی کوچیکی آب موهام رو گرفتم و سارافون آستین حلقه ای بلندی تا روی زانو تن کردم.

اول از همه چمدون بزرگ سرمه ای رنگم رو از زیر تخت برداشتم و کنار کمد روی زمین باز گذاشتم.

تاصبح وقت زیاد بود و میتونستم راحت وسایلم رو جمع کنم.

وقتی کمدم رو خالی میکردم به لباس خواب و کاستومایی رسیدم که به عشق پوشیدن برای جاوید خریده بودم و هرگز نشد که بپوشم!

خسته و کلافه تمام لباس هایی که آورده بودم رو توی دو چمدون جمع کردم و سپیده دم مانتو شلوارم رو پوشیدم.

میدونستم مامانی بعد نماز صبح نمیخوابه، اسنپی گرفتم و تا برسه به اتاق مامانی برای خداحافظی رفتم.

سرخی چشمام رو پای دلتنگی مامان و بابام گذاشتم و با کمی گریه و نم اشک توی بغلش، خداحافظی کردم و با رسیدن اسنپ از خونه بیرون زدم.

ماشین جاوید توی حیاط نبود و حتما شب گذشته به خونه نیومده.

راننده اسنپ یه پیرمرد بود که جز سلام و خداحافظی خوشبختانه هیچ حرفی نزدیم.

جلوی خونه پیاده شدم و کمک کرد چمدون هام رو پایین گذاشت و رفت.

کلید داشتم و با کلید داخل رفتم، مثل همیشه مامان توی آشپزخونه بود و بابا رو صدا میزد.

-جمشید پاشو دیرت میشه!

و بازهم مثل همیشه صدای بابا اومد که گفت:

-بیدارم خانم... بیدار!

لبخند خسته ای زدم و با صدای بلند گفتم:

-آهای اهل منزل بیایید که عشقتون اومده... دختر گلتون اومده!

با نیش باز به آشپزخونه رفتم و صورت مامانم رو غرق ماچ و بوسه کردم.

-چه عجیب محیا خانمبرگشتی خونه؟

خودمرولوس کردم و گفتم:

-شیل مامی ژونم لو میخواستم خو...

با مهربونی موهام رو بوسید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود دختر!

و بالاخره بعد از قرنی بابا اومد و گفت:

-به به، دختر بابا چه عجب از اینورا؟

از بغل مامان بیرون رفتم و گفتم:

-ناراحتید برم؟

بابا کمی فکر کرد و گفت:

-مامانی دیگه نگهت نمیداره؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-شماها منو ساختید، اون وقت مامانی نگهداره؟

مامان با اخم یکی محکم پس کله م زد و بابا خندید و گفت:

-همش چندماه از تربیت خانمم دور بودی، بی ادب شدیا دختر!

با اخم از آشپزخونه بیرون زدم و گفتم:

-واقعاکه، من همون پیش مامانی باشم وضعم بهتره اما چون خوشبحال شما دوتا میشه عمرا برم.

جلوی در اتاقم رسیدم، برای اینکه کرمم رو بریزم با خباثت پرسیدم:

-راستشو بگید، خواهر که نشدم هان؟

قبل از اینکه مامان چیزی به سمتم پرت کنه وارد اتاقم شدم و بدون عوض کردن لباسام روی تختم دراز کشیدم.

چه شبهایی که به یاد جاوید روی این تخت خوابیدم و بهش فکر کردم.

چه شبهایی که خودم رو به خاطر عشق به همخونم گناهکار دونستم و از غم جدایی ضجه و زاری کردم.

و بازهم منم و این تخت و دوری از جاوید!

-محیا... محیا مامان بیدارشو عمو جاویدت اومده.

اسم جاوید باعث شد چشم باز کنم و خوشحال روی تخت بشینم اما با یاد آوری کارنامه ی درخشانش روی تخت دراز کشیدم و غر زدم:

-همچین میگی عموجاویدت اومده انگار امپراطور جومونگ از گوگوریوعه... جاوید مفنگی خودمونه دیگه!

با حس دستی که چنگ زد به سینه م چشم باز کردم و با چشم های سرخ جاوید روبه رو شدم.

-تا همین دو روز پیش زیر همین مفنگی خوب آه و ناله میکردی که؟

با اخم دستش رو پس زدم و گفتم:

-تا دو روز پیش از کارنامه ی درخشانت خبر نداشتم، به چه حقی اومدی تو اتاق من؟

جاوید روی تنم خیمه زد و گفت:

-بهمون حقی که وقتی حشرت میزنه بالا برای عموت میخاری توله!

دستش رو از کمر شلوارم به واژنم رسوند و گفت:

-خوشم میاد که همیشه حاضر و خیسی!

خواست لب بگیره که عصبی پسش زدم و گفتم:

-بمن دست نزن، دیگه بمن دست نزن!

عصبی چنگی به واژنم کشید و گفت:

-همین الان پا میشی مثل دختر خوب حاضر میشی با من میای بیرون وگرنه جوری میگامت که همه بفهمن به عموت سرویس میدی!

ناراحت و با چشم های اشکی بهش نگاه کردم، دلم به اندازه ی یک دنیا ازش گرفته بود و اون بدترش میکرد.

-برو بیرون تا آماده بشم.

شلوارم رو پایین کشید و لیسی به واژنم زد و گفت:

-آفرین فندوق عمو!

پر بغض به رفتنش خیره شدم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفته، در رو قفل کردم و با برداشتن حوله ی تن پوشم به حموم رفتم تا کمی از کسلیم رو برطرف کنم.

سر صبر و حوله تنم رو کیسه و لیف کشیدم، حسابی شامپو بدن زدم و کمی هم قسمتایی که مو داشت رو شیو کردم.

دو دور سرم رو شامپو زدم و کمی هم زیر دوش آب رقصیدم و بماند که نیم ساعتی هم کف بازی کردم.

بعد از دوساعت بخاطر بخار و سر گیجه از حموم بیرون رفتم و جلوی آیینه ایستادم و موهام رو حسابی سشوار کشیدم.

انگار که خوشی زده باشه زیر دلم، می خواستم حسابی به خودم برسم و خوشگل کنم.

با سشوار دم موهام رو فر کردم و وقتی تنم خشک شد، ست تور قرمزی پوشیدم و جلوی آیینه آراییش چشم گیر اما ماتی رو صورتم نشوندم.

از همه بیشتر رژلب ناریم توی چشم بود و طره ای از موی فرم که روی صورتم ریخته بود.

شلوار مشکی نود و جذبی پوشیدم و مانتوی کوتاهی روی تاب یقه دلبریم به تن کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون زدم.

جاوید روی مبل از انتظار خوابش برده بود، خنده ی ریزی کردم و روی صورتش خم شدم.

-جاوید... عمو جاوید...

جوابی نداد، بیشتر خم شدم و با دستم صورتش رو قاب گرفتم و با شیطنت زمزمه کردم:

-عموجون... شومبول طلای من...

چشم باز کرد و با دیدنم آب دهانش روپر صدا قورت داد.

خندیدم و عشوه های خاص خودم دستش رو کشیدم تا بلند بشه و گفتم:

-من آمادم بریم؟

بی حرف بلند شد و به طرف دستشویی رفت، چند دقیقه بعد برگشت و با برداشتن کت اسپرتش از خونه بیرون زدیم.

سوار ماشینش که شدیم، پرسید:

-مامانم اینا کجا رفتن؟

فرمون رو چرخوند و گفت:

-پیش مامانی!

پرسیدم:

-میریم خونه ی مامانی؟

مرموز نگاهم کرد و گفت:

-نه!

با ابروهای بالا رفته، پرسیدم:

-پس کجا میریم؟

دستش رو به کمر شلوار تنگم رسوند و گفت:

-چرا انقد تنگه؟

با نیشخند دستش رو پس زدم و گفتم:

-برای ضدحال زدن به مردایی که فقط به فکر زیر شکمشونن، عالیه!

نگاه خبیثی بهم انداخت و گفت:

-شمشیر از رو بستی فندوق خانم؟

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

-تو اینطور فکر کن عموجان!

عموجان رو با لحن بدی گفتم و اخم هاظ حسابی در هم شد.

من از بلاتکلیفی خسته شده بودم و نداشتن جاوید واقعا برام بهتر بود تااینکه با یکی دیگه شریک بشم!

مسیر آشنا نبود و خیلی وقت هم بود که توی راه بودیم و یجورایی کلافه شده بودم.

-عمو کجا میریم؟ چرا نمیرسیم؟

جاوید از شنیدن لفظ عمو اخمی کرد و گفت:

-خوشت میاد هی بگی عمو؟

بی تفاووت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تو بهرحال عموی منی و چیزی این وسط عوض نمیشه، عموجون!

عصبی فرمون رو چرخوند و گفت:

-وقتی که جرت دادم میفهمی عوض میشه یا نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه تو مدام کو.ن.م میذاری که با زدن پ.رد.م چیزی گردنت نیفته بزدل!

نمیدونم چرااین حرفا رو میزدم؟ شاید قصد تحریک جاوید رو داشتم و به خوبی هم اینکاررو کرده بودم.

کم کم مسیر به چشمم آشنا و اومد متعجب پرسیدم:

-جاده چالوسه؟

جاوید سری تکون داد، با ذوق گفتم:

-وای جاوید بزن بغل یکم تنقلات بگیریم.

جاوید با اخم پرسید:

-منظورت از تنقلات لواشکه؟

در حالی که دلم از گشنگی مالش میرفتم با نیش باز گفتم:

-چیپس و پفکم هست!

جاوید تخس ابرو بالا داد و گفت:

-نچ نمیخرم.

خودم رو مظلوم کردم و به چشم هاش زل زدم:

-تلوخودا بخل ،گونا دالم!

جاوید با خنده لپم رو کشید و گفت:

-میخرم اما شرط داره؟

از ذوق خوراکی خریدن سریع گفتم:

-قبوله!

خیلی سریع جاوید نزدیک یه دستفروش نگه داشت و قبل از پیاده شدن گفت:

-تو بمون نیا بیرون!

سری تکون داد و جاوید بعد از چند دقیقه با دو پاکت پر از چیپس،پفک،کرانچی،پفیلا و لواشک سوار ماشین شد.

پاکت رو روی پام گذاشتم و لواشکا رو برداشت بااخم گفتم:

-لواشکا چی پس؟

خندید و گفت:

-شرطمون که یادت نرفته؟ اولم کیک و آبمیوه رو بخور بعد این چرت و پرتا رو...

بی میل شروع کردم و کمک بخاطر گشنگی همه چی خوردم و حسابی سنگین شدم.

-وای جاوید دارم میترکم یه جایی نگهدار یکم راه برم!

جاوید سری تکون داد و توی مسیرمون جلوتر ایستادیم و کمی شونه به شونه ی هم راه رفتیم.

جاوید دستم رو کشید و روی سنگی زیر شاخ و برگ بید مجنونی نشستیم و گفت:

-لواشکاتو میخوای؟

با ذوق جواب دادم:

-آره بده...

با خباثت پرسید:

-شرطمون که یادت نرفته؟

سریع جواب دادم:

-معلومه که یادم نره... لواشکو بده بیاد!

دست به جیب برد و لواشک رو بیرون کشید، با ذوق خواستم بگیرمش چه محکم روی دستم کوبید.

-عه بده بخورم دیگه!

نچی کرد و گفت:

-میخوام یه چیز خوشمزه تر بهت بدم.

شلوار و شورتش رو پایین کشید و لواشک رو دور مردونگیش پیچوند و گفت:

-نظرت راجع به سالار با طعم لواشک چیه؟

حقیقتا اگه از اول میگفت شرطش چیه؟ چندشم می شد اما الان با دیدن مردونگی کلفتش با لواشک دورش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

خم شدم و لیس بزرگی به لواشک و مردونگیش همزمان زدم و بعد کل مردونگیش رو یکجا بلعیدم.

جاوید از لذت، چنگی به موهام زد و گفت:

-تو آخرش منو از لذت میکشی دختر!

ترکیب خوشمزه ای شده بود و با لذت براش میخوردم و جاوید ناله میکرد تا جایی که لواشک تموم شد و جاوید ارضانشد!

با شیطنت و خباثت به یاد زنایی که باهاش خاطره داشتن، وقتی دستش از موهام دور شد با دندون کشیدن به آلتش پا به فرار گذاشتم و صدا جاوید به هوا رفت.

تا نزدیک ماشین رو دویدم و خوبیش این بود که تمام تنقلاتی که خورده بودم به راحتی هضم شد.

توی ماشین نشستم و سرووضعم رو مرتب میکردم که جاوید با اخم های درهم در حالی که کتش رو جلوی خشتکش گرفته بود اومد سوارِ ماشین شد.

وقتی متوجه ی نگاه خندون شد، لب زد:

-آخ امشب بد میگامت توله سگ!

از قصد زبونی به لبم زدم و گفتم:

-جووووون کیه که بدش بیاد؟

-دلبری نکن توله که همینجا لختت میکنم و ک.ص و ک.و.ن تو یکی میکنما!

میدونستم حالش بده و چرت و پرت میگه، به تلافی تمام دل و قلوه دادناش با آیدا، چون شیشه های ماشین دودی بود مانتوم رو درآوردم و گفتم:

-چه گرم شده هوا...

با دست یقه دلبری تابم رو بیشتر پایین کشیدم تا چاک سینه هام به وضوح توی دید جاوید باشه.

-محیا مانتوتو بپوش!

با ناز به در ماشین تکیه دادم و پرسیدم:

-چرا؟ تازه میخوام شلوارمم در بیارم، گرمم شده خو...

جاوید کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

-بیا بخورش آروم بشه، هرچی بخوای بهت میدم توله!

با ناز چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-بگو آیدا جون بیاد و برای تجدید خاطره برات بخوره عموی جذاب و سک.سی من!

جاوید با اخم فرمون رو چرخوند و گفت:

-لعنت به تو آیدا که خودت نباشی اسمت باید برینه به حال ما... بیا خوابید اصلا!

با خنده به خشتک ش.ق شدش خیره شد و از دور بوسی فرستادم و گفتم:

-عموجون معلوم نیس تو تنهایی چندبار به یاد هشتاد وپنج آیدا ج.ق زدی، الان چوسی میای؟!

جاوید اخمی کرد و درحالی که چشمش میخ چاک بین سینه م بود، غرید:

-فعلا که بتازون، پام برسه ویلا نشونت میدم.

قهقه ای زدم و گفتم:

-جوون همین الان نشونم بده جیگر طلا!

جاوید چنگ به سینه م زد و بین مشتش فشرد و گفت:

-جمع کن این لنتیا رو تا تصادف نکردیم.

با خنده گفتم:

-فکرشو بکن روی سنگ قبرت بنویسن مرگ به علت ش.ق کردن برای سی.نه ی برادر زاده ت... چه مرگ خنده داری... مرگ بر اثر ش.ق!

جاوید که از دست زبون بازیای من عاصی شدن بود کل مسیر باقی مونده رو چهل و پنج دقیقه ای طی کرد و مستقیم به ویلا رفت.

-جاوید بریم دریا؟

در حالی که ماشین رو گوشه ی حیاط پارک میکرد غرید:

-مستقیم میری تو اتاق تا همینجا توی حیاط ترتیبت رو ندادم.

با ناز خندیدم و قبل از جاوید پیاده شدم.

در هنوز باز بود، مانتوم رو پوشیدم و با یه خیز بلند مثل فشنگ از جا در رفتم و به سمت دریا که فاصله ی چندانی با ویلا نداشت دویدم.

صدای جاوید رو شنیدم که داد زد:

-گور خودتو کندی محیا!

از بازی با جاوید خوشم اومده بود و حسابی کیف میکردم.

اینهمه سال که به این ویلا میام هیچکسی رو ندیدم برای همین با خیال راحت لخت شدم و با لباس زیرم به آب زدم.

سرگرم آب بازی بودم که یهو دردی توی تنم پیچید و جاوید عوضی بدون مقدمه خودش رو وارد باسنم کرده بود.

چنگی به سینه هام زد و گفت:

-دلت گا.ییدشدن تو آبو میخواست که اینهمه کرمریختی هان؟

از درد ناله کردم و جیغ زدم:

-درش بیار لنتی پارم کردی!

جاوید بی توجه به دردم دستش رو به واژنم رسوند و شروع به مالیدنش کرد.

-الان خیس میکنی دردت فراموشت میشه قندوقکم!

همینطور هم شد و بعد از چند لحظه دردم کمتر شد و فقط لذت بود توی بدنم جریان داشت و صدای آه و ناله های منو جاوید با صدای امواج دریا سمفونی قشنگی درست کرده بود.

مثل همیشه یه رابطه ی طولانی بود و این دفعه میون موج های کوچک دریا و ایستاده!

همزمان با به اوج رسیدن و آتیش بازی پشت پلکام، جاوید هم به اوج رسید و خودش رو توی باسنم خالی کرد.

-اووف لنتی بالاخره خود خالیش کردیا!

خسته خودم رو به جاوید چسبوندم و گفتم:

-خوابم میادببرم ویلا...

حرفم تموم نشده بود که جلوی چشمم سیاه شد و...

***

با بوی جیگر چشم باز کردم، روی تخت بودم و پنجره ی بالکن باز بود و باد پرده رو تکون میداد.

نگاهی به خودم انداختم، هنوز لخت بودم.

ملافه رو دورم گرفتم و به بالکن پا گذاشتم، جاوید با دیدنم لبخندی زد و به پاش اشاره کرد:

-بیا بغلم فندوقم!

لبخندی زدم و خودم رو روی پاش جا گیر کردم و گفت:

-چه بوی راه انداختی!

جاوید روی موهام رو بوسید و گفت:

-توله رو باید تقویت کنم... دهنتو باز کن!

قبل از اینکه دهانم رو باز کنم، تاکید کردم:

-فوتش کن بعد...

جاوید سری تکون داد و یه تیکه جیگر از سر سیخ جدا کرد، فوتش کرد و گذاشت توی دهانم و حلقه ی دستش رو دورم سفت کرد.

با حس خوب و نوازش باد تا آخرین لقمه ایی که جاوید بهم داد رو خالی خوردم و بعد جاوید روی دستاش بغلم گرفت و به سمت حموم رفت.

روی سکوی رختکن نشوندم و وان رو پر از آب و شامپو بدن خوشبویی که رایحه ش رو نمیشناختم کرد.

لخت شد و ملافه رو از دورم جدا کرد، بغلم گرفت و باهم توی وان نشستیم و سرم رو به سینه ش تکیه دادم.

دست جاوید نوازشوار بین پام حرکت و گفت:

-با یه رابطه ضعف کردی، میترسم پر.دتو بزنم ازهوش بری!

اخمی کردم و جواب دادم:

-همش دنبال بهونه ایا که پر.دمو نزنی، ما اینهمه رابطه داشتیم، بعد چند ماه یه بار ضعف کردم حالا هی بگو!

با اخم خواستم از بغلش جدا بشم که نذاشت و سفت بغلم گرفت و گفت:

-چه زودم بهش برمیخوره فندوق خانم؟

حرفی نزدم، ترجیح میدادم از این باهم بودنمون نهایت استفاده رو ببرم چون وقتی که برمیگشتیم تهران به هیچ وجه به جاوید اجازه ی نزدیکی رو نمیدادم.

این سفر وداع منو جاوید بود.

عشقش تا همیشه توی قلبم میموند اما نمیتونستم اینطوری با عموم ادامه بدم بی هیچ آینده و تضمینی!

جاوید مکی به بالا سینه مزد و گفت:

-به چیفکرمیکنی؟

کمی خودم رو جا به جا کردم و گفتم:

-بچه دار بشیم؟

جاوید کپ کرد و پرسید:

-بچـ... بچه دار بشیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-ما که اینهمه باهم رابطه داریم خب یه بچه هم بیاریم...

قبل از این که جاوید حرفی بزنه خودم گفتم:

-البته تویی که از ترس باهام از جلو رابطه‌نداری معلومه که نمیخوای مادر بچت من باشم!

حلقه ی دستش دور کمرم شل شد، از پشتم بلند شدو بعد از یه دوش سرسری که کف ها رو بشوره از حموم بیرون زد و رفت.

با لبخند مغمومی سر به کناره ی وان تکیه دادم و چشم بستم تا به هیچچیزی فکر نکنم.

جاوید کجا رفت؟ هوا تاریک شده بود و از پنجره ی سراسری که توی حموم بود به راحتی میشد متوجه تاریکی هوا و نم نم بارون شد.

بیحال بودم و به سختی خودم رو از وان بیرون کشیدم وزیر دوش ایستادم تا کف ها رو بشوره و ببره!

حوله از از کمد رختکن برداشتم و دورم پیچیده از حمومبیرون زدم.

سکوت بود و سکوت!

خبری از جاوید نبود و نگرانی به قلبم چنگ میزد.

بااین که جگر خورده بودم اما حسابی احساس ضعف و گرسنگی میکردم و یخچال هم کاملا خالی بود.

با صدای پیامک موبایلم توجهم بهش جلب شد.

مامان نوشته بود:

-دو روز دیگه با مامانی میام شمال، مراقب خودت و عموت باش.

هومی زیر لب گفتم و درجواب نوشتم:

-من یه خواهر موفرفری میخوام!

میدونستم که مامان پیامکم رو به بابا نشون میده و حسابی از راه دور بهم سلام و صلوات میفرستن.

حدسم درست از آب دراومد و چند دقیقه بعد، بابا پیام داد:

-بور یا مشکی؟

قهقهه ای از این همه فعال بودن بابا زدم و نوشتم:

-یه پسر مشکی و یه دختر بور!

بلافاصله وارد واتساپ شدم و تماس تصویری رو زدم.

-سلام بر لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد جمشید و محنیا خانم عاشقان دوران محیا!

بابا خندید و بوسه ی روی پیشونی مامان نشوند، با چشم های ریز شده نگاهشون کردم و با شیطنت گفتم:

-تروخدا خجالت نکشید، میخواید جلو من بور و مشکی رو هم بسازید؟

مامان با جیغ اسمم رو صدا زد و بابا پر صدا خندید.

-مامان اینجوری جیغ میزنی حس و حال بابا نمیپره؟

مامان اخمی کرد وگفت:

-تنبل خانم پاشو یه چراغ روشن کن ما شما رو زیارت کنیم.

بی حال روی مبل چهار نفره دراز کشیدم و گفتم:

-مهم گل روی شماست که من واضح زیارت کردم دستمال سبزمم کشیدم.

نیشی باز کردم و ادامه ی صبحت به اتحاد منو بابا گذاشت و مامان هم حسابی حرص خورد و جیغ کشید.

بعد از نیمساعت گپ و گفت خانوادگی، تماس قطع شد و همونجا روی مبل خوابم برد.

***

با صدای شرشر بارون ورعد و برق از خواب پریدم، همه جا همچنان تاریک بود، با دست کشیدن روی مبل تونستم گوشیم رو پیدا کنم و با چراغ قوه کمی اطرافم رو روشن کنم.

هرچه چشم چرخوندم خبری از جاوید نبود.

با همون حوله، خودمرو به در ورودی سالن رسوندم و از لای در نیمه باز به غرش آسمون چشم دوختم.

بارون شدیدی میبارید و قلبم برای جاوید بیقراری میکرد، معلوم نبود کجاست و چیکار میکنه؟!

شماره ش رو گرفتم و تاآخرین بوق منتظر موندم اما خبری نشد.

حوله تنم بود و به خاطر سرما و بارون نمیتونستم به حیاط برم.

دلم آروم نگرفت و یکبار دیگه شماره جاوید رو گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد:

-جون دلم فندوقم؟

صداش خسته بود، از نگرانی نالیدم:

-کجایی جاوید؟ بارون میاد، رعد و برقه... نگرانتم!

از صداش خستگی میبارید.

-فدای نگرانیت، میام جایی نرفتم کنار دریام...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-الان میام پیشت...

میون حرفم زد و گفت:

-تو سرما میخوری، الان راه میفتم، باید قطع کنم.

قبل از اینکه قطع کنه، گفتم:

-نه، قطع نکن! باهام حرف بزن تا بهم برسی...

خندید و گفت:

-باشه قربونت برم.

دقیقا تا صدای بوق ماشینش توی گوشم بپیچه و ماشینش رو گوشه ی حیاط پارک کنه و دم در بغلم بگیره توی گوشی باهام حرف زد و قربون صدقه م رفت.

دستش زیر زانو و دور کمرم حلقه شد، سرم رو به سینه ش چسبوندم و به اتاق رفتیم.

روی تخت خوابوندم و روی بدنم دراز کشید، حوله رو از دور سی.نه م باز کرد و لبای داغش روی نوکش نشست و با لیس ارومی، مکید و گاز گرفت.

-آه... جاوید...

لیسی به بین سی.نه م کشید و گفت:

-دلم برای ناله هات تنگ شده فندوقکم!

چنگی به موهای پریشون و خیسش زدم و گفتم:

-موهات خیسه، بذار سشوار بکشم برات...

با مکیدن سی.نه م مانع از حرکتم شد و در حالیکه نوکش توی دهنش بود، گفت:

-من الان فقط ترو میخوام!

نوازشوار مو و پیشونیش رو لمس کردم و گفتم:

-من مال توام... بودم، هستم و خواهم بود!

انگار از حرفم خوشش اومد، برق چشماش و لبخند روی لبش فراموش نشدنی بود!

تمام شب از فرق سرم رو تا آخرین نقطه ی پاهام بوسید و بوئید، رابطه نداشتیم اما انگار که وجب به وجب تنم رو پرستید!

***

-جونم مامانی؟

صدای جاوید بود، با چشم های خمار از خواب روی تخت نیمخیز شدم و منتظر به جاوید زل زدم.

جاوید چنگی به موهاش زد و گفت:

-با جمشید حرف زدم، قرار بود که شما بیاید؟

بااومدن اسم بابا، ملافه رو دورم پیچیدم و کامل روی تخت نشستم.

-مگه چند روز کار داره؟ بیام دنبال شما و زندداش؟

بابا همیشه کار داشت اما محال بود وقتی قرار مسافرت از قبل بذاره، به بهونه ی کار کنسلش کنه!

-خب مادر من، چه کاریه ما برگردیم؟ دو روز دیگه با جمشید بیاید.

جاوید که هنوز متوجه بیدار شدنم نشده بود از اتاق بیرون رفت.

منم که فضولیم گرفته بود و مسئله راجع به بابام بود با ملافه ی دورم از اتاق بیرون رفتم.

-پس منظرتونیم، خدافظ!

تا از اتاق بیرون رفتم، تلفن رو قطع کرد و با دیدنم لبخندی زد و دستاش رو باز کرد و بغلم گرفت.

-خوشمزه ی عمو، کی بیدار شده؟

صورتم رو به سینه ش مالیدم و گفتم:

-از وقتی با تلفن حرف میزدی، مامانی چی میگفت؟

بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

-میخواست برگردیم تهران!

با لب ولوچه ای آویزون بهش زل زدم که دماغم رو کشید و گفت:

-ناراحت نباش فندوقم، دو روز دیگه با مامان و بابات راه میفتن سمت م!

خوشحال لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-گشنمه!

همون لحظه صدای قاروقور شکم در تایید حرفم بلند شد و جاوید خندید.

-الان میرم یه سری خرت وپرت میخرم و میام، توام میای؟

دلم میخواست برم اما هنوز خسته بودم برای همین روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

-نه، خوابم میاد.

جاوید بعد از پوشیدن پیراهنش و بوسیدنم از ویلا بیرون زد و تا برگشتن کمی خوابیدم.

-فندوق خانم، پاشو صبونه بخور و بخواب!

کسل از جا بلند شدم و باهمون ملافه به آشپزخونه رفتم و صورتم رو شسته پشت میز نشستم.

جاوید ماهیتابه ای که تخم مرغ پخته بود رو وسط میز گذاشت و گفت:

-چرا این ملافه رو ول نمیکنی؟

-لباس ندارم اخه...

لقمه ی اول رو بلعیدم که جاوید ملافه رو از دورم کشید و گفت:

-چه بهتر! این دو روز رو باب میل عمو بچرخ...

چشم باریک کردم و پرسیدم:

-اون وقت باب میل عمو چجوریه؟

بطرفم خم شد و لیسی به نوک سی.نه م زد و گفت:

-همین جوری لخت...

مثل بچه ای که شیر میخوره، شروع کرد به مکیدن و خوردن سینه م و با دستش اون یکی رو مالیدن.

لقمه م نجوئید توی دهنم گیر کرده بود و آه هایی که میکشیدم از کنترلم خارج بود.

جاوید بی طاقت، سفره و هرچی رو میز بود رو با دست هل داد و با یه حرکت بلندم کرد و روی میز خوابوندم.

حس زبونش رو بهشتم از لذت ناله کردم و با دستش سرش رو نگه داشتم که تکون نخوره.

جاوید انقدر لیسید و مکید که هر دو به اوج رسیدیم و بی حال روی تنم افتاد و در حالی که لاله ی گوشم رو میخورد گفت:

-شلوارمم کثیف شد، آبم ریخت روش!

بی حال دستم رو دور گردنش حلقه کردم، سنگینی تنش رو دوستداشتم برای همین کنار گوشش گفتم:

-من سیرشدم، همینجوری بمون یکم بخوابیم!

جاوید گاز محکمی از گلوم گرفت و گفت:

-تو بخواب، منم یکم دیگه از خودم با این بدن مثل شهدت پذیرایی میکنم!

باخنده خواستم پسش بزنم اما قبل از هرحرکت با نوازش دست جاوید بین پام، غرق خواب شدم.

وقتی که چشم باز کردم روی تخت بودمـو به جز نم نم بارون، ویلا غرق سکوت بود.

باید حموم میرفتم اما چون لباس نداشتم و تعداد دفعات بالایی دوش گرفته بودم از ترس سرما خوردگی، بیخیال حموم شدم و همونطور لخت که جاوید می پسنید از اتاق بیرون زدم.

جاوید جلوی تلوزیون روی مبل نشسته بود و با لب تاپش مشغول کار بود.

کنارش روی مبل دراز کشیدم و سرمرو روی پاش گذاشتم.

دستش نوازشوار کمرم رو رد کرد و به باسنم رسید، نیشگون های ریزی گرفت و چاک بینش رو لمس کرد.

کم کم انگشتش پیشروی کرد و وارد سوراخ باسنم شد.

از درد آه کشیدم که دستش روی دور طرفش نشست و محکم از دو طرفش کشید و بعد از چند ثانیه رها کرد.

اعتراض کردم:

-آخ جاوید نکن دردم اومد!

خم شد روی تنم و وجب به وجب باسنم رو غرق بوسه کرد و زبون زد.

حرکت دست و زبونش خمارم کرده بود و بدنم کاملا شل شده بود که صدای پایین کشیدن زیپش رو شنیدم و چند لحظه بعد خودش رو واردم کرد.

از درد جیغ کشیدم، دستش بین پام فعال شد و کنار گوشم گفت:

-لعنتی هربار انگار تنگ تر از سری قبل میشی!

حرکاتش به شدت دفعات قبلی نبود اما انگار من ضعیف تر شده بودم که احساس ضعف و درد میکردم، طوری که اشکم در اومد و با گریه خواستم تمومش کنه.

جاوید که توی حال و هوای خودش بود و محکم تر از قبل بی توجه به من تلمبه میزد و آه میکشید!

-جاوید ترو خدا بسه،
دردم میاد!

صداش زدم اما انگار شهوت گوش هاش رو کر کرده بود، با گریه چنگی به سینه ش زدم اما متوجه نشد.

این بار با تمام قدرتم چنگی به صورتش زدم و نالیدم:

-بسه... تروخدا درش بیا...

حرف تموم نشده بود که جلوی دیدم سیاه شد و...

****

نمیدونم چند وقت طول کشید که بهوش اومدم اما تمام تنم درد میکرد و دلم حسابی از جاوید گرفته بود و غصه داشتم.

اون بی توجه به درد من فقط به فکر ارضای خودش و خوابوندن آلتش بود، همین و بس!

اتاق خودم بودم و همچنان لخت!

حتی بعد از دوبار بیهوش شدن، دکتر خبر نکرده بود تا ببینه حالم چطوره؟

باز شدن در اتاق، خبر از اومدن جاوید میداد برای همین چشم بستم و خودمرو به خواب زدم.

جاوید کنارم روی تخت دراز کشید و بوسه ی طولانی به پیشونیم زد و گفت:

-منو ببخش... من نباید ترو درگیر میکرد.

کمی موهام رو نوازش کرد و چون فکر میکرد که خوابم، ادامه داد:

-کاش میدونستی چرا دوستدارم و چه فشاری رومه!

دلم میخواست، لب باز کنم و بگم:

-با من حرف بزن، بهم بگو از چی ناراحتی؟

اما ترجیح دادم سکوت کنم و جاوید بعد از چند لحظه از اتاق بیرون رفت.

رفت اما ندید من امشب بیشتر از هگیشه به حضورش احتیاج داشتم.

از طرفی بدنم یاری نمی کرد تا باهاش بخوابم رابطه داشته باشم اما دلو زدم به دریا و از روی تخت بلند شدم.

وارد سالن شدم و دیدم جاوید روی مبل نشسته و دستشو زیر سرش گذاشته.

-جاوید؟ خوابیدی؟

انگار کهمتوجه حضورم شد چشمش رو باز کرد.

-جانِ جاوید؟

رفتم کنارش و روی سینش سرمو گذاشتم.

-پاشو بریم روی تخت اینجوری روی مبل بخوابی کمر درد میشی!

دستشو زیر زانوم برد تا خود اتاق بغلم کرد و روی تخت نشوندم.

-بزار لباستو بیارم بپوشی! تا صبح سرما میخوری.

دستشو گرفتم و با زوری روی تخت خوابوندمش.

-مگه خودت نگفتی پیشت لخت باشم؟ بیا بخواب عشقم.

دستشو زیر سرم گذاشت و منو تو بغل خودش کشید.

چون باشگاه می رفت هیکلش تقریبا دو برابر من بود و قدش هم به نسبت من خیلی بلند تر بود.

مثل جوجه توی بغلش وا رفتم و بوسی به گردنش زدم.

از رابطه بعد از ظهرمون فقط درد کشیدم ولی الان دوست داشتم با تمام وجود حسش کنم.

-جاوید؟

میخوامت، حسم

کن.

دستشو دور کمرم پیچید و بیشتر منو توی آغوشش کشید.

-توله حالت خوب نیست دوباره داره حالت وسط رابطه بد میشه، استراحت کن امشبو!

وای که داشت مقاومت می کرد و من فقط و فقط حسم بیشتر می شد.

-نه، نه همین الان میخوام.

پتو رو روی جفتمون کشید و توی گوشم پچ زد:

-محیا تو خودت میدونی من توی رابطه متوجه نمی شم دارم چه غلطی می کنم، تو باز رنگت میشه گچ دیوار همه چیه این مسافرت کوفتمون میشه.

چنگی به سینهش زدم و محکم گفتم:

-اه بابا، خودم دارم میگم بکن چرا دیگه ناز میکنی؟

منو از بغلش بیرون اورد و روم اومد.

-میخوای برات بخورمش؟

دستمو توی موهاش فرو بردم و اخمی کردم.

-من میخوام حست کنم جاوید واسه ارضا کردنم نمیگم!

-خوشگل من، دلبر نابم، بیا از خر شیطون پایین! من طاقت حال بدیاتو ندارم.

@mamnoe_roman

دیگه داشت دیوونم می کردو همین باعث شد عصبی بشم .

همونطور که زیرش بودم، دستمو به آلتش رسوندم و آهسته مالیدم.

توی گوشم آه کشید که جامونو عوض کردم و اومدم روش.

-پس من تورو اینجوری حس می کنم!

نفسش تند شد و سینش تند تند بالا پایین می شد.

از لباش شروع کردم و اول مکیدم و بعد گازشون گرفتم که دستش روی رون پاهام نشست.

پوزخندی به مقاومتش زدم و از زیر گوش تا گردنشو مکیدم

سینه ستبرشو بوس کردم و نوکشو مکیدم.

-محیا، تمومش کن! مثل بچه آدم بخواب.

لجباز شدم و به حرفش توجهی نکردم و پایین تر رفتم و شورتشو با دندونم پایین کشیدمکه مردونگی ش.ق شدش و دوتا گوی شیرینش بیرون افتاد.

@mamnoe_roman

با دیدنش ذوق زده شدم و اول سر قارچیشو بوسیدم که آه بلندی کشید.

از اینکه اون هم میخواست اما مقاومت می کرد تا من درد نکشم، دلم به حالش سوخت و به کارم ادامه دادم.

انقدر اناتومی بلند و کلفتشو مکیدم که دیگه طاقت نیورد و منو کشید بالا.

-بد بازی رو شروع کردی محیا خانم! آماده باش تا سالار بیاد ملاقات اون هلوی پایینی!

قهقه ای زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم که متکا رو زیر کمرم گذاشت.

خیس خیس شده بود لای پاهام و دلممیخواد جاوید با تمام وجودش برای بخوره.

همینطور هم شد و بعد از این که حسابی سینه هامو خورد و رد هایی از کبودی روی گردن و بالای سینم کاشت، به سمت پایین حرکت کرد.

دور نافمو لیسید و چون کاملا لخت بودم، رفت سر اصل مطلب.

-مخزن آب توی رحمت داری تو دختر!

پاهامو باز کردم و جواب دادم:

-نه عزیزم، آقامون سکسیه منو بیست و چهار ساعته خیس نگه می داره!

لیس اولو به نقطه ی حساسم زد که از سر لذت جیغی کشیدم و دستمو لای موهاش فرو بردم.

به حرکاتش سرعت بخشید و ناله ام بیشتر اوج گرفت.

-آیی، جاوییدد! آخ محکم تر بخور...بمکش.

انگار برام از تمام وجودش مایه گذاشت و تا حد توان فقط لیسید و مکید وزبون زد تا بالاخره به خودم لرزیدم و شل شدم.

این حس بهترین چیزی بودکه می تونستم کنار عشقم احساسش کنم.

سرشو از بالا پاهام بالا اورد و بوسی روی پیشونم زد.

-دختر خوب فقط باید تو بغل آقاشون اینجوری بلرزه و آه بکشه !

حرفشو به خنده تایید کردم که مردونگیشو لای پاهام گذاشت و چند بار با خیسیم خودشو آغشته کرد تا درد نکشم و سرشو آروم روی سوراخ پشتم گذاشت.

این لحظه رو وقتی اینجوری شهوتی می شدم خیلی دوست داشتم.

آروم آروم خودشو واردم کرد و یه کوچولو دردم اومد ولی به لذتش می ارزید.

-محیا رمز موفقیتت چیه دختر، هر بار تنگ تر و تنگ تر از قبل میشی!

خودشو بهش چسبوندم و توی تاریکی لب زدم:

-رمزش دست عشقمه دیگه! حرفه ای عملیات انجام میده که خانومشو تنگ نگه داره.

خندید و به همون نفس نفسش جواب داد:

-پس باید دست و پنجمو طلا بگیرم!

ناله ای کردم و ش.هوانی جواب دادم:

-نه عمویی، باید جاوید کوچولو رو طلا بگیری!

اینبار شدت ضربشو بیشتر کرد که صدای تلم.به هاش توی فضای اتاق اکو شد.

دیدم چشم هاش داره خمار میشه منم با صدای ناله هام همراهیش کردم تا زود تر به اوج برسه.

-اوف، عزیزم! آه...محکم تر...آخ اره ادامه بده جاوید!

انقدر توی گوشش اینجوری نجوا کردم که بالاخره به اون لحظه ی خاص رسید و با آخ مردونه ای خودشو توم خالی کرد.

مایع داغی توی بدنم جریان پیدا کرد که هر بار باعث می شد عشقم با این حرکتش بیشتر بشه.

خودش بی حال رومافتاد و من بوسه آرومی کنار شقیقش کاشتم.

-عاشقت میشم وقتی اینجوری روم بی حال میشی.

از رومبلند شد و کنارم خوابید.

-من بیشتر عاشقت میشم وقتی تو برام هر بار ناب تر میشی انگار هنوز پسر هجده سالم و میخوام برای اولین بار طعم رابطه رو با دختر حس کنم.

از تعریفش دلم زیر و رو شد اما من دوست داشتم باز باش خیس شم.

-جاوید، من دوباره می خوام.

اخمی کرد و جدی گفت:

-بخواب دیگه محیا، معتاد سک.س شدی!

چینی به صورتم دادم و روی شکمش نشستم.

طوری که خیسی بهشتم روی شکمش حس شد.

-من معتاد سک.س نیستم، معتاد تو ام جاوید متوجه ای؟

دستش روی باسنم نشست و به جلو کشیدم.

-پس بیا بغلم مثل دختر نقل بخواب!

سری به معنای نفی به طرفین تکون دادم و با لجبازی گلوشو فشار دادم و جلو تر نشستم.

-خفم کردیا!

میخواستم با حرکت بعدیم خفه ترش کنم و از روش نیمه بلند شدم و بهشتمو از بالا روی لب هاش تنظیم کردم.

-چیکار می کنی توله؟

دلبرانه دستمو لبه تخت گرفتم تا روش نیوفتم و لب زدم:

-کاری نمیکنم عشقم، بخورش جاوید زود باش دارم روانی میشم.

این پوزیشنو قرار بود برای اولین بار تجربه کنم و براش هیجان زده بودم.

دستاشو دور دو تا رونم حلقه کرد و بار دیگه زبونشو مهمون بهشتم کرد.

صدای ملچ و ملوچ و لیس زدنش داشت روح و روانمو به بازی می گرفت.

دیگه ناله هام دست خودم نبود و با صدای بلند طوری که مطمعن بودم دو تا کوچه پایین تر هم صدامو میشنون.

-آیییی عشقممم همراه پسر کوچولوت)سالار(زبونتو هم طلا بگیر لعنتی معجزه میکنه.

دست و پاهاش دیگه شل زد و توی یک حرکت تموم آبم خالی شد.

برای اینکه جاوید چندشش نشه از روش بلند شدم که شاکی شد:

-دستت درد نکنه محیا خانم! این بود دستمزدم؟ این همه لیسیدم اخرش هم نذاشتی از چشمه حیاتت سیر بشم؟

متعجب گفتم:

-وا، عشقم من بلند شدم که چندشت نشه!

اخمی کرد و منو تو بغلش کشید.

-بخواب دیگه کارتو تکرار نکن !

دیگه خالی و بی حال شده بودم، نایی نداشتم که چشمام روی هم افتاد ولی همچنان دست از شیطنت بر نداشتم و زیر گوشش پچ زدم:

-این پوزیشنو جدید یاد گرفتما!

پهلومو فشار داد و پرسید:

-از کجا یاد گرفتی توله؟

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-فیلم پ.ورن دیگه!

با تعجب پرسید:

-من که هر روز ارضات می کنم باز میری فیلم پ.ورن هم میبینی و با خودت ور میری؟

مظلومانه گفتم:

-نه عشقم، من فیلم میبینم که یاد بگیرم چطوری برات دلبریکنم !

با صدای خواب آلودش گفت:

-لازم نکرده، تو همینجوری ناشی هم برام دلبری! دیگه بعد شش ماه حرفه ای شدی!

ناز روی بدنش دست کشیدم و آناتومیشو لای پاهام بردم که با بهشتم مماس شد و همونطور توی بغلش ولو شدم و خوابیدم.

****

چشمامو از روی هم باز کردم و به تخت خالی نگاه کردم.

جاوید نبود و باز معلوم نبود کجا غیبش زد.

بلند اسمشو صدا زدم:

-جاویددد؟ کجای رفتی سر صبحی؟

صدایی از بیرون اومد که پتو رو دورم پیچیدم و یهو درب اتاق باز شد.

با تعجب به مامانی که توی چهار جوب بود خیره شدم.

-عه وا؟ کی اومدید مامانی؟

لبخندی زد و داخل شد.

-یک ساعتی میشه رسیدیم مادر! تو چرا لختی؟

خودمو جمع و جور کردم و با لکنت جواب دادم:

-لباسامو شستم دیگه چیزی نبود بپوشم!

توبیخگر اخم کرد و گفت:

-خوبیت نداره جلوی عموت اینجوری باشی ها! خودتو که پوشوندی جلو؟ راستی چرا به اسم صداش می کنی تو دختر؟ زشته عموته.

خنده ای توی دلم به سادگی مامان جون زدم و بوسی روی گونش کاشتم.

-فداتشم چشمم دیگه تکرار نمیشه! راستی مامان و بابام کجان؟

سری تکون داد و از روی تخت بلند شد.

-والا جمشید و عروسم که عین لیلی و مجنون تا رسیدن رفتن توی اتاق یه خوابی بکنن، دیشب تو جاده بابات نخوابید.

قهقه ای زدم و لخت از زیر پتو بیرون اومدم و لباس زیرمو تنم کرد.

-مامانی چقدر ساده ای ها! اون دوتا الان یه کار دیگه میکنن به جای خوابیدن! عمیلیات هاااا.

مامان جون لباسمو دستم داد و گفت:

-محیا زشته دختر اینجوری باشه ها! اخه با همه چی شوخی با اتفاقات زنوشویی مامان و بابات هم شوخی؟

خودم خجالت کشیدن ولی بدون خجالت دیگه جواب دادم:

-ای بابا من دیگه داره بیست سالم میشه! کم کم خودمم باید شوهر کنم.

مامانی که از دست من عاصی شده بود از اتاق بیرون رفت و منم زود لباس پوشیدم و تختو مرتب کردم.

هنوز رد عشق بازیامون روی تخت نمایان بود حسابی.

از اتاق بیرون رفتم و از جلوی اتاق مامان و بابام رد شدم و سرمو به درب چسبوندم که صدای مامانم به گوش رسید:

-جمشید من هنوز پریود نشدم! نکنه کار دستمون دادی؟

با شیطنت خندیدم و وارد سالن شدم که جاوید پای میز داشت صبحانشو می خورد.

بچم بعد از اون همه فعالیت گشنش شده بود.

پشتش قرار گرفتم و طوری که صدام به گوش مامانی نرسه، زیر گوشش گفتم:

-اوف پسر کوچولومو)سالار(حسابی بهش برس.

لقمه توی گلوش پرید و زور چاییشو قورت داد.

مثل خودم اروم جواب داد:

-تو هم بیا بخور که ناناز عمویی مثل همیشه خوردنی و آبدار باشه!

به حرفش گوش دادم و دو لپی شروع به خوردن کردم و قاشق مربایمو توی دهنمکردم و برای این که جاویدو اغوا کنم ،لیسی به قاشق زدم.

انگار با دیدنم تازه متوجه چیزی شد و اروم گفت:

-کرم نداشتی؟ گردن و سینت هنوز کبوده.

ضربه ای به پیشونیم زدم و تازه یاد شاهکارش افتادم ولی دیگه دیر شد و مامانجون سر میز نشست.

-چی میگید شما؟ بخورید دیگه.

خداروشکر کردم که متوجه چیزی نشد اما سریع روشو به طرفم کرد و پرسید:

-محیا! ببینم نکنه مریضی پوستی گرفتی؟ خون مردگی شده روی همه جات!

الکی مثلا از چیزی خبر نداشت و با تعجب گفتم:

-یا خدا! چی شده؟ بزار برم تو آیینه ببینم.

با استرس بلند شدم و توی دلم خندیدم.

خبر نداشت پسرش با اون لب های لعنتیش چه کارا با بدن من میکنه.

رفتم توی اتاقش و با کرم رد کبودی هارو پوشوندم.

وقتی جاوید توی حس و حال می رفت دیگه-نمی تونستم جلوشو بگیرم و هر کاری می کرد.

از اتاق بیرون رفتم و مامان و بابا هم این دفعه سر میز بودن.

تا بهشون رسیدم گفتم:

-به به رسیدن به خیر !

هر دوتاشون سلام گرمی کردن که چشمی به مامان زدم.

-خب دیگه چه خبر مامان گلی؟

مامان لبشو به دندون گرفت که کنار جاوید نشستم و نا محسوس خودمو بهش مالیدم.

لقمش توی دهنش موند که لیوان آب میوه رو سمتش گرفتم.

-عمو؟ یکم آروم بخور خب کی دنبالت کرده؟

همه خانواده میدونستن من و عمو رابطه نزدیک و صمیمی با هم داریم و جدای این قضایا که خیلی خیلی صمیمی تر از این حرفا بودیم.

برای همین شوخی هامون براشون طبیعی بود و کسی کاریمون نداشت اما گاهی مامانی منو بابت این چیزا توبیخ می کرد.

جاوید اب میوه رو سر کشید و با سرفه گفت:

-هیچی پرید تو گلوم فندوق عمو!

آهان کشیده ای گفتم و بعد از تموم شدن صبحانه رو به جاوید گفتم:

-عمو پاشو بریم دریا بلکه اونجا یه پری دریایی برات پیدا کردم !

جاوید از خدا خواسته بلند شد و من هم رو به بقیه گفتم:

-شما هم کارتون تموم شد بیاید ساحل ما تنها نمونیم.

البته من و جاوید که از خدامون بود با هم تنها وقت بگذرونیم ولی برای حفظ ظاهر این حرفو زدم و همراه جاوید که تیشرت سفید و شلوارک هم رنگش پوشیده بود و عضله های پاشو به نمایش می ذاشت، بیرون اومدیم.

-کی بهت اجازه اجازه دهد شلوارک بپوشی هان؟

خنده ای کرد و دست دور گردنم گذاشت.

-میخوام برم مخ پری دریایی بزنم دیگه باید یه چیزی واسه داشته باشم.

اخمی کردم و پامو توی شن های ساحل گذاشتم.

-پس بی زحمت به اصغر دریایی هم بگو بیاد منو بگیره.

اخمی کرد و نیشگونی از بازوم گرفت.

-اصغر دریایی غلط میکنه دست روی اموال من بزاره!

قری به کمرم دادم و دمپایی هامو گوشه ای از ساحل گذاشتم.

-تو هیچ حس مالکیتی نسبت به من نداری! من مال اون کسی ام که دخترونگیمو تبدیل به زنونگی کنه.

نفسشو کلافه فوت کرد .

میدونستم با این حرفا داره عصبی میشه اما چاره هی نبود...

-وقتی دو تا پاهات دیشب کنارم بود و بهشتتو داشتم میچشیدم دیشب چطور به این نتیجه نرسیدی؟

داخل آب رفتم و همزمان گفتم:

-از امروز به این نتیجه رسیدم! و تا حالا هم به این اندازه مطمعن نبودم.

شونه ای بالا انداخت و به چهره خبیثش نزدیک شد.

-حتی دریا هم شاهد رابطه ما بوده محیا خانم، سعی نکن چیزی که عیانه رو پنهان کنی!

دستش دور کمرم نشست و به سمت باسنم سوق داد و حرفشو توی گوشم پچ کرد:

-هرچقدر بیشتر ازش فاصله بگیری؛ بهت نزدیک تر میشه.

به کف دست پسش زدم و به عقب هولش دادم.

-ولمکن جاوید! دیشب آخرین باری بود که همچنی اتفاقاتی بینمون افتاد! از فردا با شرایط من پیش میریم.

منو بیشتر توی اب کشید به طوری که تا زیر سینه هام توی آب بود و نوکشون بیرون زده بود.

-خوشت میاد با من لج کنی؟ من که می دونم هرچی امکه بشه تهش توی تخت واسه من اه و ناله می کنی!

چینی به دماغم دادم که دیدم نگاهش روی نوک سینه هام قفل شده.

دستشو طرفشون دراز کرد که...

خودمو عقب کشیدم و با اخمگفتم:

-اون ممه رو لولو برد عمو جون !

نگاه به اطراف کرد و پرسید:

-از کی تا حالا؟

پشت چشم نازک کردم و چند قدم دور تر شدم.

-از همینحالا!

مشتشو پر اب کرد و رومریخت که جیغ بلندی کشیدم و از دستش به طرف ساحل دوییدم.

اما انگار قرار نبود بی خیالم بشه و پشت سرم تا جایی که به شن ها رسیدیم دویید.

لباس ساحلیم به بدنم چسبیده بود و سرعتمو کند میکرد برای همین جاوید سریع تر بهم رسید و روی ماسه ها پرتم کرد.

نفسم تند شد و خود جاوید خودشو روماندانخت و به طوری که کاملا تو بغلش فرو رفتم.

باز هم به مرادش رسید و دستشو به سینهم رسوند.

عقب هولش داد.

-آه جاوید برو عقب...

حرفمو انگار نشنید که لباسمو پایین کشید و سر سینمو مکید.

باز من وا دادم و آه کشیدم.

از ترس این که مامان و بابا یا هر کس دیگه ای بیاد، زود عقب رفتم.

-من هنوز سیر نشدم که تو اینجوری فرار می کنی!

مشتی به پاش زدم و گفتم:

-مگه بچه ای که ممه بخوری؟

لیسی به لبش زد و دوباره به نوک سینم طوری که انگار قراره ازش شیر بیاد مکید.

-جاوید الان یکی میاد!

سرشو بالا اورد و شروع کرد به مالیدنشون.

-نه به دیشب که خودت التماس می کردی بکنم توش، حالا میخوام برات هشتاد و پنج بسازم عمویی!

عصبی شدم دیگه، من الان تنها چیزی که نمیخواستم همین بود.

اشکی از گوشه چشمم چکید که نگاهش بهم افتاد و عقب رفت.

-باز گریه! تو خودت می دونی من از گریه بدم میاد.

لباسمو بالا کشیدم و سینمو پوشوندم که از جاوید فاصله گرفتم.

همزمان مامان بزرگ و بابا و مامان هم اومدن طرفمون.

اشکمو پاککردم و طرف مامان رفتم و آروم توی گوشش گفتم:

-بور یا مشکی؟

آرنجشو توی پهلوم کوبید و ارومگفت:

-خیلی پرو شدی به خدا!

شونه ای بالا انداختم و بیخیال لب زدم:

-منو باش که خونه رو واسه شما خالی کردم !

روی صندلی های زیر سایهبون نشستیم که مامان سر تکون داد.

-من از دست تو کجا برم؟

بوسی روی لپش کاشتم و چشمکی زدم.

-سانفرانسیسکو رو عشقم، همیجن خوش آب و هواعه!

میدونست منظورم از سانفرانسیسکو چیه و همون سفر عاشقانه تخت خواب رو به دنبال داشت.

مامانبزرگ جعبه بیسکوییت رو روی میز گذاشت که همزمان جاوید اومد کنارمون و با اخم روی صندلی کنار بابا نشست.

بابا اداره کار خونه بابا بزرگ رو به عهده داشت و اینچند سال که از فوتش رد اون سر پرست همه چیز بود.

جاوید هم ور دستش مشغول میشد به قولی دستیار بابا بود.

جاوید همچنان اخم داشت و با این
کارش فقط حرصمو بیشتر می کرد.

اصلا به درک همینه که هست...

مامانی گوشه روسریشو مرتب کرد و گفت:

-برای ناهار چی می خورید؟

چشماگ رو ریز کردم و با فکر به اینکه چند وقتیه هوس جوجه کردم، رو بهش گفتم:

-جوجه، فقط همین! حرفی هم نباشه.

از اونجایی که من عزیز دردونه بودم، کسی جرعت نداشت روی حرفم نه بیاره برای همین همه موافقت

کردند. بیسکوییتو توی دهنم گذاشتم که بابا رو به عموگفت:

-پس پاشو برم مرغ بخر جاوید! محیا رو هم با خودت ببر توی شهر دورش بزن!

چشمام برق زد و زود از سر جام بلند شدم ولی خودم رو بی میل نشون دادم وبا جاوید طرف ویلا رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم.

هوا یکم ابری بود و ترجیح دادم لباس های مناسب بپوشم.

بعد از اماده شدن رفتم جلوی درب که جاوید هم با پیراهن مشکی و شلوار و همرنگ اسپرتش بیرون اومد و ساعتشو دستش کرد.

عطر همیشگیشو زده بود ولی این دفعه دیگه از ته دلنفس نکشیدم و نرفتم نزدیک تا از عطرش توی بغلش غرق بشم.

-راه بیوفت دختر!

پشتش راه افتادم و توی ماشین جلو نشستم که راه افتاد و به محض در اومدن از حیاط، گفت:

-وقتی اینجوری قهر میکنی، دلم میخواد یه لقمه چپت کنم!

چینی به بینیم دادمکه با دوتا انگشتش لپمو کشید و منم بی میل فقط به ماشین تکیه دادم.

صدای گوشی جاوید بعد از چند دقیقه توی فضا پیچید.

کنجکاو چشم باز کردم که جاوید گوشیو جلوی دهنش گرفت و صدای آیدا خیلی ضریف از پشت گوشی اومد.

-کجایید شما جاوید؟ چرا گوشیاتون خاموشه؟

اوف باز هم این خر مگس.

نگاهی به جاوید انداختمکه جواب داد:

-اومدیم شمال، جمشید ویلا بابامو پس گرفته!

باز هم صدای جیغوارش اکو شد:

-منو چرا خبر نکردید انقدر بی خبر؟ من امشب میام اونجا جاوید! توی این سهر خفه شدم.

جاوید نگاهی به مناندانخت که شونه ای بالا انداختم و خودش جواب داد:

-باشه، مراقب باش سوار چ ماشینی میشی.

بعد از سفارشات و خداحافظی بالاخره تماسشون خاتمه یافت که نفسمو راحت بیرون فرستادم و گفتم:

-دل و قلوه دا نت اگر تموم شد دم یه مغازه واستا خریدتو بکن!

داشتم بهونه می گرفتم وگرنه هردومون میدونستیم توی این مسیر حتی یه مغازه هم نبود که چیز های مورد نیازمونو داشته باشه.

-مشکلت چیه فنچ عمو؟ عین مامانیت داری به جونم غر میزنی!

مشتی به داشبور زدم و با حالت گریه و لوس گفتم:

-تو خودت می دونی مشکلم چیه
خودتو به کوچه علی چپ نزن.

کنار یه مغازه مرغ فروشی استاد و قبل از پیاده شدن جوابمو داد:

-بزار پام برسه تهران میدونم چیکارت کنم! زبونت دراز شده لازم به قیچی داره.

از ماشین پیاده شد و نذاشت جوابشو بدم.

شیشه رو دادمپایین که نم بارون روی صورتم نشست و همزمان درب ماشین بازد شد و جاوید با نایلون پر از مرغ های تکه شده بود.

-تموم شد دیگه؟ برگردیم اعصابم خورد شد.

با شنیدن این جملم تعجب کرد.

حق داشت چون من هیچ وقت تا به امروز نمی خواستم لحظه های به اتمام برسه.

-میریم اول یه جایی که من به حسابت برسم یکم تنبیه بشی دیگه جلوی عمو اینجوری اخم و تخم نکنی!

می دونستم می خواد چیکار کنه ولی خودمم دلم میخواست و یه جا میخ نشستم.

در ظاهر گوش تلخ شده بودم اما دلم عجیب هوس اون لب های شیرینشو کرده بود.

رفتیم توی کوچه ای که انتهاش به دریا میرسید و چند تا ویلا اطرافش بود اما مگس توش پر نمی زد.

چون شیشه ها دودی بود جایی دیده نمیشد و همین دلمو خوش می کرد.

-جلوی مانتوت رو باز کن! لباس زیرتم بده بالا!

با تعجب پرسیدم:

-می خوای چیکار؟

دلش پر بود و میخواست تلافی اتفاق ساحل رو در بیاره و برای همین خودش دست به کار شد و یکم از روی صندلیش جا به جا شد و خودش لباسمو داد بالا.

-نکن جاوید الان یکی میاد!

اخمی کرد و سینه چپمو فشار داد.

-خب بیاد!

دهنشو روی نوک سینم تنظیم کرد و از ته دل مکیدشون.

ناخواسته آهی کشیدم که جری تر شد اون یکی رو فشار داد.

جام بد بود برای همین جاوید متوجه شد و صندلیمو خیلی سریع تخت کرد.

-زیپ شلوارتو باز کن! امشب جمشید اومده نمیتونم به حساب دخترش برسم.

باز هم در برابرش مقاومت کردم و پسش زدم.

-تمام جونم درد میکنه بیخیال شو جون مامانی!

دستش رو از شورت به بهشت باد کردم گذاشت و فشار داد.

-قسم نده به جاش بکَن این لامصبا رو مردم از شق درد...

دلم به حالش سوخت.

باهاش همراهی نکردم اما اجازه دادم به کارش ادامه بده و خودش لباسامو در بیاره ومشغول بشه.

حدود یک رب طول کشید تا تمام وجودمو بوسید و بو کرد و لیسم زد و بعد خودش با انگشت چاک باسنمو باز کرد و همه جامو با آب خودم خیس کرد.

آهسته خودشو واردمکرد که بازوشو
فشار دادمو نالیدم:

-آرومتر نزدیک ماهیانمه دلم درد میگیره!

رومخم شد کنار گوشم پچ زد:

-خودم برات ماساژ میدم !

اون مدام داشت تلم.به می زد و من فقط به فکر خاطراتم با جاوید بودم که اون هر ماه این موقع ماساژم میداد و برامنبات داغ می اورد.

به یاد این خاطرات، دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبشو بوسیدم.

دیگه نتونستم مقاومت کنم و با ناله های شه.وانیم همراهیش کردم تا بالاخره خودشو خالی کرد بیرون و آبشو روی شکمم ریخت.

داغ بود ولی عاشق این حرارتش بودم.

بالا اومد و لبمو گاز گرفت و پچ زد:

-بخورم برات یا ارض.ا شدی؟

من بین رابطه نمیتونستم از پشت ارض.ا بشم و باید حتما جاوید باهام ور میرفت تا به اوج می رسیدم.

ولی وقت تنگ بود و الکی گفتم:

-شدم، راه بیوفتیم توروخدا!

لباسشو مرتب کرد اما من هنوز همینجوری جلوش ولو بودم که خم شد و خیسی بهشتمو میکید.

-چشمات هنوز خماره! بزار حالت بیاد سر جاش.

چون شروع کرده بود نمی تونستم منکر لذتش بشم و فقط جیغ های پر هوس کشیدم.

-آخ آره تند تر زبون بزن!

انقدر چشمه حیاتمو خورد که آبم بالاخره با لیس آخرش بیرون ریخت و این بار گذاشتم خودش برام تمیز کنه.

کنار پاهام و بالای ک.صم چنان لیس زد که دیگه لزج نبود.

سرشو بالاخره بالا اورد با همون لب های بهشتیش یه لب پر آب و تاب ازم گرفت و گفت:

-شیره وجودت مزه عسل میده! اومم شیرعسل...

از تشبیهش خندیدم و لباسمو درست کردم و بی حال دراز کشیدمکه جاوید راه افتاد.

به خنده روی لبش نگاه کردم و توی دلم به حس و حال دم دمی مزاجش که بستگی به زیر دل و محتوات شورتش داشت، خندیدم.

بعد از چند دقیقه به ویلا رسیدیم و جاوید میدونیت من بعد از هر رابطه بی حال میشم، خودش وسایل رو داخل برد و من فقط خودمو به اتاق رسوندم.

لباسمو در اوردمو نگاهی به چند قطره آب جاوید که روی لباسم ریخته بود، کردم و زود درش اوردم.

سبد رخت چرک ها رو هم یه گوشه توی حموم گذاشتم و ناجار همون لباس قبلیامو پوشیدم.

نا نداشتم بیرون برم هنوز و برای تجدید قوا روی تخت دراز کشیدم.

بالشتی رو که جاوید زیر سرش گذاشته بود رو بغل کشیدم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

****

با حس دستی توی موهام چشم باز کردم و نگاهم روی مامان قفل شد.

-چه خسته بودی تو دختر! پاشو بیا ناهار.

خسته نیم خیز شدم و سرمو روی شکم مامان گذاشتم.

-اوف مامان همین امروز فک کنم قراره پریود بشم خیلی کسلم.

پیشونیمو چک کرد و با ترس گفت:

-تب کردی! میخوای بریم دکتر؟

پتو رو روی خودم کشیدم و سر جام برگشتم.

-نه مامان خوبم ،یه قرص بهم بده فقط دارم از کمر درد میمیرم.

سری تکون داد و گفت:

-برگرد کمرتو یکم ماساژ بدم.

از خدا خواسته برگشتم که دستش روی کمرم نشست و چند باری ماساژم داد و در نهایت ضربه ای به باسنم زد.

-محیا؟ چه کونت خوب فرم گرفته! از باشگاهه؟

از تصور مامان توی دلم خندیدم، بیچاره خبر نداشت عمو جونم با تل.مبه های تندش یه فرم دهی برای باسنم می کنه.

-اره اثرات ورزشه!

مامان ماساژشو تموم کرد و از جاش بلند شد.

دردم بدک نبود اما هنوزم نمیذاشت راحت بلند شم.

بعد از چند دقیقه جاوید وارد اتاق شد درحالی که لیوان آب دستم بود به طرفماومد.

-ای بابا حیف شد!

متعجب سمتش برگشتم و پرسیدم:

-چی حیف شد؟

کنارم روی تخت نشست و لیوان آبو با قرص دستم داد.

-منتظر خبر بابا شدنم بودم که دیگه رویاهام نقش بر آب شد.

به ماهیانه شدنم اشاره کرد که مشتی به بازوش زدم.

-هنوز آکبنده پدر نمونه !

باز هم بهش کنایه زدم که رویم از پشت خم شد.

-دیر نمیشه عشقم، اونجا رو هم خودمافتتاحش میکنم ولی بعدش تضمین نمیکنمکه بعد یکهفته حامله نشی.

یقه لباسشو گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

-من به خاطر تو حاضرم سیصد و شصت و پنج روز سال هم قرص ال دی بخورم عمویی!

موهامو یکمماساژ داد و یکمم زیر دلمو مالید که یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم:

-وای جاوید، باید بری برام پد بخری! هیچی ندارم همراهم.

از روی تخت بلند شد و باشه ای گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

خودمو آروم ولو کردم و یکم دیگه خوابیدم.

کمکم قرص جاوید روم اثر کرد و درد ازمکاسته شد.

منتظر اومدن جاوید بودم اما در عوض-مامانی به جاش اومد و بسته پد همراهش بود.

-مامانی شما چرا با این پات اومدی؟

لبشو دندون گرفت و پدو کنار تختم گذاشت.

-محیا، چند بار بهت بگم؟ درسته عموی باهات صمیمه و میدونم ازین حرفا با هم ندارید ولی چرا دیگه بهش میگی بره برات وسایل زنونه بخره؟ عیبه خب.

به غر غر های همیشگی مامانی
خندیدم و با مظلومیت گفتم:

-بالاخره که پسرت یه روز زن میگیره مامانی باید یکی اینچیزا رو یادش بده!

اخمی کرد و بلند شد اما حرفمو بی جواب نذاشت.

-زن و شوهر توی تخت خواب همه چیو یاد میگیرن تو جوش این چیزا رو نزن.

بیچاره مامانی خبر نداشت من و عمویی خیلی بیشتر از زن و شوهر ها چیزی یاد گرفتیم.

با رفتنش پد رو برداشتم و لباس هایی که ماماناورده بود رو پوشیدم و منظم بیرون اومدم.

هیچ کس خونه نبود و همه روی تراسی که رو با ساحل بود نشستند.

سمت تراس رفتم با اخم روی صندلی چوبی نشستم.

جاوید با سیخ های جوجه اومد جلو و اولین سیخو به من داد.

-فندق عمو بخور جون بگیری!

@mamnoe_roman

با ذوق سیخو از دستم گرفتم و تیکه اولو توی دهنم گذاشتم.

نگاهم به مامان و بابا افتاد که با لذت بهم خیره بودن، رگ شیطنتم گل کذد و یه تیکه به طرف مامان گرفتم و گفتم:

-محنیا جون بخور که بور و مشکی جون بگیرن

بابا خندید و
مامان با تشر
غرید:

-محیا!

نیشی بازکردم و گفتم:

-خدا کنه بور و مشکی قیافشون به مامان بره اما اخلاقشون به بابا...

تکه ای توی دهنم گذاشتم و اضافه کردم:

-آخه بابا خوش اخلاقتره، مامان فقط بلده غر بزنه!

بابا خندید، مامان غر زد و مامانی متعجب پرسید:

-قضیه ی بور و مشکی چیه محیا؟

با نیش باز جواب دادم:

-مامانی مژدگونی بده که بازم مامانی شدی، مامانم دو قلو حامله است!

مامانی با ذوق به مامان خیره شد و پرسید:

-آره محنیا؟ تو حامله ای؟

جاوید در ادامه ی حرف مامانی، پرسید:

-اونم دو قلو؟

با نیش باز در جواب هردوتاشون گفتم:

-یه پسر مشکی و یه دختر بور!

مامان هنگ و با دهن باز به ذوق مامانی زل زده بود و بابا هم که حسابی خوش بود و می خندید.

-الهی قربون عروس گلم و نوه هام بشم من!

ماچ پر تفی روی گونه ی مامان نشوند و از بابا پرسید:

-جمشید چرا زودتر نگفتی عروسم حامله ست؟

قبل از اینکه بابا جواب بده، گفتم:

-آخه خجالت میکشیدن...

جاوید سریع گفت:

-خجالت چرا؟ الهی عمو قربونشون بشه!

با اخم بهش چشم غره رفتم که یواشکی بوسی برام فرستاد و لب زد:

-توله ی سک.سی عمو!

با اخم مسخره ای که بیشتر برای ناز کردن بود ازش رو گرفتم و مامانی گفت:

-پاشم صدقه بذارم کنار و اسپند دود کنم، جاوید پاشو برو یه گوسفند بگیری قربونی کنیم.

همه چی بقدری سریع اتفاق افتاد که من نتونست اعتراض کنه باهم که قربونش بشم پایه بود و حرفی نمیزد.

تا من سیخ جوجه م رو تموم کنم، جاوید رفت قربونی بگیره و مامانی هم دور سر مامان و بور و مشکی اسپند چرخوند. با نیش باز به صورت غرق خجالت و عصبانیت مامان زل زده بودم که بعد از رفتن مامانی،مثل ببر زخمی بهم حمله کرد و غرید:

-که خوشت میاد منو مسخره کنی؟ مگه من حاملم؟

با ترس ساختگی به صندلیم چسبیدم و گفتم:

-تروخدا منو نخور، من پریودم خونیم حالت بهم میخوره!

مامان به حالت چندشی عق زد و گفت:

-حالمو بهم زدی، پاشو گمشو از جلو چشمم!

با نیش باز بلند شدم و مامان سر جام نشست، بین چارچوب در ایستادم و گفتم:

-حالت تهوع از نشونه های حاملگیه مخصوصا که پریودتم عقب انداخته باشی...

چشمکی به بابا زدم و گفتم:

-مگه نه جمشید جون؟

قهقه ای بابا همزمان با فریاد مامان به هوا رفت و برای جلوگیری از برخورد دمپایی بهم ،از محل مزبور فرار کردم.

تصمیم گرفتم تنهایی سری به دریا بزنم و کمی هم فکر کنم.

یعنی میشه منو جاوید هم بچه دار بشیم؟ بچه ایی که حاصل عشقمون باشه و مامان صدام بزنه؟

جاوید زیادی تو چشم و خوش هیکل بود، چهره خوبی هم داشت اما هیکلش حرف اول رو میزد.

من از خودم مطمئن بودم که هیچ مردی جز جاوید نمیتونه لمسم کنه اما از بابت جاوید فقط نگرانی و تردید داشتم.

روی شن های ساحل میشینم و به رابطمون توی دریا فکر میکنم، رابطه ای که باعث شد از حال برم.

شش ماهی میشه که منو جاوید باهمیم، تقریبا همه جا و همه ی پوزیشن های سک.س رو انجام دادیم بدون فکر به آینده!

آینده ای که قطعا عشق بین عمو و برادر زاده عاقبت خوبی نداره، آینده ای که پر از تاریکی و سیاهیه!

با چنگ شدن دستی رو سی.نه م به عقب برگشتم، جاوید بود.

-محیا این لامصبا عجب خوش دستن!

سرم رو به سینه ش تکیه دادم و گفتم:

-کار دست عموجونمه، گوسفند رو آوردی؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-آره تو حیاطه، سی.نه هات که این ماه درد نمیکنه؟

مثل پیشی خودم رو به سی.نه ش کشیدم و با ناز گفتم:

-تا توباشی و برام بمالی، نه درد نمیکنه!

لاله ی گوشم رو بوسید و گفت:

-تااخر عمر نوکرتم، پدتم عوض میکنم... ماساژ دادن این هلو ها که کاری نداره، از خدامم هست!

خندیدم و جاوید قربون صدقه ی خنده هام رفت.

-جاوید اینجایی؟ بیا چمدونامو ببر داخل!

هنوز دست جاوید قاب سی.نه هام بود که خرمگس معرکه از راه رسید.

-جاوید دستتو بردار الان میبینه!

جاوید خم شد و گلوم رو بوسید و گفت:

-کی بشه بی ترس از دیگران لختت کنم و حسابی ببوسمت؟

خندیدم و گفتم:

-همچنان پلمپ اونوقت؟

صدای قدم های آیدا نزدیکتر شد و جاویدسی.نه م رو رها کرد و کنار گوشم گفت:

-وقتی یه بور و مشکی کاشتم تو شکمت میفهمی که کنایه نزنی،فندوق!

خندیدم و گفتم:

-منکه از خدامه عموجونم!

قبل از اینکه جاوید جوابی بده، آیدا بهمون رسید و گفت:

-چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی جاوید؟

جاوید بلند شد و دستم رو کشید تا بایستم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-نشنیدم، چیزی شده مگه؟

آیدا با اخم های درهم به چمدونش که با فاصله از ساحل و تقریبا نزدیک ویلا روی زمین رها شده بود اشاره کرد و گفت:

-چمدونم رو ببر داخل!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تااینجا اومدی اما نتونستی چمدونت رو ببری داخل گشاد خانوم؟

جاوید خندید و آیدا پرحرص گفت:

-شنیدم چی گفتی!

نیشخندی زدم و گفتم:

-منم گفتم که بشنوی، گشاد خانم!

آیدا عصبی پا به زمین کوبید و گفت:

-گشاد عمته!

کمی سر کج کردم و جواب دادم:

-عمه ندارم اما یه عمو دارم که گشاد میکنه!

جاوید از نزاع بین ما سرخ شده بود و حسابی میخندید.

آیدا حرصی گفت:

-گشاد خودتی!

با نیشخندی گفتم:

-بکشیم پایین، سوراخ کی گشاد تره؟

بااین حرفم جاوید بیشتر از قبل خندید و آیدا گفت:

-از بیحیاییت معلومه چقدر گشادی!

با چشم های ریز شده پرسیدم:

-نکنه از پس گشادی خجالت میکشی نشون بدی هان؟

جاوید با خنده به کمرم چنگ زد که با اخم دم گوشش غریدم:

-نکنه خودت گشادش کردی؟

قبل از این جاوید حرفی بزنه، آیدا با عصبانیت گفت:

-من میرم داخل، جاوید توام چمدونمو بیار!

آیدا با حرص در حالی که هر لپ باسنش یه طرف تکون میداد وارد ویلا شد و جاوید هم چمدونش رو کشید تا به ویلا ببریم.

-جاوید توام این گشادو کردی؟

جاوید خنده ی خبیثی کرد و گفت:

-میدونی که هر گشادی برای سالار تنگ میزنه!

با حرص چنگی به مردونگیش زدم و گفتم:

-بعله از روی شلوارم معلومه چه کلفته!

جاوید خندید و گفت:

-کلفت که هست اما سوراخ تنگت خوب میخوردتشا!

با اخم از بغلش جداشدم و گفتم:

-شما که همه برات تنگن، پ همون آیدا رو بکن عمویی!

قهقه ی جاوید به هوار رفت و جلو تر وارد ویلا شدم.

جاوید واقعا کلفت بود و دراز، عجیب بود که بااینهمه رابطه پشت سرهم هنوز تنگ موندم؟!

وارد ویلا که شدم قصاب با گوسفند منتظر بود و مامان و بابا با مامانی مشغول حرف زدن بودن.

با شنیدن صدای پام به سمتم برگشتن و مامان بهم اشاره کرد و گفت:

-همه ش تقصیر نوه خودتونه مامانی!

مامانی اخمی بهم کرد و گفت:

-امان از دست تو وروجک!

نیشم رو باز کردم و مظلومانه سر به زیر شدم، مامان لو داده بود که بور و مشکی در کار نیست.

قصاب که مشخص بود کلافه شده پرسید:

-تکلیف ما چیه خانم؟

همون لحظه جاوید وارد ویلا شد و پرسید:

-چی شده؟ چرا گوسفند و نکشتید؟

خرمگس سریع جواب داد:

-چون محیا خانم دروغ گفته!

جاوید متعجب بهم نگاه کرد، مامانی نیمچه اخمی به آیدا کرد و گفت:

-بچم یه شوخی کرده، آقا شما هم گوسفندو بزن زمین...

جاوید بعدش گوشتش رو ببر درسته بده به خیریه ای جایی!

جاوید چشمی گفت و چند دقیقه بعد گوسفند بیچاره رو کشتن و خونش روی موزاییک های کف حیاط پخش شد.

از بوی خون حالت تهوع گرفتم و خودم رو به دستشویی رسوندم.

دلم پیچ میخورد و سرم گیجمیرفت، این چند وقت مخصوصا با رابطه های پی در پی با جاوید، حسابی ضعیف شده بودم و نای حرکت کردن نداشتم.

چیزی تا سقوطم نمونده بود که دست جاوید دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم لب زد:

-چی شدی دورت بگردم؟

بی حال دست دور گردنش انداختم و زمزمه کردم:

-حالم خوبـ...

حرفم تموم نشده بود که برای سومین بار توی یک روز ونیم، جلوی چشمام تیره شد و از حال رفتم!

از بوی الکل چشم باز کردم، فضای سفید اطراف و شلوغی خبر این میداد که این بار به بیمارستان بردنم!

انگار وزنه چند تنی به سرم آویزون کرده باشند به سختی سر چرخوندم و به سرمم که هنوز پر بود، زل زدم. تخت های زیادی دورم بود که بعضی ها با پرده هایی آبی رنگ جدا شده بودند و مشخص بود داخل اورژانسم!

کنار تختم یه صندلی و روی صندلی کیف مامان بود اما خبری از خودش نبود!

هرچه زمان بیشتر میگذشت سنگینی سرم کمتر میشد و چشم هام باز تر!

چند دقیقه گذشت نمیدونم اما بالاخره مامان اومد و بادیدن چشم های بازم پرسید:

-خوبی دردت بجونم؟ ببخشید حواسم نبود توام هستی وگرنه نمیذاشتم گوسفندو قربونی کنن!

از خون نمیترسیدم اما از کشتن گوسفند و دیدن خونش خاطره ی خوبی نداشتم و همیشه حالم بد میشد.

-کی میریم خونه؟

مامان دستی به موهام کشید، پیشونیم رو بوسید و گفت:

-سرمت تموم بشه میریم.

چشم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

-من میخوابم، رفتنی شدیم بیدارم کن!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-باشه عزیز دلم!

دلم جاوید رو میخواست اما انگار من برای اون مهم نبودم که نیومده بود.

حتما الان با خوشی ور دل آیدا خوابیده و مشغول عشق و حاله!

به جون مامانم که عزیزترین کسمه قسم، این سفر آخرین باهم بودنمونه برگردیم تهران تکلیف رو مشخص نکنه دیگه نمیذارم انگشتش بهم بخوره!

بالاخره سرم تموم شد و همراه بابا که تو محوطه ی بیمارستان بود به ویلا برگشتیم.

جاوید و آیدا به ساحل رفته بودن البته جایی دور از ویلا!

مغموم و ناراحت به بهونه ی بیحال به اتاق پناه بردم و یه دل سیر اشک ریختم.

کاش من برادرزاده ی جاوید نبودم، کاش عاشقش نمیشدم، کاش ذره ای جز سک.س برام ارزش قائل میشد و فکری به حالمون میکرد.

شب با گریه به صبح رسید و خبری از جاوید نشد، صبح با صدای خنده ی آیدا و جاوید از خواب بیدار شدم.

خوابالود خودم رو به تراس اتاق رسوندم و به حیاط چشم دوختم.

مامانی روی صندلی نشسته بود و با عشق به دنبال هم دویدن پسرش با دختر خواهرش زل زده بود.

وقتی به این فکر میکردم که این زن قراره زنعموی من بشه، مو به تنم سیخ میشه و حالت تهوع میکردم.

پریود بودم و برای جاوید ورود ممنوع بود، میتونستم حسابی کرم بریزم و دلم رو خنک کنم.

بااینکه خونریزیم زیاد بود و نباید حموم میکردم اما دوش سرسری گرفتم و فقط آب موهام رو گرفتم و بدون خشک کردنش شل بافتم.

بافتی که بدن نما بود روی ست زرد رنگ لباس زیرم پوشیدم و شلوار گرمی هم به پا کردم.

کمی رژلب به لب و گونه هام زدم تا هردو یکسان سرخ بشن و بعد از کمی عطر زدن از اتاق بیرون رفتم.

-پیش بسوی دلبری از عموجون!

مثل مدلا با اعتماد بنفس و کمر لرز به باسنم به حیاط رفتم و کنار مامانی دور میز نشستم و گوشی به دست گفتم:

-مامانی بیا عکس بگیریم بذارم اینستا...

مامانی روسریش رو از روی میز برداشت و بعد از سر کردنش گفت:

-لباست بازه مادر ،یه چیزی بنداز دور شونت بعد عکس بگیریم.

جاوید با شنیدن صدای مامانی به سمتم اومد و با اخم گفت:

-این چه لباسیه پوشیدی؟ تو مگه حالت بد نبود؟

پشت چشمی نازک کردم و بی توجه بهش، رو به مامانی گفتم:

-بیاین عکس بگیریم، فوقش نمیذارم اینستا

مامانی سرش رو بهم نزدیک کرد و بالبخند عکس گرفتیم، جاوید بااخم گفت:

-محیااین عکسو نبینم تو پیجت!

کاملا جاوید رو ندید گرفتم و به مامانی گفتم:

-مامانی بریم استخر پایین آب بازی؟ بیرون نمیشه لخت شد.

مامانی لب گزید و کنار گوشم گفت:

-بچه تو پریودیا!

با یاداوری پریود بودنم لب و لوچه م آویزون شد.

آیدا با دو تیکه پارچه ایی که دورش پیچیده بود از پشت به جاوید چسبید و گفت:

-وای جاوید، محیا راست میگه، استخر پایین آبش تمیزه؟ آب داره؟

جاوید نامحسوس دستی به باسن آیدا کشید و گفت:

-خیلی وقته نیومدیم ویلا، یکم کار داره اما تا عصر ردیفش میکنم.

آیدا ذوق زده گوشه ی لب جاوید رو بوسید و گفت:

-مرسی جاویدم.

با ابروهای بالا رفته به جاوید زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-جاویدم؟ جاوید آیدا؟!

جاوید متوجه ی نگاهم شد و پرسید:

-چیزی شده فندوقم؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-نه همه چی عالیه!

از روی صندلی بلند شدم و گرفته به اتاقم برگشتم، شکمم درد می کرد و دلم نوازش های جاوید رو میخواست.

از درد لبم رو گاز گرفتم که در با صدای کمی باز شد و چند لحظه بعد، بالا پایین شدن تشک تخت خبر از نشستن کسی داد.

-فندوقم پاشو برات چایی زنجبیل آوردم.

صدای جاوید بود.

دلم به وسعت عشقم تنگ شده بود اما با یاد آوری بی نتیجه بودن این عشق، دستش رو که دور کمرم بود پس زدم و گفتم:

-ولم کن حوصلت رو ندارم.

دستی به موهام کشید و گفت:

-فندوقم بیا چایی زنجبیلت رو بخور تا من شکمت رو ماساژ بدم.

سرم رو تکون دادم تا دستش رو کنار بزنم و غریدم:

-به من دست نزن، تو حالمو بدتر میکنی!

روی تنم خم شد، نفس های گرمش به گردنم می خورد و مورمورم میشد، دستاش از روی لباس به سی.نه هام چنگ زد و گفت:

-ناز نیا جیگر عمو!

درد داشتم و حرکت دستش روی سی.نه م هم دردم رو کم میکرد و هم چشم هام رو خمار کرده بود.

لعنت بمن که در مقابل شهوت سست و بی اراده میشدم!

جاوید به راحتی روی تخت چرخوندم، بغلم گرفت و با نوازش و مالش کمرم چایی رو کمک کرد بخورم.

بافتم رو درآورد و بند سوتینمرو باز کرد، حرکت دورانی دستاش روی سینه و شکمم هم دردم رو کم می کرد و هم از حس شهوت لبریزم میکرد.

کم کم بوسه های ریزش به دور و نوک سینه م اضافه شد و هرازگاهی هم به نوکش زبون میزد.

آه ریزی از گلوم خارج شد و جاوید گلوم رو سوزان بوسید و لیسی زد!

-حیف تولم پریود شده و گرنه، ناله هاش همهرو خبر میکرد که توی اتاق چخبره!

-جاوید برو بیرون، برو تنهام بذارم.

جاوید چنگی به سی.نه م زد و گفت:

-چرا تنهات بذارم؟ درمون تمام دردات منم بذار تا آرومت کنم.

سعی کردم از بغلش بیرون بیام و گفتم:

-جاوید هردومون میدونیم که تو سهم من نیسی، مامانی به زودی دومادت میکنه!

جاوید لیسی به گردنم زد و تمرکزم رو بهم ریخت.

-جاوید محض رضای خدا یه بار بذار درست و درمون حرف بزنیم.

گاز و بوسه های ریزی رو گردنم نشوند و دست هاش نوازشواز سی.نه هامرو ماساژ داد.

-جاوید میفهمی چی میگم؟

جاوید بی توجه به حرفم روی تخت خوابوندم و لیس به خط بین سی.نه م زد و چشم بسته زمزمه کرد:

-بدنت از هر عسلی هم شیرینتره!

کلافه موهاش رو کشیدم تا دست از سر بدنم برداره و نالیدم:

-جاوید میفهمی من چی میگم؟ لعنتی من خونریزی دارم نمیتونم ارضات کنم. ترو خدا دست از سر بدنم بردار.

جاوید با چشم های سرخ شده بهم زل زد و گفت:

-تو فکری میکنی من تورو فقط برای سک.س میخوام؟

رو برگردوندم و جوابی ندادم، چنگی به سی.نه م زد و غرید:

-جواب منو بده، تو فکر میکنی من تو رو برای سک.س میخوام؟ به خاطر چند وجب زیر شکمم؟!

سی.نه م درد میکرد و از فشاری که بهش میآورد چشم هام غرق اشک شد و گفتم:

-آره... آره، تو فقط منو برای زیر شکمت میخوای!

-باشه محیا خانم، این حرفت یادم نمیره!

با فشار محکمی به سی.نه م بدون برداشتن استکان خالی از اتاق بیرون زد، صدای نم نم بارون میومد.

پتو رو روی سرم کشیدم و از ته دل شروع به زار زدن کردم.

خدایا خودت کمکم کن، این چه دردی بود که بجونم انداختی؟ من بی جاوید چه کنم؟ چه جوری زندگی کنم؟

به حدی گریه کردم که صدام درنمیومد و سینه م به خس خس افتاده بود، کلافه از جا بلند شدم و بی لباس خودم رو به تراس رسوندم.

پرده ی حریر و سفید رنگی که جلوی پنجره ی سراسری تراس ، آویزون بود رو به دورم گرفتم و به سیاهی و گرفتگی آسمون زل زدم.

صدای خنده ای توی گوشم پیچید، آیدا نبود!

با کمی دقت متوجه ی صدای خنده ی آشنا شدم، ساناز بود!

چشم چرخوندم اما توی حیاط خبری نبود، صد از تراس اتاق بغلی، یعنی اتاق جاوید میومد.

خودم رو به دیوار تراس نزدیک کردم و صدای نفس نفس زدن شنیدم.

-اووف جاوید... چه پسرت از آخرین باری که دیدمش، بزرگتر شده؟!

ساناز پیش جاوید بود؟ کی، چه جوری و از کجا اومده؟

جاوید خندید و گفت:

-از نزدیک بزرگترم هست، دوربین گوشی کلفتیش رو خوب نشون نمیده.

صدای خنده ی مستانه ی ساناز پیچید و گفت:

-فعلا تلفنی جرم بده تا حضوری بخورم برات!

پرده از دورم رها شد و کنار دیوار زمین خوردم، جاوید داشت تلفنی با یه ج.نده سک.س میکرد؟

-بذارمبرم تو اتاق، رو اسپیکره صدات پخش میشه.

ساناز خندید و با لحن خاصی گفت:

-جووووون غیرتتو قربون، هنورم مث قدیما غیرتی هستیا!

صدای باز و بسته شدن در اومد و نفهمیدم جاوید چی جواب داد؟

نم نم بارون میبارید و هوا سوز سردی داشت، لباسی به تن نداشتم و خونریزیم شدید بود.

حال روحی و جسمیم به حدی خراب بود که دلم میخواست خودم رو از تراس به پایین پرت کنم.
جاوید به همین راحتی به من پشت کرد و رفت، اون برعکس من اصلا عاشق نبود و اگه زیر شکمش نبود هرگز بهم نزدیک نمیشد.

به سختی از جا بلند شدم و خودم رو به اتاق رسوندم، از چمدونی که مامان برام آورده بود، پولیور گرمی در آوردم و پوشیدم.

نیاز ضرروری به دستشویی داشتم برای همین با برداشتن پد خودم رو داخل دشویی پرت کردم و با دیدن صحنه ی روبروم از ناراحتی خشکم زد.

آیدا رو روشویی خم شده بود و جاوید از پشت محکم داخل وا.ژ.نش تلم.به میزد.

به قدری غرق سک.س و لذت بودن که متوجه ی من نشدن با چشم های اشکی از دشویی بیرون زدم و حتی بسته ی پدم رو که روی زمین افتاد، برنداشتم!

چشم هام میسوخت و غرق اشک شده بود، صدای آه های مردونه ی جاوید مثل خنجری به قلبم زخم میزد و هق هقم دست خودمنبود.

روی راه پله ها نشسته بودم و با دلی پر خون اشک میریختم، خدا لعنتت کنه جاوید!

-محیا؟ چرا گریه میکنی؟

مامان که کنارم نشست خودم رو توی بغلش انداختم و با بو کشیدم عطر تنش با صدای بلند گریه کردم و اشک ریختم.

مامان موهام رو نوازش کرد و کنار گوشم لب زد:

-عمرم، گل سرخم نمیخوای بگی چت شده؟

سرم رو به سینه ش چسبوندم و گفتم:

-دلم درد میکنه، خیلی زیاد!

مامان نگران دستی به کمرم کشید و گفت:

-بریم دکتر؟ الان زنگ میزنم بابات بیاد.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-نرو، تنهام نذار مامان!

با مهربونی روی موهام رو بوسه زد و گفت:

-من جایی نمیرم، همیشه پیشتم!

چند دقیقه ای بغلش موندم تا خیسی ناشی از خونریزیم، امانم رو برید و به دستشویی توی حیاط پناه بردم.

قبلش به مامان گفتم تا از نوار بهداشتیای خودش یکی بران بیاره و بعد به دستشویی رفتم.

خونریزیم به قدری زیاد بود که مجبور شدم برای تمیز کردن خودم به حموم برم.

اما بند نیومد که هیچ، بدتر هم شد!

اشکم در اومده بود، نمی تونستم از زیر دوش تکون بخورم و پاهام سُر شده بود.

لخته لخته ازم خون میرفت و سر پنجه های دست و پام یخ زده بود.

-محیا، محیا نمیای بیرون؟

صدای نگران مامان کهتوی گوشم پیچید، هق زدم و گفتم:

-مامان دارم میمیرم، خونریزیم بند نمیاد.

مامان نگران به در حموم کوبید و گفت:

-باز کن درو، بذار بیام تو!

کلافه و خجالت زده از اوضاعم جیغ کشیدم:

-نه، نیا...

با صدای بلند گریه میکردم و خونریزیم به شدت ادامه داشت.

-چی شده زن داداش؟ محیا چرا گریه میکنه؟

صدای خودش بود، جاوید!

کسی منو به این روز انداخت، کسی که بغل گوش من از قصد با ساناز تلفنی سک.س کرد و بعدم توی دستشویی آیدا رو جر داد.

عمویی که ادعای عاشقی می کرد اما هیچ وقت عمو نبود، عمویی که منو فقط برای ارض.ای زیر شکمش میخواست!

عمویی که به خاطر یه رقص خون به دلم کرد و خودش با هرکسی خواست خوابید!

عمویی که وابسته م کرد، عمویی که از بدنم و احساساتم استفاده کرد!

-خونریزیش بند نمیاد، حالش بده...

آخ مامان، چرا جوابش رو دادی؟ اصلا چرا بااین خائن حرف میزنی؟

ضربه ای به در حموم خورد و صدای جاوید پیچید:

-فندوقکم، حالت خوبه عمو؟

حالم خوبه؟ خیلی خوبه، من یه عاشق بدبختم...

دلم شکست، جاوید دلم شکست با کارایی که کردی!

خونریزی که چیزی نیست...

هرچه جاوید صدا زد، قسم داد، التماس کرد کلمه ای جواب ندادم.

تا بالاخره خونریزیم بند اومد و نتونستم لباسام رو بپوشم از حموم بیرون بزنم.

مامان با دیدن چهره ی مثل میتم به صورتش کوبید، جاوید خواست بغلم بگیره اما پسش زدم و خودم رو داخل اتاقم پرت کردم.

در و پنجره ی تراس رو محکم بستم و زیر دو پتو دراز کشیدم، در اتاق رو هم قفل کردم تا جاوید نتونه وارد اتاق بشه.

وقتی که به این سفر اومدیم خیلی خوشحال بودم و الان دلم میخواست هر چه زود تر تموم بشه و برگردیم.

****

نصف شب بود که با صدای ناله هایی از دیوار اتاق بغلی بیدار شدم.

-اههههه... جاوید جرخوردم.... اههه چه کلفتههه...

صدای آیدا بود!

-چقدر زر میزنی آیدا؟ ببند دهنتو، بااین سوراخ گشادت درد میفهمی یعنی چی؟

جاوید بود، خودش بود.

گوش هام اشتباه نمیکرد، جاوید بود که بی توجه به حضور من و عشق من، توی اتاق بغلی دختر خالش رو میگ.ایید!

-آههههه... جاوید تروخدا یواش... اووووف پاره شدم لعنتی!

صدای آه و ناله ی آیدا به قدری بلند بود که مطمئن بود حتی سرایدر ویلاهم متوجه سک.سشون شده بود.

با بغض پتو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم اما ناله ها و حرفای رکیکی که آیدا و جاوید بغل گوشم میزدن، مانع از بستن چشم هام شد.

-چه ک.ونت گنده ست آیدا، به چن نفر دادی؟ گشادم هست!

صدای پر عشوه ی آیدا توی گوشم پیچید که گفت:

-عشقم تو اولین نفری هستی که بهش ک.ون دادم، اثرات ورزشه!

پوزخند صدا داری زدم و یاد حرفی افتادم که خودم به مامان زدم.

-از جلوام پلمپ نبودی، کی زده پ.ردتتو؟

سوال منم بود، جاوید توی دستشویی از عقب توی واژنش تلم.به میزد و کاملا واضح بود.

با حرفی که آیدا زد، بیشتر از جاوید کپ نکرده باشم، کمتر نبود!

-وا عشقم یعنی یادت نیس؟ بچه بودیم... زیر زمین خانجون... خودت پ.ردمو زدی...

میدونستم اولین سک.س جاوید من نبودم، اما نمیدونستم که توی نوجونیش ب.کارت آیدا رو گرفته!

کافی بود مامانی اینو بفهمه تا همین امشب عقد آیدا و جاوید رو ببنده!

گرچه صدای ناله های آیدا به قدری واضح بود که صبح الطلوع مامانی تمام کارهای عقد و عروسیشون رو رواست و ریس میکنه.

-زر نزن آیدا، من چرا یادم نیست؟

آخ که چقدر صدای خنده های پر عشوه ی آیدا روی مخم بود و آزارم میداد.

-عشقم یادت نیس؟ دکتر بازی میکردیم؟ یهو آمپولتو تا ته کردی توش...

بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

-حتی اون زمانم دودلت نسبت به بقیه شاه دودول بود...

و صدای ملچ و ملوچش حاکی از س.اک زدنش برای جاوید بود.

آب دهانم رو قورت دادم، گلوم میسوخت و سرم گیج میرفت.

خیسی بین پام که ناشی از ح.شری شدنم بود بی صبرانه جاوید رو طلب میکرد.

اما صدای ناله های جاوید از اتاق بغلی، جایی دور از من به گوش میرسید و این دیوانه کننده بود.

به هر سختی و جون کندی بود، خوابم برد و صبح با صدای شرشر بارون بیدار شدم.

روی میز کنار تخت، مامان برام مسکن و آب گذاشته بود.

نمیتونستم صورت نشسته چیزی بخورم، برای همین اول به دستشویی رفتم و بعد هم مسکن رو خوردم.

روز سوم پریودیم بود و خونریزیم کمتر شده بود، از دیدن چهره ی بی روحم توی آیینه وحشت کردم و تصمیم گرفتم با کمی آرایش صورتم رو اژ پژمردگی در بیارم.

جلوی آیینه پنکک میزدم که در باز شد و جاوید وارد اتاق شد، پشت سرم ایستاد و چنگی به سی.نه هام زد.

-چطوری فندوق؟

جوابی ندادم، سی.نه هام رو مالید، نه جواب دادم و نه حتی چشم هام خمارشد.

جاوید از پشت بهم چسبید، گلوم رو مکید، دستش رو از زیر تیشرتم به سی.نه هام رسوند.

چند دقیقه ای خودش رو بهم کشید و سی.نه هام رو مالید اما من بدون هیچ احساسی پسش زدم و قبل از خراب شدن حالم از اتاق بیرون زدم.

عموی عزیزم انگار وفاداری بلد نبود، دلش میخواست همزمان چندین نفر رو باهم بچشه!

به خاطر جاوید شب و روزم یکی شده بود و راهم رو گم کرده بودم.

اما حالا همه چی تموم شده و من میتونم به زندگیم برسم، به کارهای عقب افتادم!

صبحونه رو با اخم های درهم مامانی خوردیم، کاملا مشخص بود که متوجه ی سک.س جاوید و آیدا شده.

-به محض برگشتن به تهران باید این دوتا رو عقد کنیم، محیا از تو گوشیت صیغه ی موقتو بیار بخونم براشون!

منتظرش بودم، آره من منتظر این موضوع بودم اما قلبم برای لحظه ای ایستاد، چشمام سوخت و برای اینکه رسوا نشم شروع کردم به کل کشیدن و پایکوبی کردن.

-مبارکه، الان میارم گوشی رو...

خودم رو به اتاقم رسوندم و با صدای بلند گریه کردم، پشت در رویزمین نشستم و دستم رو گاز گرفتم تا صدام بیرون نره.

-محیا... محیا آروم باش، گریه نکن... گریه نکن!

دست خودم نبود، اشک هام مثل ابر بهاری میبارید و نمیتونستم جلوی ریزشش رو بگیرم.

-محیا مادر کجا شدی؟

دستی به چشمم کشیدم تا جلوی اشکم رو بگیرم، لبخند مصنوعی زدم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون زدم.

-مبارک باشه... بالاخره زنعمو دار شدم!

جاوید تیز نگاهم کرد، لبخندی زدم و گونه ش رو بوسیدم.

-تبریک میگم عموجونم...

گونه ی آیدا رو هم بوسیدم و گفتم:

-تبریک میگم زنعموجونم.

آیدا بهم لبخند زد و گفت:

-مرسی عزیزم، انشالله قسمت خودت!

لبخندی زدم و کنار مامانی نشستم، گوشیم رو دستش دادم و مامانی صیغه رو خوند و اون دوتا هم قبلت رو گفتن!

دلم پر از خون بود اما سعی کردم شاد باشم و شادی کنم،آهنگی گذاشتم و شروع کردم به قر دادن.

مامانی هم که از خداش بود برای جاوید زن بگیره با شادی همراهیم کرد و باهم حسابی دور صندلی جاوید رقصیدیم. بابا و مامان هم حسابی دست میزدن و آیدا هم که قر تو کمرش فراوون بود و اومد وسط ریخت!

جاوید لبخند سنگینی روی لبش بود و اخمش حسابی توی هم بود، به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم.

-عمو جونی پاشو باهم قر بدیم، ناسلامتی دوماد شدیا؟!

دستش رو کشیدم، دستم رو کشید و روی پاش افتادم.

-بد بازی رو شروع کردی محیا خانم!

نیشخندی زدم و طوری که نفسم به گردنش بخوره گفتم:

-من کاری نکردم، کارگردانی خودت حرف نداشت!

از روی پاش بلند شدم و دستش رو محکم کشیدم، بردمش وسط و با مامانی و آیدا حسابی دورش رقصیدیم.

مامان انگار حالش زیاد خوب نبود، به بابا تکیه داده بود و با لبخند دست میزد.

به بهونه ی رقص حسابی خودم رو به جاوید مالیدم و به راحتی متوجه ی بلند شدن مردونگیش شدم.

با نیشخندی بهش اشاره کردم و گفتم:

-چه به احترام زنعمو بلند شده...

اخم کرد و دستم رو پیچوند، به طرف در رفت و گفت:

-منو محیا تا ساحلو میریم و میایم، فندوقم ناراحته از دلش در بیارم!

با صدای بلند جیغ کشیدم و گفتم:

-کی گفته من ناراحتم؟ خیلیم خوشحالم؟

دستم رو کشیدم و گفتم:

-ولم کن... کجا میبریم!

از در که بیرون رفتیم، با یه حرکت روی شونه ش انداختم و اسپنک محکمی به باسنم زد و گفت:

-خفه شو... فقط خفه شو محیا!

با پاهام که توی هوا معلق بود سعی کردم بهش ضربه بزنم و غریدم:

-چی خفه شو؟ ولم کن؟ کجا میبریم؟

رفت و رفت تا نزدیکی دریا، روی شن نشست و منم روی پاهاش نشوند.

شلوارش رو پایین کشید و گفت:

-بلندش کردی، خودتم میخوری میخوابونیش، دندون بزنی مث چی میگ.امت!

با اخم مشتی به سی.نه ش کوبیدم و خواستمبلند بشم اما بین بازوهاش قفلم کرد.

-ولم کن... ولم کن مگه من ج.نده م؟ زن گرفتی برو بگو برات بخوابونتش!

دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرم رو روی آلتش تنظیم کرد و زور وارد دهانم کردش.

دلم نمیخواست به زور این کار رو بکنم، مخصوصا که حالا زن داشت و این کار خیانت محسوب میشد.

زور زدم تا سرم رو عقب بکشم اما جاوید تند تند توی دهنم تلم.به میزد و چیزی به خفه شدنم نمونده بود.

حالم از این رابطه ی زوری بهم میخورد اون زن داشت و حق نداشت بهم نزدیک بشه.

چنگی به شکمش زدم اما تاثیری نکرد و فقط شدت تلم.به هاش بیشتر و بیشتر شد!

-مثل آدم میخوردی به جای درد کشیدن لذت میبردی اما انگار حرف حالیت نمیشه دختره ی احمق!

تلاش برای پس زدن دستش و درآوردن آلتش از دهنم فقط باعث خفگی میشد.

دستش چنگ باسنم شدو کنار گوشم گفت:

-نظرت این کیک خوشمزه رو هم جر بدم؟ کیکی که خودم ساختم، دستو پنجول سالار درد نکنه...

فشار محکی به سر و گردنم آورد و شدت تلم.به هاش رو بیشتر کرد.

-حالا برای تشکر خوب بخورش!

دلم میخواست به آلتش دندون بزنم تا از دردش هم که شده ولم کنه اما سرعت تلم.هاش توی حلقم طوری بود که فرصت انجام هیچ تصمیمی رو نداشتم.

شوری اشکم چشم و گونه هام رو میسوزند و جاوید بی توجه بمن کار خودش رو میکرد.

نمیدونم چقدر گذشت؟ اما بالاخره ارض.ا شد و خدارو شکر خودش رو توی دهنم خالی نکرد!

به محض ارض.ا شدنش بی حال روی شن ها افتاد و دستش از دور گردنم رها شد.

خودم رو به دریا رسوندم و سعی کردم با آب شور دریا دهنم رو آب بکشم تا رد تلم.به های جاوید رو بشوره و ببره!

آب دریا شور بود و تشنه م کرده بود، با چشم های سرخ از اشک بی توجه به جاوید به ویلا برگشتم و بدون جلب توجه از بقیه که توی حیاط نشسته بودن به اتاقم رفتم.

جلوی آیینه ایستادم و به خودم زل زدم، فیس جذابی داشتم حتی از آیدا خیلی بهتر بودم.

دستم روی سی.نه هام نشست، حتی از روی لباس هم خوشفرم تر از آیدا بود!

کمی چرخیدم و نگاهی به گودی کمر و قوس دلفریب باسنم انداختم، چیزی از زیبایی و خوش تراشی کم نداشتم.

پس چرا جاوید منو نمیخواد؟

چون عمومه و برادرزادشم؟ پس اگه اینطوره چرا باهام سک.س کرد؟

چرا وجب به وجب تنم رو لمس کرد و شش ماه کاملا نزدیک ترین کس به منو بدنم بود؟

من بچه بودم، خام بودم.

اون چرا؟ اونی که کارکشته بود، با صد نفر قبل من خوابیده بود، اونی که حتی توی نوجونیش پ.رده آیدا رو زده بود چرا بهم نزدیک شد تا اینطور درگیرش بشم؟

کلافه لباس تمیز با حوله برداشتم و از اتاق بیرون زدم، در حموم رو قفل نکردم تا اگه حالم بدشده مامان بتونه وارد حموم بشه.

تازه جلوی آیینه لخت شده بودم که...=

-جووون توله سک.سی عمو رو باش!

ترسیده به سمت در برگشتم،
جاوید بود.

ناخودآگاه دستام روی سی.نه و واژنم رو پوشوند.

جاوید در رو قفل کرد، دست به جیب جلو اومد و با اخم پرسید:

-چرا خودتو میپوشونی هان؟

حرفی نزدم، سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون جواب دادم:

-ب..رو برو بیرون...

جلوتر اومد و به دیوار چسبوندم، دستش رو به گلوم بند کرد و گفت:

-خودتو از کی میپوشونی؟ از من؟ منی که وجب به وجب این بهشتو چشیدم؟

احساس گناه میکردم هر بار کهدستش بهم می خورد اما به طور عجیبی لذت میبردم و خودمو بابتش سرزنش کردم.

-قبل من طعم خیلیا رو چشیدی! برو عقب عمو...

چنگ محکمی بهسینم زد از حموم بیرونم کشید و روی تخت پرتم کرد.

خونریزیم کمتر شده بود ولی بازم حس نجاست میکردم و قبل از اینکه بخوام بلند بشم خودش اومد روم خیمه زد.

-هیس محیا! به مرگ خودت اگر یه بار دیگه لگد بزنی، جوری به گ.ات میدم که نتونی راه بری!

ازش ترسیدم و با چشم های گریون عقب رفتم.

نمیدونم چی توی صورتم داد که شوکه شد و از روم بلند شد.

از شدت گریه سرمو توی بالشت فرو بردم و از ته دل گریه کردم.

-بلند شو لباستو بپوش!

رومو به سمتش برگردوندم که خم شد و بوسه ای روپیشونیم گذاشت.

-بلند شو فندقم !

مشتی به بازوش زدم و با همون گریه نالیدم:

-من فندق تو نیستم! من توله تو نیستم! می فهمی من فقط و فقط یه زیر خواب بودم که خودتو باهاش ارضا کنی.

باز اخم کرد.

اگر چند ساعت پیش قبل از اون اتفاق کذایی بود، بلند میشدم و اخماشو میبوسیدم اما حالا...

بی حرف از اتاق بیرون رفت که سریع لباس پوشیدم و آرایش کم رنگی کردم و بیرون رفتم.

همه سر میز نشسته بودند و کسی ازمسوال نکرد که بین من و جاوید چی گذشته.

مامانی بشقابی جلوی روم گذاشت و برنج برام کشید و کنارش تکه مرغی گذاشت.

-بخور محیا! چند روزه درست و حسابی نخوردی رنگ و روت پریده.

ناچار سری تکون دادم که نگاهم سمت آیدا و جاوید کشید.

آیدا هر از چند گاهی لقمه ای دست جاوید می داد و کنارش با عشوه می خندید.

مامان و بابا هم چیزی از لیلی و مجنون کم نداشتن و فقط من این وسط دلم بازیچه شده بود و سرم بی کلاه...

چند قاشق بی میل خوردم و میخواستم از پشت میز بلند بشم اما با حرفی که آیدا به مامانی زد سر جام میخ کوب شدم.

-خاله، فردا پس فردا راه بیوفتیم برگردیم تهران من زود تر بتونم لباس عروسی و تدارکاتمو ترتیب بدم.

بغض توی گلومسنگینی کرد و به جاوید نگاه سنگینی انداختم که خودشو به کوچه عالی چپ زد و همچنان مشغول خوردن بود.

مامانی حرفشو تایید کرد که برای در اوردن حرص جاوید گفتم:

-زن عمو، دوست مامانم مزون عروس داره خیلی مد روزه! میخوای بریم از اونجا.

آیدا با ذوق به جاوید نگاه کرد و بازوشو گرفت.

-محیا راست میگه عزیزم، بریمپیش آشنا بهتره.

جاوید دستشو پشت کمر ایدا گذاشت و با مزاح گفت:

-والا ما که جرعت نمیکنیم روی حرف خانممون حرفی بزنیم.

مشتم سفت کردم و با اخم بهش نگاه کردم.

تا دو روز پیش به من میگفت خانمم حالا یکی دیگه...

همه دوباره مشغول خوردن شدن که از پشت میز بلند شدم و رفتم توی اتاق.

دلم خواب می خواست، عجیب بدنم درد می کرد و کسل بودم.

چشمامو بستم و توی تاریکی فرو رفتم.

خواب سنگین نبود و با کوچک ترین صدایی میتونستم بیدار بشم.

حدود نصفه های شب بود که درب اتاق باز شد.

به روی خودم نیوردم اما از سایه زمین فهمیدم جاویده.

باز هم اومده بود نمک روی زخمم بپاشه یا زیر شکمشو اروم کنه.

پتو رو چفت خودم کردم و خودمو جنین وار پیچوندم که حس کردم تخت بالا و پایین شد.

همچنان خودمو به خواب زده بودم اما اون انگار نمیخواست بفهمه.

-محیا! بلندشو

...توله خانم.

هر کاری کرد بلند نشدم و حالم از لحنش بهم خورد.

پتو از روم کنار رفت و دستش روی بازو هام نشست.

بوسه ای روی سر شونـهم گذاشت که دیـگه چشم بـاز کـردم و سریعا بغلم گرفت.

سرمو روی سنش گذاشتم و دلم میخواست گریه کنم اما منـگ خواب بودم.

-خوشگلم بلند شو جاوید کوچولو دلش تورو میخواد.

با هم به فکر جاوید کوچولوش بود.

منو باش که خیال می کردم اومده از دلم در بیاره و نـاز و نوازشم کنـه.

-برو بیرون، چرا نمیفهمی حالم بده!

به حرفم گوش نداد و دکمه های لباسمو باز کرد.

-بلند شو محیا داگی شو.

اشکی از گونم روی شونش چکید که متوجه خیسی شد.

-چرا گریه می کنی الان؟

ازش حرصی زدم و لگدی به زانوش زدم.

-نمیخوای بفهمی؟ من و تو عمو و برادر زاده ایم؛ تو زن گرفتی! رابطمون از بیخ و بن اشتباهه.

انگار از حرفم عصبی شد که محکم هولم داد و روم خم شد.

در گوشم پچ زد:

-دهنتو ببند محیا، وقتی زیرم جون دادی اون وقت میفهمی حرف های بزرگ تر از دهنت نزنی.

من سعی داشتم پسش بزنم اما اون با دندون هاش همه بدنم رو گاز زد و من جیغ هام بین دستاش خفه می شد.

تمام بدنمو دست کشید و دستش روی بهشتم رفت.

-دیگه خونریزی هم نداری بهونه نیار.

چشمام از شدت گریه تار شد که مردونگیشو لای پاهام حس کردم.

بهشتم نبض گرفت ولی من دوست نداشتم تحریک بشم.

با خیسی لای پاهام خودشو لزج کرد و این بار بی مقدمه خودشو وارد پشتم کرد.

دردم به حدی بود که مغز استخونم تیر کشید و بی جون شدم.

-جا...جاوید درش بیار...درد دارم! تو...توروخدا.

به حرفم توجهی نکرد و بی توجه به سوزش معقدم فقط تلم.به می زد که صداش شلپ و شلپش توی اتاق اکو شد.

-اوف مثل همیشه تنگی دختر، آههههه اثر لیدوکایین داره میپره!

من از درد ناله می کردم و اون با لذت خودشو توم میکوبید و کل بدنم رو میمکید.

دیگه بدنم بی جون بود توان حرکت نداشتم.

جاوید دستش لای پاهام بود و بالاخره توی گوشم اه و ناله راه انداخت و خودشو توم خالی کرد.

بالاخره ازم بیرون کشید و رومافتاد.

حتی نفسمم دیگه بالا نمی اومد.

-محیا؟ خوابیدی؟

از درد کمر نالیدم و چشمام سنگین شد.

-بلند ش..و از روم، درد دارم!

انگار تازه متوجه اوضاعم شد و برق کنارم-تختمو روشن کرد و با تعجب به رنگ و روی پریدم خیره شد.

شونه هام رو تکون داد اروم اسممو صدا زد اما منحتی نمی تونستم جوابشو بدم.

-عزیزم! بلند شو، محیا یه چیزی بگو جون عمو!

منو از روی تخت بلند کرد که بی حال توی بغلش ولو شدم.

-غلط کردم، به جان محیا دست خودم نبود! منو نگاه کن؛ ببینم صورتتو!

لخت توی بغلش مثل جوجه های بی پناه لم داده بودم اما اون بیشتر منو به خودش نزدیکمی کرد که و مدام تکونم میداد.

حرارت بدنم بالا بود اما از سرما میلرزیدم.

باسنم میسوخت و جاوید کلافو منو روی تخت گذاشت و بلند شد.

-به خدا دیگه داری خستم می کنی محیا! چته تو؟ من عادت ندارم ناز بکشم پاشو درست بخواب.

از جملاتش دلمگرفت.

میدونستم آخرش چی میشه عشق و حالشو کرد و ولم کرد.

از اتاق بیرون رفت و اینبار بیشتر از هر وقت دیگه ای ازش متنفر شدم.

گریه ام شدت گرفت، حالم بد تر خراب شد.

خدا لعنتت کنه جاوید.

خودتو ثابت کردی! امروز برای سومین بار گند زدی به عشق من.

همونجا توی جام لخت با بدن سرد دراز کشیم و از شدت درد خوابیدم.

***

صبح با کسلی و کمر درد شدید از خواب بیدار شدم که درب اتاق باز شد و مامانی اومد داخل.

الان وقتش نبود لعنتی! الان نبای منو توی این وضعیت میداد.

-پاشو محیا، بلند شو دختر گلم می خوایم راه بیوفتیم.

چشم باز کردم و یادم رفته بود لباس تنم نیست و همینجوری نیم خیز شدم که سینه هام بیرون افتاد و مامانی "هیین" بلندی کشید.

-خدا مرگم بده! چرا اینجوریی؟

بی حال دراز کشیدم.

-بیخیال مامانی گرمم بود لباسمو در اوردم.

جلو تر اومد و دقیق شد روم.

-جنا اومدن سراغت، برگردیم تهران میبرمت پیش شیخ! سر و سینت کبوده.

به سینم نگاهی انداختم که همش رد کبودی و خون مردگی بود، خدا لعنتت کنه جاوید که بود و نبودت دردسره. -چیزی نیست مامانی من به هوای شمال حساسم!

لباسمو روی تخت گذاشت و مشکوک نگاهی کرد.

-محیا مادر با پسری اینجا قرار نمیذاری که اینجوریت کنه؟

اخمی کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه مامانی، من همچین آدمیم؟

به قهر و با اخم پتو روی سرم کشیدم و گفتم:

-اصلا من نمیام،

خودتون برید!

مامانی لا اله الا اللهی گفت و صدای بسته شدن در از بیرون رفتنش خبر میداد.

چه عجله ای هم برای برگشت داشتن ،سفر مسخره ای بود و منم که همش بیهوش بودم.

خسته و بی حوصله از جا بلند شدم و چون حوله و لباسم رو توی حموم جاگذاشته بودم.

در واقع جاوید لخت از حموم بیرونم کشید، بدون برداشتن لباس به حموم رفتم و در رو این دفعه قفل کردم.

خونریزیم تموم شده بود و میتونستم غسل کنم.

دلم آب تنی توی دریا رو میخواست، دلم گردش و جنگل رفتن میخواست اما باید برمیگشتیم به تهران و من میموندم و یک دنیا خاطره از جاوید!

میدونستم که بدون من برنمیگردن برای همین سر صبر و حوصله، غسل کردم و خودم رو حسابی شستم.

کف پام رو سنگ پا کشیدم و با کف شامپو برای خودم ریش و سیبیل گذاشتم!

تقریبا یکساعتی توی حموم بودم تا اینکه پاهام سست شد و مجبوری از حموم دل کندم و حوله ی تنپوشم به اتاق رفتم.

ویلا زیادی خلوت بود، از پنجره نگاهی به حیاط انداختم خبری از ماشین ها نبود ،یعنی بی من برگشتن؟

برای لحظه ای وقتی دیدم سرایدار هم داره از در بیرون میره، ترسیدم و به سمت گوشیم پرواز کردم.

شماره ی مامانی و بابا رو گرفتم اما در دسترس نبود و گوشی مامان هم که کلا تهران جا مونده بود.

تنها گزینه زنگ زدن به جاویدبود، بعد از چند بوق جواب داد:

-جونم توله سک.سی؟ میخواری زنگ‌زدی بخارونمت؟

با حرفی که زد، ناراحت و غمگین تماس رو تموم کردم و پایین تخت روی زمین نشستم.

دلم شکست...

دلم خیلی بد از حرفش شکست!

زن گرفتنش کم بود که اینطور دلم رو شکست؟!

بعد از کمی گریه کردن از جا پاشدم و لباسام رو عوض کردم، چه بهتر که تنها موندم میتونم برم و کلی برای خودم خوش بگذرونم.

بعد از اینکه آماده شدم و آرایش ملیحی هم کردم برای بابا توی واتساپ نوشتم:

-آقا جمشید و محنیا خانم دارم براتون، منو تنها جا میذارید و میرید؟

چندتایی هم اموجی عصبانیت و خباثت به پیامم اضافه کردم و فرستادم.

خوشبختانه مبلغ مورد استفاده ای توی کارت بانکیم پول داشتم و میتونستم، دو سه روزی بمونم و بعد هم با اتوبوس برگردم.

اول از همه رفتم و یه بستنی شکلاتی پر از سس شکلات سفارش دادم و بعد از کلی عکس سلفی، ترتیبش رو دوسوته دادم.

عکسارو هم علاوه بر استوری، توی گروه خانوادگی که همه بودن فرستادم تا حتما جاوید ببینه و بدونه چه بی اون خوشم.

بعد از بستنی هم به خرید رفتم و کلی هم توی بازار روز عکس های مختلف گرفتم.

چشمم به خانمی افتاد که لباس زیر و خواب میفروخت، با لبخند به طرفش رفتم و کلی ش.ورت و س.وتین مامان دوز و گل گلی خریدم.

همیشه با خریدن اینجور چیزا روحم تازه و نیشم باز میشد!

بعد از خریدهم که ظهر شده بود برای ناهار یه پیتزا پپرونی بزرگ و کلی سیب زمینی خوردم!

نای راه رفتن نداشتم، اسنپ گرفتم و توی مسیر برگشت تمام عکسایی که گرفته بودم رو توی گروه فرستادم و با نیش باز وقتی دیدم کلی پیام از جاوید دارم، برای خودم ماچی فرستادم!

چشمم به اخرین پیامش افتاد که نوشته بود:

-گیرت بیارم بد ج.رت میدم توله سگ!

مشخص بود که حسابی کفری شده و از این موضوع خیلی خوشحال بودم.

چندین پیام و تمام بی پاسخ هم از مامان داشتم، قربون صدقه رفته و عذرخواهی کرده بود.

نوشته بود:

-عمو جاویدت گفت راحتت بذاریم وگرنه بی تو بر نمیگشتم!

هه عموجاویدم چقدرم که به فکرمه؟!

عموجاوید زندگیم رو خراب کردی اما من نفرینت نمیکنم.

خوشبخت بشی چون من دوست داشتم و هنوزهم دوست دارم و این قلب لعنتیم توی سی.نه م به عشق تو میتپه!

اسنپ جلوی ویلا ایستاد و بعداز گرفتن کرایه ش و سفارش برای ستاره دادن بهش، رفت.

در رو باز کردم و داخل رفتم، خیال محال بود اما دلم میخواست ماشین جاوید پارک باشه و بهم بگه:

-صیغه رو پس خوندم، به مامانی گفتم عاشق نوه ی گلشم و نمی تونم به هیچ زم دیگه ای نگاه کنم!

و بعد هم یه رابطه ی عاشقونه و بی هیچ درد و توهینی از جانب جاوید...

اما زکی خیال باطل...

در ودیوار ویلا، تنهاییم رو فریاد میزد و روی سرم میکوبید!

سعی کردم بی خیال جاوید بشم و توی سالن روبروی تلوزیوت، یکی یکی خریدامو امتحان کنم و برای خودم قربدم.

ناسلامتی عروسی عموم بود و باید حسابی میرقصیدم!

لباس های تموم شد تا رسیدم به س.وتین های گل گلی و مامان دوز...

کاملا لخت شدم و اولیش رو پوشیدم، دستم نمیرسید که قفلش رو ببیندم.

دستی، دستم رو پس زد و قفلش رو بست!

به خیال اینکه جاوید برگشته، غریدم:

-نکن... تو زن داری، بمن نزدیک نشو دیگه!

دستش از روی س.وتین سی.نه م رو مالید و لیسی به گردنم زد، با دیدن النگو های چوبی دستش از ترس جیغ کشیدم و به عقب هولش دادم.

-تو... تو اینجا چی کار میکنی؟

دختر خدمتکار ویلا بود، خوب یادمه یه مدت هم تو کف جاوید بود!

با دستم جلوی واژنم رو گرفتم، خندید و گفت:

-عجب چیزی شدی تو دختر!

با اخم به سمت لباسام رفتم و مانتوم رو تنم کردم.

-چی میخوای؟ مگه نیومدی تمیز کنی؟ کارتو بکن و برو!

خریدام رو ریختم تو پاکتا و خودم رو به اتاقم رسوندم، برای محض اطمینان در رو قفل کردم و دوباره شروع کردم به امتحان کردن گل گلی های مورد علاقم!

صدای جاروبرق میومد و مشخص بود که دختره نرفته، برای امنیت خودمم که شده ترجیح دادم از اتاق بیرون نرم.

کمی اتاق و وسایلم رو مرتب کردم، خوب میشد که برنمیگشتم و همینجا موندگار میشدم.

مامان و بابا هم که به نبودم عادت داشتن وحسابی هم بهشون خوش میگذشت.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم.

-جونم محیا؟

روی تخت نشستم و گفتم:

-مامان یه چیمیگم، نگو نه!

مامان متعجب پرسید:

-چیمیخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من میخوام شمال بمونم، برا مراسم عقد جاوید میام و دوباره برمیگردم شمال!

-چی میگی محیا؟ مگه میشه تک و تنها شمال بمونی؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-منکه دانشگاه نرفتم...

مامان میون حرفم پرید و گفت:

-خودت نخواستی بری!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-بله میدونم، میخوام نمایشگاه نقاشی بزنم.. مگه... مگه خودت نگفتی نقاشیامو میتونم بفروشم؟ خب منم میخوام همین کاررو بکنم!

از سکوت مامان استفاده کردم و ادامه دادم:

-اینجا کلی منظره ی قشنگ برای کشیدنه، تنها هم نمیمونم کلی همسایه هست... تروخدا اجازه بده بمونم!

مامان جواب داد:

-من نمیتونم تک و تنها ولت کنم شمال، با بابات حرف میزنم. قرار بمونت باشه میام پیشت میمونم.

من میخواستم تنها باشم برای همین سریع گفتم:

-اما ماما...

اجازه نداد حرفم تموم بشه و گفت:

-اما و اگر نداره، امروزم که از عکسات معلومه حسابی بهت خوش گذشته. برای خواستگاری جاوید هیچی نداری زود ب میگردی که بریم خرید.

حتی اجازه نداد حرف بزنم و قطع کرد.

خواستگاری جاوید رو کجا دلم بذارم؟ بعد از غارشدن طرف تازه خواستگاری هم میخوان برن، عجبا!

میخواستم از اتاق بیرون برم اما از دختره میترسیدم و نگران بودم اگه نره چیکار کنم؟

با صدای تقه ایی که به در اتاق خورد از جا پریدم و وقتی صدای خندش رو شنیدم، ترسیدم و دست وپام رو گم کردم.

-خانم کوچولو؟ نمیای بیرون؟ یه بوس کوچیک فقط میخوام، نترس از من!

میدونست که ترسیدم و این خیلی بد بود، کلافه و ترسیده به تخت چسبیدم و جواب ندادم تا فکر کنه که خوابیدم.

-دختر عجب ک.ونی داری تو؟ کی اینجوری خوشفرمش کرده؟ نکنه همونی که گفتی بهت دست نزنه و زن داره؟

وای خدا آبروم میره اگه بره و به مامانی زنگ بزنه چی؟ اگه بفهمن من با جاوید بودم چی؟ خدایا خودت کمکم کن، من میترسم چرا این دختره نمیره؟

پتو روی سرم کشیدم و چشم بستم تا نبینم و نشنوم اما صداش واضح تر از قبل اومد که گفت:

-پیشی میدونم بیداری، اینطورم که معلومه همچین آکبندم نیسی پس ادای تنگا رو درنیار... بیا در رو باز کن یه حالی بهم کنیم.

مشتی به در کوبید، لحن حرف زدنش یجوری بود و مو به تنت سیخ میکرد.

-عیب نداره، تو باز نکن. من خودم کلید دارم الان میارم و در رو باز میکنم!

از ترس و نگرانی به گوشیم پناه بردم تا یکی رو خبر کنم اما از شانس خوبم و بدبیاری از بی شارژی خاموش شده بود.

چند دقیقه ایی که مثل چند سال بود سپری شد و صدای چرخش قفل در مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید.

خودم رو لای پتو مچاله کردم، صدای قدمش رو شنیدم، پتو رو کنار زد و خیسی لبش رو روی لبم احساس کردم.

زبونش رو به لبم کشید و بعد از چند ثانیه ی کنارم روی تخت خوابید و بغلم گرفت.

گاز آرومی از لب پایینم گرفت و سینه م رو بین دستش فشرد، لبم رو با شدت میمکید و من از ترس میلرزیدم.

چشم هام پر اشک شده بود و از ترس نمیتونستم بازشون کنم.

-محیا، محیا خانمم گریه نکن من اومدم نترس!

صدای جاویدبود، بو کشیدم بوی جاوید رو میداد از خوشی دیدنش و ترسی که متحمل شده بودم به آغوشش پناه بردم و سفت گردنش رو جسبیدم.

اختیار باریدن اشکم دست خودم نبود و حسی سی.نه ی لباسش رو از رد اشکم خیس کردم.

جاوید نوازش وار سرم رو دست می کشید و کنار گوشم حرف میزد.

-جانم فندوقم، دورت بگردم گریه نکن عمو فدات بشه!

درسته که با جاوید رابطه داشتم اما از عشقم بود و دختر خرابی نبودم که بخوام تنم رو به هرکسی ارزه کنم تا هوسش رو بخوابونه.

بین بازوهای جاوید همیشه مامن گرم و پر مهری برام بود اما باید دل میکَندم، اون زن داشت و منو فقط و فقط برای ارض.ا غریزه ش میخواست.

شاید اگه اونشب توی بالکن تلفنی با ساناز حرف نمیزد حالا انقدر دلگیر نبودم!

آروم که شدم از بغلش در اومدم و به دستشویی رفتم، چشم هام حسابی قرمز شده بود و موهام ژولیده دورم ریخته بود.

جاوید پشت در اومد و گفت:

-فندوقکم حاضر شو بریم یه گشتی بزنیم!

دلم نمیخواست همراهش برم اما واقعا به بیرون رفتن و هوایی به سرم خوردن نیاز داشتم.

از دستشویی بیرون رفتم و بعد از حاضر شدن همراه جاوید که موتورش رو از پارکینگ برداشته بود از ویلا بیرون زدیم.

با سرعت میرفت اما دلم نمیخواست بغلش کنم تا خودش گفت:

-محیا سفت بغلم کن که نیفتی، فقط مراقب باش هلو های عمو له نشن!

بی توجه به حرفش سعی کردم از کنارهای موتور سفت بچسبم اما جاوید رو بغل نگیرم.

کنار ساحل دور زدیم و جاوید گاهی نزدیک آب میشد، بعضی از موج های بلند بودن و خیس میشدیم.

لبخندی زدم و مثل قدیما بی حواس دستم رو دور کمر جاوید حلقه کردم و صورتم رو با مهربونی از پشت به گردنش کشیدم.

-جاوید یکم بیشتر به آب نزدیک شو!

جاوید سرش رو کج کرد، گوشه ی لبم رو کوتاه بوسید و گفت:

-ای به چشم.

نزدیک آب رفت و دیگه رسما تمام لباسم خیس شد و باد سرد میومد که باعث لرزیدنم شد.

-عمو! برگردیم من سرمه.

جاوید سرعتشو کمکرد و طرف ویلامون رفت که از موتورش پیاده شدم.

یادم رفت بپرسم برای چی اومده اصلا.

طرف خونه با لباس خیس رفتم و قبل از اینکه پارکت ها رو به گند بکشم رفتم توی حموم.

لباسامو تمام در اوردم و با یاد اوری اینکه لباسی با خوردم نیوردم داشت اشکم در می اومد.

یکم از بدنم شنی شده بود برای همین دوش کوتاهی گرفتم و شامپو عسل به موهام زدم.

دیگه چاره ای نبود جز اینکه از جاوید بخوام برام لباس بیاره.

سرمو بیرون اوردم با صدای بلند اسمشو صدا زدم:

-عمو... عمو جاوید!

منتظر بودم صدام بزنهکه درب اتاق باز شد و چهره همون دختره توی دیدم اومد.

از ترس نفس توی سینم حبس شد.

منی که تو عمرم از چیزی نترسیده بودم حالا داشتم از یه دختر هیز حشری میترسیدم.

-اینجا چیکار می کنی؟ عمومو صدا بزن.

نزدیک اومد و در حالی که سرش رو باند پیچی کرده بود گفت:

-لباساتو میخوای؟

درب حموم رو طوری باز کردم که فقط سرم دیده بشه و قبل از این که چیزی بگم جاوید وارد اتاق شد.

رو به دختره گفت:

-بزن به چاک! هنوز رد نوازش صبحم روی صورتت هست.

از شونه دختره گرفت و پرتش کرد بیرون و طرف حموم قدم برداشت.

-تو خوبی؟

سری تکون دادمکه لباس ساحلیم رو از توی چمدونم برداشت و داد دستم.

بدون پوشیدم سوتین و شورت تنم کردم و بیرون اومدم.

موهامو خیس با گیره بالا بستم که جاوید روی تخت نشست.

-واسه چی اومدی؟ مگه تو پس فردا خواستگاریت نیست؟

سرشو روی بالشت گذاشت و گفت:

-خوبیت نداره بردار زادم تو مراسم خواستگاریم نباشه که!

دلم از حرفش شکست و شونه موهام رو برداشتم و شروع کردم با شونه زدن.

تیشرتشو از تنش بیرون اورد و رفت زیر پتو که بهش تشر زدم:

-اینجا اتاق منه! برو بیرون میخوام لباس زیرمو بپوشم.

نیم نگاهی بهم انداخت و به رد خون مردگی هایی که هنوز روی سینه هام نمایان بود، اشاره کرد.

-روی هم تخت و اتاق هزار بار گا.یدمت دیگه واسه کی اداتنگارو در میاری؟ هنوز آثارشم روی هلوهات معلومه!

یقه لباسمو بالا دادم واخمامو توی هم کشیدم.

-اون برای وقتی بود که من و تو نسبت به هم یه تعهدی داشتیم که حالا شما زن گرفتی عمو جان دیگه چیزی بینمون نیست.

پتو رو پس زد و از روی تخت بلند شد.

ناخوداگاه یک قدم عقب رفتمکه جلو تر اومد و به یه حرکت روی تخت پرتم کرد.

جیغی کشیدم که روم خیمه زد و لبمو شکار کرد.

این بوسه مثل همیشه نبود.

فقط داشت گاز می گرفت و وحشیانه میمکیدشون.

مشت دستامو گرفته بود که نتونستم هیچ حرکتی کنم.

بالاخره دست از سر لبام برداشت و زیر چونمو گاز ریز گرفت که باز جیغ کشیدم.

-دلم برای جیغ و ناله هات تنگ شده بود.

اشکم ناخواسته از گوشه چشمم اویزون شد که با دست ساحلیمو بالا زد و روی قسمت کمرم جمع کرد.

رسما بهشتم توی دیدش قرار گرفت ولبشو تر کرد.

-آخ لعنتی قابل مقایسه با هیچ بهشت دیگه اینیست! چیکار میکنی همیشه اینجوری صورتیه، تنگ عمو!؟

من این لحنشو دوست نداشتم .

دلم نمیخواست فقط به فرض ابزار ارضا به نظر بیام.

سرشو نزدیک بهشتم برد که عقب تر رفتم و گوشه تخت کز کردم.

-دست بهم نزن !

به حرفم گوش نکرد و جلو تر اومد.

-چیه فندوقم؟ نمیخوای برات بخورمش!؟

دستمو روی نازم گذاشتم و به قولی پوشوندمش.

-نه نه نمیخوام برو بیرون جاوید.

انگار از حرفم عصبی شد که جلو اومد و وحشاینه دوباره روی تخت درازم کرد.

انقدر سرعتش زیاد بود که فرصت مقاومت نداشتم.

گریم شدت گرفت اما اون بی توجه بود من لخت شد و دستش روی لباسمنشست و منم کامل لخت کرد.

به مردونگی باد کرده و ایستادش خیره شدم و ناخوداگاه ترسیدم.

منی که قبلا با تمام وجود دلم میخواست هر لحظه حسش کنم و حالا ازش می ترسیدم.

مثل همیشه بین پاهام قرار گرفت و این بار بدون این که تحریکم کنه تا خیس و لزج بشم، چند باری مردونگیشو لاهای پاهام حرکت داد و سمت باسنم سوق داد.

حتی توجه نکرد که بالشت زیر کمرم نیست و بعدش کمر درد شدید میگرفتم.

خودمو سفت کردم که کرم مرطوب کننده ای روی مردونگیش زد و یهو خودشو واردم کرد.

طوری جیغ زدم از درد که حس کردم لگنم داره به دو نیمتقسیم میشه.

مشتمو سفت کردم و پتو رو لاش انگشتام مچاله کردم.

اشکم دیگه بی اراده شده بود.

-سوختمممم، آخخخخ!

جاوید که چهره منو دید یه لحطه مکث کرد و دیگه تلمبه نزد.

رومخم شد.

-محیا؟ چی شدی؟ گریه نکن توله من چرا مقل همیشه برام ناله نمی کنی؟

از حرفاش بغض بزرگی توی گلومشکل گرفت و با همون درد لب زدم:

-ازت منتفرم! ازم میخوای لذت چیو ببرم وقتی درد دارم؟

موهاشو به عقب فریتاد و مردونگیشو ارومدر اورد و با دقت به پشتم نگاه کرد.

انگشتش روی معقدم نشست که از سوزش خودمو جمع کردم.

-زخمی شده محیا! یکمم خون میاد، چیزی نیست چون خشک کردم توش اینجوری شده؛ یکم برات پماد میزنم.

من الان به توجهش احتیاج داشتم، دلم میخواست نگرانم بشه نه این که با یه پماد سر و تهشو هم بیاره.

پشتم به قدری میسوخت و کمرم به حدی درد می کرد که حتی جونی برای بلند شدن نداشتم.

جاوید از روی تخت بلند شو با پماد ویتامین A که برای خشکی دستم استفاده می کردم، نزدیک شد و زیر پاهام نشست.

روی انگشتش پمادو مالید و بعد آهسته روی معقدم مالیدشون.

باز هم می سوخت اما بیشتر احساس درد کمر می کردم.

چشم های جاوید از فرط شهوت داشت به قرمزی می زد و همین باعث شد دلم خنک بشه و اون به مراد دلش نرسه.

بعد از اینکه کارش تموم شد، دوباره روم خم شد و سرو توی گردنم فرو برد.

تا نوک سینه هام لیس زد و بعد نوکشو توی دهنش کرد و مثل بچه ای که شیر میخوره مکیدش.

منه احمق داشتم از این حرکتش خیس میشدم و چشمام خمار.

-جاوید برو عقب من خوابم میاد!

سرشو بالا اورد و از چشمام خوند که من خوابم نمیاد و فقط برای این که بیشتر از ین لو نرم دارم اونو از خودم دور میکنم.

توجهی به حرفم نکرد و تا دور نافمو لیسید تا به بهشتم رسید.

آب گلومو خورد دادم که دستشو آروم روی دخترونگیم کشید.

-اوف قربونت بشم که موقع عصبانیت هم برام خیسی توله!

من اینو نمیخواستم، اما بدنم با من همراهی نمیکرد.

من خیس شدن برای جاوید رو نمیخواستم و بدن نفهمم اینو نمیفهمید.

جاوید پاهام رو باز کرد و گفت:

-به جبران دردی که کشیدی میخوام بهت حال بدم فضایی...

سرش رو بین پام فرو برد و لیس محکمی به بهشتم زد و با ملچ و ملوچ شروع به خوردن کرد.

کمرم رو تاب و بدنم رو تکون دادم تا ولم کنه اما اون بی توجه به اینکه من نمیخوام پام رو سفت چسبید بود و تند و با شهوت بهشتم رو میخورد.

خورد تا ارض.ا شدم و اشک هام روی صورتم خشک شد و گلوم به هق هق افتاد.

کمی خودش رو به خیسی بین پام کشید و آلتش رو درست جلوی واژنم نگه داشت.

-الان که زن شدی، زنعموت میفهمی که تو مال منی من!

ترسیده و نگران خودم رو پس کشیدم، اختیار اشک هام دست خودم نبود.

-نه... جاوید نه!

سعی کردم خودم رو از زیر دست وپاش بیرون بکشم اما پاهام رو سفت چسبیده بود و روی تنم خیمه زده بود.

-چته، چته هان؟ مگه نمیخواستی زن بشی؟ میخوام زنت کنم چه مرگته؟ چرا گریه میکنی هان؟

@mamnoe_roman

اشک هام چشمم رو میسوزند و هق هقم راه نفسم رو بند آورده بود.

-تو... هق... تو زن... هق... زن داری... ولم کن... نمی... هق... خوامت...

عصبی و کلافه به لب هام حمله کرد و وحشیانه گاز گرفت و مکید.

سی.نه هام رو بین دستش فشرد و دردم لا به لای لب هاش خفه شد.

با دست هام به سی.نه ش مشت میزدم و سعی کردم پسش بزنم امااون بیشتر آلتش رو بهم کشید و کمی هم فشار داد. من این رابطه رو نمیخواستم، این زن شدن رو نمیخواستم.

لبش رو که برداشت نالیدم:

-جاوید... تروخدا... من... من برادرزادتم لعنتی

خندید و با دست مردونگیش رو روی واژنم تنظیم کرد و گفت:

-برادر زادمی که باش... الانم زنم میشی، زنعموت!

خودش رو فشار داد، جیغی کشیدم و دنیا برای چندمین بار جلوی چشم هام تیره و تار شد...

- خانم خوشگله بیدار شدی؟

نگاهی به اطراف انداختم، اتاق خودم بودم و یه خانم تقریبا مسن کنار تختم بود.

-گشنته؟

سری تکون دادم و با لب های خشکیدم لب زدم:

-بـ... بله!

سرم رو از دستم کشید و از اتاق بیرون رفت، بوی جیگر توی بینیم بود و عجیب هوس کرده بودم.

دستشویی داشتم و مثانه م حسابی پرشده بود.

به سختی از تخت دل کندم و خودم رو به دستشویی رسوندم، وقتی که تو آیینه ی روشویی چشمم به خودم افتاد از ترس و وحشت نزدیک بود که زمین بخورم.

به سختی تعادلم رو حفظ کردم، زیر دلم درد میکرد و سرم گیج میرفت.

صورتم رو آب زدم و از دستشویی بیرون رفتم.

جاوید جلوی اتاقم منتظرم بود، دلم نمیخواست باهاش روبه رو بشم برای همین سر به زیر خواستم رد بشم که دست انداخت زیر پام و بغلم گرفت.

کلافه مشتی به کمرش کوبیدم و گفتم:

-ولم کن... د ولم کن لنتی!

جاوید بی توجه به حیاط رفت و سرراه به خانومه گفت:

-کاچی و معجونو بیارید تو حیاط...

ضربه ای به سینه ش زدم و گفتم:

-ولم کن اگه به مامانی بگه چی؟

با نیشخند گفت:

-میدونه که زنمی البته نمیدونه برادر زادمم هستی!

زنشم؟

مگه منتظر همین نبودم؟ پس چرا خوشحال نیستم؟!

زن شدم، به همین راحتی؟

زن جاوید؟!

توی بغلش بودم هنوز، سر به سینه ش گذاشتم و آروم گریه کردم.

اون زن داشت و به زور من رو از دنیای دخترونه م جدا کرد!

حالم بد بود، زیر دلم درد میکرد و سرگیجه و حالت تهوع داشتم.

دلم مثل بچگی بغل مامانم رو میخواست اما با کاری که جاوید کرد انگار تازه فهمیدم تمام این مدت چه غلطی میکردم و چقدر از روی مامان شرمنده ام.

من حتی از آیدا هم خجالت میکشم، من با شوهر سک.س کردم.

جاوید شوهر آیداست، اسم آیداست که تو شناسنامه ی جاوید میره و این وسط من فقط یک بازیچه م، همین و بس!

-فندوقم چرا گریه میکنی؟ میخوایم عصر راه بیفتیم سمت تهران تو چیزی نمیخوای؟

باید لباس میگرفتم.

باید برای مراسم خواستگاری عمویی که زنم کرد لباس میگرفتم و حسابی به خودم میرسیدم.

نا سلامتی من برادرزادش بودم!

-لباس میخوام...

پیشونیم رو
بوسید.

-میخرم، تو جون
بخواه!

چشم بستم و زمزمه کردم:

-لباس میخوام...

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

-لباس برای مراسم خواستگاریت!

کلافه نفسی بیرون داد و گفت:

-فقط به خاطر مامانیه!

چشم باز کردم و ناراحت پرسیدم:

-بخاطر مامانی گ.ایدیش؟

روی پاهاش خوابوندم و سرش رو درست مقابل صورتم نگه داشت.

-خوشت میاد تیکه بندازی؟

چشم بستم و زمزمه کردم:

-خوشت میاد هشتاد و پنج بخوری؟

نفسش رو کلافه بیرون داد، دستام حالت ضربدری روی سینه م نشست و گفتم:

-هشتاد و پنج دوست داری، آیدا... ساناز و خیلی هایی که من...

حرفم تموم نشده بود که باز با لب هاش خفم کرد.

تقلایی نکردم، مثل جنازه گذاشتم هرکاری میخواد بکنه.

با صدای پا عقب کشید، خانمه کاچی و جیگرا رو روی میز گذاشت و رفت.

جاوید روی پاش نشوندم و گفت:

-فندوق عمو باید تقویت بشه، تو خیلی ضعیفی محیا!

با جاوید لج داشتم، با بدنم نه!

تا آخرین قاشق از کاچی رو خوردم و حتی یه تیکه از جیگر رو هم به جاوید ندادم.

به قدری گرسنه بودم که حتی میتونستم یه گاو درسته رو ببلعم!

-نوش جونت، سیر شدی؟

با اینکه هنوز گرسنه بودم، از روی پاهاش بلند شدم و گفتم:

-لباس عوص میکنم و میرم ساحل!

از جا بلند شد و به طرفم اومد.

-وسایلاتو جمع کن که برنـگردیم ویلا!

دستش رو که روی باسنم بود، پس زدم و به طرف اتاقم رفتم.

خودش یا همون خانومه از قبل وسایلم رو جمع کرده بود.

آماده شدم و چمدونم رو کشیدم تا جلوی راه پله بردم.

جاوید چمدونم رو آورد و بعد از رفتن خانومه و قفل کردن در ها، سوار ماشین شدیم و به پاساژ معروفی رفتیم.

جای شیک و قشنگی بود.

چشمم پیراهن کوتاه آستین حلقه ایی رو گرفت و وقتی وارد اتاق پرو شدم، جاوید با تعداد بالایی لباس پشت سرم وارد شد و پشت بند در رو کشید.

-مگه طویله ست سرتو انداختی اومدی داخل؟

لبخند مسخره ای زد و گفت:

-تاحالا توی اتاق پرو سک.س نداشتیم، داشتیم؟

ترسیده به عقب هولش دادم و گفتم:

-برو بیرون، خجالت بکش... اگه، اگه یکی ببینتمون چی؟!

دست به جیب با ژست دلبری ایستاد و گفت:

-کسی نمیاد، تو نگران چی هستی؟ منکه میدونم خیس کردی توله خانم!

آره من حتی از فکر به سک.س توی اتاق پرو خیس شده بودم.

هیجانی بود اما به آبروریزیش نمیارزید.

اگه کسی متوجه ی سروصدا و غیبت طولانیمون میشد، چی؟

-جاوید... جاوید خواهش میکنم برو بیرون... اصلا، اصلا من لباس نمیخوام!

به سمت در رفتم تا بازش کنم، جاوید با یه حرکت بین دیوار و خودش محبوسم کرد و شلوار و شورتم رو پایین کشید.

با دست شروع به مالیدن واژنم کرد و گفت:

-اووف چه آبیم راه انداخته توله م!

با حرکت دستش نفسام تند شده بود و نگران بیرون رفتن صدام بودم.

گازی محکم از لبم گرفتم تا آه و ناله م در نیاد.

با آرنج به سینه ش کوبیدم تا ولم کنه اما اون حرکت دستش رو تند تر کرد و بالاخره یه ارض.ا ی ناگهانی!

بیحال توی بغل جاوید افتادم.

باورم نمیشد توی فضای عمومی، تو اتاق پرویی که کلی آدم پشت در منتظر بودن ارض.ا شدم.

فکر میکردم جاوید بخواد رابطه داشته‌باشیم اما کمک کرد مرتب بشم و پرسید:

-بنظرم لباسه اندازته، حال داری بپوشیش؟

همونطور که به سی.نه ش تکیه زده بودم، جواب‌دادم:

-خوابم میاد، ببرم خونه!

جاوید خندید و درحالی که یه دستش لباس هابود و یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و باهم از اتاق پرو بیرون رفتیم.

تا لباس هایی که برداشته بود رو حسابی کنه، بی حال و کسل روی مبل ها نشستم.

-پاشو جوجه ی سک.سی من، پاشو که یه ارض.ا شدن بد از پا انداختت!

نای راه رفتن نداشتم، بهش تکیه زدم و به سمت ماشین رفتیم.

صندلی رو عقب دادم و گفتم:

-رسیدیم تهران بیدارم کن!

لبخندی زد و گفت:

-باشه عمویی!

چشم بستم و خیلی زود خوابم برد.

***

-محیا... محیا پاشو یه چیزی بخور!

با صدای جاوید چشم باز کردم و اولین چیز خشتک بادکردش به چشمم اومد.

زبونی به لب های خشکیدم کشیدم و آب دهنم رو پرصدا قورت دادم.

به سمتش خم شدم و کمربند و زیپش رو باز کردم.

جاوید متعجب پرسید:

-محیا... محیا چیکار میکنی؟

خمار لب زدم:

-غذامو میخورم!

جاوید خندید و کمک کرد تا آلتش رو از شلوارش بیرون بکشم.

مثل مست و ملنگ ها به آلتش زل زدم و گفتم:

-سلام خوبی؟ من محیام، منو میشناسی؟

آلتش زیر دستم تکونی خورد و بزرگ ترشد،
جاوید خندید و دستی به سرم کشید و گفت:

-داره سلام میکنه ها!

دستی به کلاهک قارچیش کشیدم و گفتم:

-دیکه کیا رو میشناسی؟

جوابی نداد، حتی جاوید هم سکوت کرد.

تکونی بهش دادم و گفتم:

-نگفتی، دیگه کیا رو میشناسی؟ ساناز و آیدا چی؟

نوازشش کردم و پرسیدم:

-تا حالا چند تا پ.رده زدی؟ چند تا بهشت فتح کردی و لای چند تا هشت و پنج تلم.به زدی؟

عصبی و کلافه از اینکه جوابی نداد، محکم فشارش دادم و گفتم:

-چرا جواب نمیدی؟ حتما روت نمیشه!

ولش کردم و برگشتم عقب به صندلیم تکیه زدم، چشم بستم و گفتم:

-گرسنم نیس، گفتم رسیدیم تهران بیدارم کن.

چشم بستم و چند دقیقه بعد ماشین حرکت کرد.

***

-محیا بدو دیر شد، باید بریم خونه مامانی!

بی توجه به عجله ی مامان، حوله به دست وارد حموم شدم و گفت:

-انگار خواستگاری خودته که انقد عجله داری!

سر صبرو حوصله حموم کردم و حسابی به خودم رسیدم انگار که مجلس خواستگاری من باشه.

امشب همه بودن، همه ی فامیل و قرار بود تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن!

همراه لیلی و مجنون از خونه بیرون زدیم و درست جلوی خونه ی مامانی، به جاوید و مامانی ملحق شدیم.

جاوید حسابی به خودش رسیده بود و مامانی با خوشی آیت الکرسی میخوند و فوت میکرد.

لبخند بزرگی زدم و به جاوید گفتم:

-تبریک میگم عمویی بالاخره توام داماد شدی.

جاوید خیلی خنثی گفت:

-انشالله قسمت خودت عموجون!

لبخندی زدم و از ته دلم به دروغ گفتم:

-انشاالله، خدا از دهنت بشنوه عمو!

جاوید و مامانی با ماشین جاوید و ماهم با ماشین خودمون به سمت کرج حرکت کردیم.

هوا گرفته بود و مثل دل من میل باریدن داشت.

لبخند خسته ای زدم وسعی کردم خودم رو با عکس گرفتن مشغول کنم و فراموش کنم داریم برای عشق من به خواستگاری میریم.

بالاخره رسیدیم، بی توجه به سردی هوا همگی توی حیاط و روی فرشی که پهن شده بود نشسته بودن و با رسیدن داماد همه چیرسمی شد.

عروس و دوماد خیلی سریع برای حرف زدن رفتن و لبخند به لب برگشتن، سر تاریخ عقد مشکل داشتن که من پیش دستی کردم و گفتم:

-بااجازه ی بزرگترا تولد من ده روز دیگه ست، همیشه دلم میخواست جاوید توی تولدمن عقد یا عروسی کنه اگه اشکالی نداره بذارید تولد من...

جاوید اخم کرد.

آیدا با خوشی گفت:

-آره خیلی خوبه!

نیش باز عروس خانم شد تایید تاریخی که من گفتم.

جیش داشتم و برای همین یواشکی وبی جلب توجه خودم رو به دستشویی ته حیاط که دوراز چشم دیگران بود رسوندم. کارم که تموم شد، لبخند به لب خواستم بیرون برم که جاوید مثل وحشی ها به داخل هولم داد و خیلی سریع ساپورت و شورتمرو پایین کشید.

قبل از اینکه اعتراضی کنم با مالیدن واژنم صدای ناله م بلند شد.

جاوید عصبی اسپنکی به باسنم زد و گفت:

-کی به تو گفت تاریخ بدی؟ که دلت میخواسته عقد من توی تولد تو باشه؟

با صدای پایی که اومد، ترسیده لب زدم:

-جاوید ترو خدا اینجا نه، اگه یکی ببینمتمون؟

بی توجه خیسی واژنم رو به سوراخ باسنم مالید و گفت:

-شل کن درد نکشی!

چشم هام پر از اشک شد و نالیدم:

-نکن تروخدا... شب خواستگاریـ...

حرفم تموم نشده بود که خودش رو واردم کرد و شروع به تلم.به زدن کرد.

زیردلم تیر میکشید و باسنم میسوخت و از همه بدتر توی دستشویی خونه ای بودیم که برای جاوید خواستگاری اومدیم و همه نسبت خونی ما رو میدونستن!

-تنگ عمو، عاشق این سوراخای تنگتم!

اشک ریختم و گفتم:

-تویه آدم عوضی هستی که منو فقط دو تا سوراخ برای ارض.ا کردنت میبینی!

صورتش از عصبانیت سرخ شد و ضربه هاش شدت گرفت و بالاخره بدون ارض.ا کردن من، خودش رو توی باسنم خالی کرد و رفت.

با گریه و ناله سعی کردم خودم رو تمیزکنم اما وقتی دست میزدم، میسوخت و درد میومد.

با هر جون کندنی بود خودم رو تمیز کردم بعد از شستن صورتم از دستشویی بیرون زدم.

موقع شام بود و هیچ کس حواسش به دیر کردن من نبود.

کنار مامان نشستم و از درد باسنم، صورتم درهم شد.

مامانی هم که نوه هاش دورش رو گرفته بودن و من به چشمش نمیومدم.

تنها کسی که اینجور مواقع حواسش بمن بود، جاویدی بود که خودش این بلا رو به سرم آورد و حالا با خوشی توی گوش زنش میخنده!

-دورت بگردم دخترم خوبی؟

به مامان نگاهم کردم، بشقاب برنجی به سمتم گرفت و گفت:

-چی شده دورت بگردم؟ تو چرااین روزا حالت بده؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-چیزی نشده مامانی، یکم دلم درد میکنه میدونی که تازه پریودیم تموم شده!

دستی به سرم کشید و برام ران مرغی گذاشت و گفت:

-فردا میبرمت دکتر!

لبخندی زدم و گفتم:

-نگرانم نباش قربونت بشم، تو شمال رو اوکی کن!

انگار جاوید حواسش به ما بود که پرسید:

-شمال چی؟

تمام توجهات به سمت ما جلب شد و مامانم گفت:

-والا، محیا میخواد نمایشگاه بزنه برای همین میخواد چندماهی شمال بمونه...

جاوید تیز نگاهم کرد وپرسید:

-تنها؟

لبخندی زدم و پرسیدم:

-شما مشکلی داری عموجون؟

قبل از اینکه جاوید جوابی بده، آیدا گفت:

-نه عزیزم چه مشکلی، ماهم بهت سر میزنیم... مگه نه عشقم؟

جاوید نگاه کلافه ای بهش انداخت و روبه بابا گفت:

-جمیشید میخوای بذاری تنها بمونه؟

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه گفتم:

-من بزرگ شدم عموجون!

جاوید غرید:

-تنهایی حق موندن نداری، قرار باشه بری منم میام!

آیدا از بازوش آویزون شد و گفت:

-وای چه فکر خوبی عشقم!

نیش بازش باعث درهم رفتن اخمای جاوید و مشت شدن انگشتش شد.

بابا گفت:

-اگه بخواد بره محنیا و منم میریم!

این حرف بابا تمام بحث ها رو خاتمه داد و به شام خوردنشون رسیدن.

بعد ازشام و کمی میوه و تعریف خاطرات و قرار مدار به تهران برگشتیم.

البته جاوید و مامانی موندن و ما به خاطر کار بابا برگشتیم و من چه خوش بودم که مجبور نیستم ناله های آیدا در حین سک.س رو گوش بدم.

به خونمون که رسیدیم وارد اتاق شدم و فقط از شدت درد دراز کشیدم.
لعنت بهت جاوید که من پشیزی برای تو ارزش ندارم.

راست میگن ادم ها رو باید توی سفر شناخت.

لواسون و شمال بهم نشون داد که جاوید فقط میتونه برای منعمو باشه نه چیزی فراتر.

از امشب باید برای ده روز باقی مونده نفس می کشیدم تا شاهد ازدواج عشقم باشم.

با درد چشم روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

***

#نه_روز_بعد

رو به روی آیینه ایستادم و رنگ زارم نگاهی انداختم.

دو کیلو کاهش وزن برای من بی سابقه بود و باعث شده بود دنده هام یکم بیرون بزنه.

نگاهی به لباس قرمز رنگ کوتاهم که مخصوص عقدی جاوید با مامان خریده بودم، کردم و پر درد آهی کشیدم. - محیا ساعت سه صبح شد نمی خوای بخوابی؟ فردا مگه نمیخوای بری آرایشگاه؟

نگاهی به ساعت انداختم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-باشه الان میخوابم.

صندل های قرمز رنگی که ست لباسم بود رو کنارش گذاشتم و نیم ست نقره ای که مامانی واسه تولد پارسالم خریده بود هم توی کیف دستیم جا دادم.

بیخیال آیینه شدم و رفتم طرف خرس گنده و صورتی رنگم که گوشه اتاق نشسته بود.

به عادت بغلش کردم و روی پاهای بزرگش نشستم.

الان باید جای این عروشک بی احساس، جاوید رو بغل می کردم.

هرچند که اون هم مثل همین عروسک بی احساس ترین ادم دنیا بود.

همونی که یه روز به سرم قسم می خورد و منو گل زندگیش میدونست.

نفهمیدم چطور توی بغل همون عروس خوابم برد و به عالم بی خیری رفتم.

صبح با صدای درب اتاقم بیدار شدم و کرم رو از درد ماساژ دادم و بلند شدم که مامان داخل شد.

-تولد مبارک گل مامان!

لبخندی به روش زدم.

منه احمق حتی به خاطر جاوید یادم رفته بود امروز تولدمه.

اومد جلو و نگاهی به سر تا پام انداخت.

-چیو نگاه می کنی مامان؟

حوله حمومم رو طرفم شوت کرد و گفت:

-بیا برو یه دوش بگیر ببینم امروز که بیست سالت شده چقدر به عقلت اضافه کردی!

خنده بی جونی کردم و باخل حموم شدم.

حسابی به خودم رسیدم و تمام بدنم رو با کرم مو بر شیو کردم و بدنم رو تا جایی گه می تونستم با شامپو هلو شستم.

موهام رو به عادت شامپو نرم کننده زدم که حسابی لخت بشه.

بعد از تموم شدن کارم حوله رو دور سینم پیچیدم و بیرون اومدم.

گور بابای این دنیا و آدم ها و عشق هایِ مضخرفش اصلا دیگه هیچی برام مهم نیست.

با انرژی و در عین حال بی حوصلگی لوسیون به بدنم زدم و سریع لباس بیرونم رو پوشیدم که بد قولی نشه و زود برسم به آرایشگاه.

نا سلامتی عروسی عموم بود و باید به همه نشون میدادم من حسابی برای این وصلت خوشحالم.

شلوار جین زغال سنگی که قد نود بود و مچ پاهای سفیدم رو نشون میداد تنم کردم و روش مانتو بلند جلو بازی به رنگ لیمویی پوشیدم و با شال مشکی تیپمو کامل کردم.

همراه مامان سوار ماشین شدم و تا رسیدن به ارایشگاه، چرخی توی اینستا زدم و با تعجب به استوری جاوید خیره شدم.

عکسی از خودش و من بود در حالی که سرمو توی سینش مخفی کرده بودم و صورتم دیده نمی شد.

زیرش هم فقط قلب مشکی گذاشته بود.

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و با رسیدن به آرایشگاه از ماشین پیاده شدم.

***

بعد از این که آرایشگر موهام رو صاف کرد و بافت ساده و خوشگلی کنار گوشم رفت که چهرم رو دخترونه تر نشون بده.

دوتا گل سرخ مصنوعی اما ریز هم پشتش به کار گرفته بود که به لباس عروسکی قرمزم بیشتر میومد.

جلوی آیینه قدی رفتم و کمبرند لباسم که تا بالای زانو بود و از کمر چین دار میشد، رو بستم.

یقه دلبری لباسم رو مرتب کردم و مانتوم رو پوشیدم.

بابای جلوی درب منتظرمون بود و منم رفتم پیش عمه تا کمکش کنم پشت لباسشو ببنده.

-جیران جونم، به خدا خوشگل شدی انقدر توی آیینه به خودت نگاه نکن.

عمه جیران در حالی که کیف دستیش رو می داشت جوابمو داد:

-اولا که جیران نه و عمه! دوما عقد داداشمه بزار یکم به خودم برسم میدونی که فامیلای خاله چه زبونی دارن.

خنده ای کردم و همراه مامان و عمه از آرایشگاه بیرون اومدم و توی ماشین بابا نشستم.

تا رسیدن به خونه مامانی هنزفری گذاشتم و آهنگ غمگینی که به حال و روزم می خورد پلی کردم.

خیلی خودم رو کنترل کردمکه اشکم نریزه و آرایش دختردنم با رژ مخمل قرمز رنگم خراب نشه.

لعنتی نمیخواستم جاوید رو به خط چشمم ترجیح بدم و به محض این که رسیدیم تالار پیاده شدم.

قلبم تیر می کشید، شاید قرار بود روزی که به دنیا اومدم هم از دنیا برم.

وارد حیاطشون شدم و چون آیدا فامیل تقریبا نزدیک بود با فامیل های مشترک سلام و احوال پرسی کردم.

توجه ای به مختلط بودن جمع نکردم و مانتوم رو در اوردم و با پاهام و شونه های برهنم که سفیدی بدنم رو بیشتر نشون می داد، خودم رو نمایان کردم.

به دیوار آیینه کاری نگاه کردم و خودم رو دوباره بر انداز کردم.

کفش و لباس عروسی قرمز با دوتا گل کوچیک به همون رنگ که میون موهای بلند و لختم خودشو نشون میداد.

با این که تایید کرده بودم آرایشم دخترونه‌باشه اما خط چشمم بلند بود باعث میشد چشمم درشت تر دیده بشه.

دل از خودم کندم و روی صندلی که تقریبا نزدیک مبل عروس و دوماد بود، نشستم.

بالاخره با صدای کل کشیدن خانوما نگاهم روی درب ورودی خشک شد.

-عروس و دوماد اومدن!

این صدا مثل ناقوس مرگ بود اما من بیدی نبودم که به این باد ها بلرزم و با سر خوشی رفتم به استقبالشون.

جاوید با کت و شلوار مشکی رنگش که حسابی برازندش بود، وارد شد.

ایدا هم چون جمع عقدی کوچیک بود فقط به لباس سفید رنگ و کوتاهی اکتفا کرد اما همون هم بیش از حد باز بود.

جاوید با دیدنم اخمی کرد و دست پشتکمر آیدا گذاشت.

حالا که محرم هم شده بودن دیگه چه نیازی نبود ثابتش کنه.

جلو تر رفتم و به چشم هام که معصومیت و شیطنت ازش می بارید گفتم:

-مبارک باشه عمو، تو هم رفتی قاطی مرغا !

جاوید حسابی چهرش توی هم بود و حتی خنده ای نکرد و اومد نزدیک و ب

وقتی به آغوشم کشید توی گوشم لب زد:

-این چه کوفتیه پوشیدی؟ سینه و پر پاچت از صد متری توی دیده!

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و سمت مامانی پناه گرفتم.

مرتیکه زورگو ،یکی دیگه رو عقد کرده بود و به زن خودش که همه جاشو ریخته بود بیرون گیر نمیداد و فقط قفلیش من بودم.

هر دوتاشون روی مبل دو نفره نشستن.

منم درست رو به روی جاوید جا گرفتم و پا روی پا انداختم که حسابی حرصشو در بیارم.

آهنگ که پلی شد و من از ذوق رقصیدن به جاوید و هیچ کس توجهی نکردم و رفتم وسط اما تنهایی رقصیدن رو هیچ

وقت دوست نداشتم برای همین عمه و مامان و بابا رو هم بلند کردم.

بردیا مثل سری پیش اومد بینمون و این بار اجازه دادم خیلی راحت تر باهام برقصه و به اخم های هیچ احد و ناسی هم نوتجه نکردم.

ایدا با دیدن رقص ما وسوسه شد و دست جاویدو گرفت و کشید وسط.

بی توجه بهش با بردیا مشغول رقص شدم و چون اهنگ ریمیکس بود تونستم چند یک دقیقه دیگه ازاد برقصم اما این خوشی زیاد طول نکشید و...

جاوید نزدیکم شد و توی تاریکی از پشت بهم چسبید و سرشو توی گردنم فرو کرد.

-اوف بوی بدنت تنها چیزیه که آرومم میکنه.

به طرفش برگشتم که دستش کامل دور کمرم حلقه شد.

دلم برای بغلش تنگ شده بود و منه احمق بعد از نه روز اینجوری داستم مستش می شدم ولی این کثیف ترین کار دنیا بود که توی بغلش باشم در حالی که داره با زن دیگه ای ازدواج می کنه.

کاش من جای ایدا بودم تا با لباس سفید براش دلبری کنم و بدون هیچگناهی ببوسمش.

اما من همیشه درست مثل الان توی تاریکی ها و خلوتی ها صاحبش بودم اونم در حالی که جسمش پیش من بود و روحش بین هزاران دختر دیگه ای که لمسشون کرده.

سرمو نزدیکش بردم و لب زدم:

-منو با زنت اشتباه گرفتی عمو !

توی تاریکی بوسه ای روی جناق سینم کاشت و جواب داد:

-من عروسک خودمو با کی می تونم اشتباه بگیرم؟

از کلمه عروسک خوشحال شدم و بی توجه به بقیه و هیچ چیز دیگه ای خودمو توی بغلش غرق کردم.

مهم نبود کی ببینه و از راز ما با خبر بشه الان فقط مهم احساسات سرکش من بود.

لبم به شکار لباش در اومد و از ته دل مکیدشون که بی شک کبودشون می کرد.

خداروشکر کردم بابت رژ لبم که جنسش طوری نبود با یه لب و ماچ پاک بشه.

زبونمو روی لباش کشیدم و زبون جاویدو مکیدم.

آخ که طعم خود زندگی می داد و من حتی تک تک اجزای وجودش رو میپرستیدم.

بعد از لب طولانی ازش جدا شدم و جاویدو هولش دادم طرف آیدا.

لعنتی من باز هم دلم میخواست حسش کنم و زمان توی همون لحطه متوقف بشه.

بالاخره آهنگ تموم شد و بردیا برق ها رو روشن کرد.

اول از همه خودمو توی آیینه نگاه کردم که از ارایشم مطمعن بشم و بعد به جاوید که رد رژ لب قرمزم کنار پیراهن سفیدش جا خوش کرده بود.

خنده ریزی کردم و با اون بوسه تازه انرژی گرفتم.

جاوید و آیدا کنار هم نشسته بودن و آیدا مدام سعی داشت سینه های هشتادو پنجشو به بقیه نشون بده.

لعنتی حق منو خورده بود اما به لطف جاوید جدیدا شاهد بزرگ شدن هلو های خودمم بودم.

دلم میخواست کنار جاوید باشم برای همین جلو رفتم و بزور خواستم خودم رو روی مبل دو نفره جا کنم.

-یکم برید اونور منم جا بشم!

آیدا با عشوه خرکی خاص خودش گفت:

-عزیزم شما باید بری برا خودت شوهر پیداکنی!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-دلم میخواد یکم پیش عموجونم باشم
شما مشکلی داری زنعمو؟

جاوید دستش رو دور گردنم انداخت و یواشکی گردنم رو بوسید.

آیدا با لبخند مسخره ای گفت:

-نه چه مشکلی راحت باش عزیزم.

خودم رو به جاوید چسبوندم و کم کم بزرگ شدن سالار رو حس کردم.

جاوید خم شد و کنار گوشم گفت:

-شیطونی میکنی میدونی که عاقبتش چیه؟

میدونستم اما نمیخواستم حالا که رسما زن دار شده باهم رابطه ای داشته باشیم.

برای همین بیحرف بلند شدم و شروع به رقصیدن کردم.

کمرم رو میچرخوندم و با لرزوندن بدنم بیخیال همه و بیخبر از همه جا میرقصیدم.

که یهو دستم کشیده شد و با سرعت از بین جمعیت بیرونم برد و توی ماشین پرتم کرد و قفل کودک رو زد.

متعجب و ترسیده، به پنجره کوبیدم اما صدای آهنگ به قدری بالا بود که هیچ کسی متوجه ی من نمیشد.

بعد از چند دقیقه، جاوید با کیف و مانتوم اومد و انداختشون روی پام و گفت:

-بدو، بپوش!

عصبی غریدم:

-چی رو بپوش؟ کجا میخوای بری؟ خیر سرت دامادیا!

نیشخندی زد و گفت:

-دارم عروسم رو به حجله میبرم!

ترسیده از حرفش به در ماشین تکیه زدم و گفتم:

-جاوید تا دور نشدیم برگرد، لعنتی شب عقدته!

فرمون رو چرخوند و گفت:

-میدونم که شب عقدمه، منم دارم عروسم رو به حجله ش میبرم!

عصبی مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

-عروس تو، توی خونه ی مامانی و بین مهموناست... من... من فقط برادر زادتم، هم خونت!

لبخند مسخره ای زد و گفت:

-اما عروسی که به حجله میره تویی، تو!

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم:

-مامانی بفهمه سکته میکنه، تروخدا برگرد.

پوزخندی زد و گفت:

-تو نمیخواد نگران مامانی باشی، بپوش که رسیدیم.

به خاطر تاریکی هوا و سرعت رانندگیش متوجه نشدم که کجا میریم، با دیدن اسم هتل دهانم باز موند و تقریبا جیغ کشیدم:

-میخوای بریم هتل؟ میدونی این هتله شبی خدا تومن پولشه؟!

نیشخندی زد و گفت:

-بپوش بریم، کم ور بزن!

بی توجه به حرفش از پشت شیشه نگاهی به هتل انداختم و گفتم:

-وقتی توی تهران اینهمه خونه داریم، مرض داری پول هتلی به این گرونی رو میدی؟ مگه علف خرسه؟!

جاوید که انگار حوصلش رو سر برده بودم، غرید:

-خبرت بپوش بریم تا همینجا نگ.ایییدمت!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-من همین جا راحتم، تو برو راحت با...

حرفم تموم نشده بود که لب هام رو شکار کرد و دستاش بین پام فعال شد.

سعی کردم پسش بزنم اما سانتی تکون نخورد و فشار دستش رو بیشتر و بیشتر کرد.

آه و ناله م دست خودم نبود و بین لبهای جاوید خفه میشد.

دستم ناخودآگاه و به عادت، به سمت کمر شلوارش رفت و کمربند و زیپ شلوارش رو باز کردم.

شلوارش رو به سختی پایین کشیدم و دستم رو دور مردونگیش حلقه کردم.

جاوید که از این حرکتم خوشش اومده بود فشار دستش رو بیشتر کرد و تندتر مالید!

جلوی هتل معروفی که قطعا تا سر خیابون هم دوربین داشت، توی ماشین منو عموم مشغول مالیدن و لب گیری از هم بودیم.

کافی بود که دربون هتل نسبت به ما مشکوک بشه و بخواد به سمت ماشین بیاد و مارو تو این وضعیت ببینه!

جاوید صندلیم رو خوابوند، دامنم رو بالا زد و با چشمکی گفت:

-تشنم شده ،یکم آب حیات بخورم...

اولین لیس رو که زد، دلم زیر و رو شد و از لذت پرشدم.

چنگی به موهاش زدم و ناله ای از سر لذت کشیدم، ناله هام جاوید رو به وجد آورد و باعث شد سرعت العملش بالا تر بره و تندتر بخوره!

زبونش رو روی نقطه ی حساسم می کشید و گاهی هم با نوک بینیش قلقلکم میداد!

دست راستم آلتش رو میمالید و ج.ق میزد.

دست چپم چنگ موهاش شده بود و سرش رو به واژنم میفشرد.

نفس هام تند شده بود و پاهام میلرزید، جاوید علاوه بر زبونش انگشتش رو هم اضافه کرد و با سرعت هزار میمالید و میمکید.

-آههه... جاوید... آهههه...

جاوید سر بلند کرد اما دستش هنوز ادامه میداد با شهوت پرسید:

-جون جاوید؟ چی میخوای عمرم؟

از شهوت زیادی حالیم نبود چی میگم، نالیدم:

-ب.کن توش... آهههه، ب.کن... ب.کنم عمو!

جاوید لبخندی زد و گفت:

-می ک.نمت اما الان زوده، برنامه ها برای فندوق عمو دارم!

سرش باز بین پام فرو کرد و با لذت و ملچ و ملوچ شروع به خوردن کرد.

حس خوبی بود، روی ابرها پرواز میکردم و دلم میخواست هرچه زودتر ارض.ا بشم.

جاوید خواست عقب بکشه اما پاهام رو دور گردنش حلقه کردم و اجازه ندادم!

-فقط بخورش، نمی ک.نی؟ پس بخور... آههههه... بخورش عمو... اووووف!

پاهام رو سفت دور گردنش حلقه کردم تا تکون نخوره و با دست سرش رو بین پام فشار میدادم.

دست راستم هم بیکار نبود و با سرعت براش ج.ق میزد!

-آههه جاوید... اووووف بیا ب.کن توش لنتی...

شهوت چشمم رو کور کرده بود انگار نه انگار من همونی بودم که میگفتم:

-باید از جاوید دوری کنم، نباید بذارم بهم دست بزنه و ازم استفاده کنه!

حالا اینطوری نیمه لخت، توی خیابون شلوغ و روبروی یه هتل پر از دوربین، سر عموم رو بین پام فشار میدم تا بخوره و ارض.ام کنه!

بالاخره به حس آزادی رسیدم و پشت پلک هام آتیش بازی راه افتاد و جرقه زده شد!

جاوید تمام آب بین پام رو خورد و لیسی به دو طرف ران پام زد.

کمک کرد مرتب بشم و گفت:

-بپوش بریم داخل!

نگاهی به مردونگی ش.ق شدش انداختم، انصاف نبود من ارض.ا بشم و اون نه!

بی توجه به حرفش خم شد و سالارش رو بین دستم نگه داشت و با لذت بهش لیس محکمی زدم.

جاوید موهام رو نوازش کرد و گفت:

-اووووف لنتی... چه دهنت داغ دختر!

دستش به پشتم رسید و نوازشوار باسنم و سوراخش رو دست کشید و باز هم شروع به مالیدن واژنم کرد.

یادمه اوایل از خوردن مردونگیش خوشم نمیومد و خوب توی دهنمم جا نمیشد اما الان یجورایی عاشق طعم و مزه ش بودم.

کوفتتش بشه آیدا که صاحب همچین مردونگی کلفتی و همچین شوهر کاربلدی شدی!

سعی کردم افکار چرتم رو دور بندازم
و فقط به ارض.ا کردن جاوید فکر کنم.

با مهارت زبونی به کلاهکش زدم و مثل
آب نبات شروع به لیس زدنش کردم.

جاوید هم بیکار نبود و یه انگشتش رو وارد باسنم کرده بود و گفت:

-راز تنگیت رو نگفتی، تنگ عمو!

زیپ لباسم رو که کنارش بود پایین کشیدم، سی.نه هام بیرون افتاد.

مردونگیش رو لای سی.نه م گذاشتم و سی.نه هام رو بهم چفت کردم.

با لذت آهی کشید و چنگی به هلوهام زد و گفت:

-این صورتیا رو به صدتا هشتاد و پنجم نمیدم!

نیشخندی زدم و گفتم:

-حتما به نود میدی!

خندید و گفت:

-تیکه ننداز توله!

روی صندلیم هولم داد و از پشت خودش رو بهم چسبوند.

دستش بین پام فعال شد و از خیسی جلوم به پشتم کشید و گفت:

-اگه دردت گرفت بهم بگو...

بیصبرانه برای حس اون مردونگی کلفتش خودم رو بهش مالیدم و گفتم:

-د ب.کن دیگه...

خندید و گفت:

-فقط صدات رو کنترل کن...

آروم غریدم:

-اینهمه آه و ناله کردیم قرار بود کسی بفهمه تا الان فهمیده!

خندید و با ملایمت خودش رو وارد پشتم کرد، این ملایمتش رو دوست نداشتم، دلم میخواست سرعت بگیره و تندتر تلم.به بزنه برای همین حرکت رو خودم دست گرفتم و شروع به لرزوندن و چرخون باسنم روی آلتش کردم.

جاوید خندید و چنگی به دو طرف باسنم زد و همزمان بامن با شدت و قدرت تلم.به زدن.

حس میکردم چیزی نمونده جر بخورم اما این درد و لذت رو حسابی دوست داشتم.

دیگه ناله هام دست خودم نبود و فقط دوست داشتم سریع تر پرواز کنم.

چیزی نمونده بود که جاوید سرشو نزدیک گوشم اورد و از پشت منو توی بغلش محصور کرد.

-قرمز زیادی بهت میاد عروسکم! آه...همیشه از این رنگ لعنتی بودش...

حس کردم داره اون هم به اوج میرسه و برای همین ناله و عشوه بیشتری کردم:

-من فقط برای تو از این رنگ می پوشم عمویی! آخ....تویی که فقط می تونی منو اینجوریی...وایی آههه....ارضا کنی!

با آه مردونه ای خودشو کامل درونم خالی کرد و با حس مایه داغش پشتم حسابی سوختم و غرق لذت شدم.

هر دومون یادمون رفته بود که الان توی ماشینیم و شب عقدی جاویده.

خسته و بی جون روی صندلی دراز کشیدم و فقط تونستم زیر پیراهنم رو بالا بکشم.

جاوید لباس دامادیش رو مرتب کرد و یقه پیراهنشو بست.

-خودتو مرتب کن محیا، بریم تو!

دیگه توان مقاومت نداشتم و فقط تونستم مانتو و شالم رو سرم کنم.

لعنتی جاوید خستگی ناپذیر بود و بعد از هر بار سک.س شاداب تر می شد.

دست زیر بغلم گرفت و بلندم کرد.

خم شد و خودش صندل هامو پامکرد که خودم پیاده شدم.

جاوید هم پشت سرم اومد و دستی به کمرم گرفت و با هم وارد هتل شدیم.

اینجا گمونم کرایه هر شبش سر به فلکمی کشید و جاوید زیاد ازین ول خرجی ها می کرد.

جاوید قسمت رسپشن رفت و منم بی جون روی مبل نشستم تا با کلید کارت اومد و دستمو گرفت.

نایی برای راه رفتن نداشتم و برای همین بیشتر وزنمو روی جاوید انداختم و سوار آسانسور شدم.

واحد دوازده پیاده شدیم و جلوی اتاق صد و دوازده ایستادیم که جاوید مکث کرد.

-منتظر چیی؟ باز کن دیگهپاهام توان ایستادن نداره.

لبخند شیطنت بازی زد و کراواتشو از گردنش باز کرد و پشتم ایستاد.

-اول باید چشماتو ببندم.

متعجب خواستم به طرفش برگردم که که سریع چشمام رو با کراواتش بست و بعد درب اتاقو با صدای تیکی باز کرد.

-خب من الان چجوری جلومو ببینم؟

دستشو پشتم گذاشت و یه جورایی بغلم کرد.

-تا منو داری غم چی داری؟

منو داخل اتاق کشید و بعد از چند قدم نگهم داشت.

-میشه حالا بازش کنم؟

چند ثانیه مکث کرد و در نهایت خودش اومد پشتم و گره کراواتی که دور چشمام بود رو باز کرد.

پلک زدم تا دیدم واضح بشه و در نهایت نگاهم به شمع ها و گل رز های پر پر شده روی زمین افتاد که شکل قلب به خودشون گرفته بودمد.

از شوک زبونم بند اومد اومده بود و نمیتونستم لام تا کام حرف بزنم.

-تولدت مبارک توله من!

جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغلش.

توقع همچین چیزی رو نداشتم و حالا با این سوپرایز انگار دنیا رو بهم بخشیدن.

دستامو دور گردنش محکم کردم و لب محکمی ازش گرفتم.

شال و مانتوم رو در اوردم که جاوید با کیک شکلاتی اومد نزدیکم.

-نمیخوای شمع فوت کنی؟

دیگه داشتم از این همه خوشی بال در می اوردم و اشک شوق از گوشه چشمم جریان پیدا کرد.

انگار یادم رفته بود که امشب چه شبیه و من و جاوید چه نسبت خونی با هم داریم.

جاوید کیکو روی میز گذاشت و شمع عدد بیست رو هم روش قرار داد.

با فندک روشنشون کرد که طرفش رفتم و قبل از فوت کردن لبم رو روی لب های جاوید قرار دادم و آرزو کردم هیچ کس و هیچ نیرویی نتونه اونو ازم بگیره.

شمع رو فوت کردم و انگشتی روی خامش زدم و توی دهن جاوید فرو بردم.

انگشتمو مکید و گاز ریزی زد که از دهنش بیرون اوردم.

می تونستم بی شک این شب رو رمانتیک ترین شب رابطمون به حساب بیارم.

جاوید مثل منانگشتش رو پر از خامه کرد و توی دهنمگذاشت که مثل آبنبات لیسیدمش.

به دیوار تکیم داد و توش گوشم لب زد:

-کیک می خوای یا کادو؟

یکم به مغزم فشار اوردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

-اوومم....کادو!

لبخند دندون نمایی زد که لباشو شکار کردم و یهو دستش زیر زانو رفت و بغلم کرد.

از حرکت یهویی جیغ کوتاهی کشیدم که طرف تخت رفت.

هیجانم بیشتر شد و جاوید تمام لباساشو در اورد.

اما من دوست داشتم خودش لباس هامو در بیاره برای همین بی حرکت فقط دراز کشیدم که نزدیک اومد و بوسه ای روی پشیمونم زد.

روم خیمه زد و همینطور پایین تر رفت.

گوش و گردن و سینم رو تا حدی لیسید و مکید که بی طاقت شدم و زیر لب نالیدم:

-آه جاوید عشقم...

جاوید که صداش از شدت شهوت دو رگه و خمار شده بود جواب داد:

-جون جاوید؟ عمر جاوید!

از قربون صدقش خوشم اومد و بیشتر اه و ناله کردم که لیسی دور نافم زد.

حسابی خیس شده بودم و بهشتم آب انداخته بود.

جاوید پیراهنم رو در اورد و شورتمم بیرون کشید.

حالا من لخت جلوش عریان بودم.

دوباره روی بهشتم خم شد و لیسیدش که بدنم لرزش گرفت.

دوست داشتم به کارش ادامه بده اما ایستاد و از روم کنار رفت.

عصبی شدم اما عصبانیتم زیاد طول نکشید چون از روی میز کنار تخت بسته ای برداشت.

دوباره اومد زیر پاهام نشست و ران هامو روز روی خودش انداخت.

نگاهی به بسته توی دستش کردم و با دیدن کان.دوم آب دهنم رو قورت دادم.

-کادو تولد با طعم توت فرنگی دوست داری؟

از فکر این که میخواد از جلو با هم رابطه داشته باشیم یکم دلهره گرفتم اما بیشتر حس سر خوشی بهم دست داد.

رومخم شد و موهامو پشت گوشم فرستاد و با دندون گوشه بسته رو برید و کان.دوم رو ازش بیرون کشید و طرف مردونگیش برد.

بوی توت فرنگی به مشامم خورد و همنی باعث شد هیجانم بیشتر بشه.

یکم از دردش می ترسیدم اما خودشو به دشت های جاوید سپردم.

بالشتی رو زیر کمرم گذاشت و منو بیشتر به خودش چسبوند که مردنگیشو لای پاهام حس کردم.

یکم خودمو سفت کردم و چشمامو بستمکه جاوید آرومتوی گوشم حرف زد:

-نبند اونچشمای شهلاتو! بهم نگاه کن خودتو شل بگیر !

به حرفش گوش دادم که به حرف های عاشقانش ادامه داد:

-الان میشی خانومم! میشی محیا خودم.

سر آل.تشو به واژنم نزدیک کرد و آهسته و سانت به سانت جلو برد که حس سوختگی و پارگی بهم دست داد.

صورتمو توی هم جمع کردم و ملحفه رو توی دستم فشار داد.

-آخ جاوید میسوزه، آیی درد دارم!

لبشو روی شقیقم
گذاشت و بوسیدم.

-الان تموم میشه خوشگلم ،یکم دیگه تحمل کن.

ناخونام رو ناخواسته توی بازو هاش فرو بردم که یکم بیشتر خودش داخلم فرو برد و من جیغ بلندی کشیدم.

-آخخخ...درش بیار جاوید! میسوزه...توروخدا!

کمرمو سفت گرفت که تکون نخورم و خودشو بی حرکت نگه داشت.

-الان دیگه رسما شدی خانوم خودم!

از این حرفش شوکه شدم و توی همون حالت درد نالیدم:

-مگه تو...توی شمال...

خنده ملایمی کرد و وسط حرفم پرید:

-قند عسلم تو بیهوش شدی بعدشم نذاشتی من بگم باهاتکاری نکردم.

دیگه این بار واقعا دوست داشتم تمام وجودم رو فداش کنم.

آروم اروم مردونگی بیست سانتی و کلفتشو بیرون کشید.

نگاهی بهش کردم که روش رد خون بود.

اشکی از گوشه چشمم سر خورد که جاوید باز روم خم شد و لب زدم:

-نبینم اشکای مرواریتو! بزار با دستمال مهر مالکیتتو پاک کنم الان اروممیشی.

کمرم باز درد گرفت و سوزش واژنم داشت بیشتر طاقتم رو از بین می برد.

جاوی با دستمال سفید اومد طرفم رو روی بهشتم کشیدش که رد خون روش نشست.

دستمال رو به لبش نزدیک کرد و بوسه ای روش زد:

-مال کی شدی فندقم؟

لبخند بی جونی زدم که بار روم خم شد و پرسید:

-اگر درد داری می خوای ادامه ندیم؟

نمی خواستم این شب رو با عقب نشینی خرابش کنم و برای همین دستمو روی کمرش گذاشتم و گفتم:

-نه، تمومش کن جاوید! من امشب واسه توام.... مگه نگفتی عروسیتو حجله نشین کردی؟

لبخند رضایتی زد و این بار هم ملایم خودشو ذره ذره واردم کرد که دلم براش رفت و این بار با تمام وجودم داشتم حسش می کردم.

حتی درد و سوزشمم مهم نبود و دوست داشتم بیشتر و بیشتر فرو ببره.

تا حدی مردونگیشو فرو برد که حس کردم بی.ضه هاش به لبه های واژنم بر خورد کردند.

تا حدی درد داشتم که فقط ناله می کردم و جاوید اروم خودشو عقب و جلو می کرد.

خیس شده بودم و همین باعث شد کارمون راحت تر بشه.

لعنتی هر بار لذتش بیشتر می شد طوری که دوست نداشتم هرگز خودشو بیرون بکشه.

-اوف لعنتی بی خود نیست بهش میگن بهشت! تنگ و گرم و پر آب...

از حرف جاوید خوشم اومد و با عشوه توی گردنش نفس کشیدم.

کمکم سرعیت ضربه هاش بیشتر شد و درد من تبدیل به لذت وصف نشدنی شد.

هیچی دست خودم نبودم و بی توجه به درد زیر شکمم براش دلبری می کردم.

-من مال تو ام جاوید! بهم قول بده فقط و فقط عروست من باشم. فقط برای من اینجوری ملایمت به خرج بدی و نازمو بکشی.

با انگشتش سر چوچولمو بازی گرفت و جواب داد:

-مگه میشه من به جز عروسم کس دیگه ای رو اینجوری به اوج برسونم؟!

دلم خواستش.

بیشتر و بیشتر....

لبشو شکار کردم و همینطوری که توم تل.مبه می شد لبامو میمکید و بهشتمو می مالید.

این بار توی ابرا نبودم

یه جایی فراتر از دنیا داشتم سیر می کردم.

بالاخره شب تولدم به آرزوم رسیدم و تمام و کمال روحم و جسمم رو با عشقم، عموم قسمت کردم.

جاوید که چشماش داشت خمار می شد دیگه آه و حرف های مردونش کنترل نداشت.

-هلو و عروسک تنگ منی! همه چیت ناب و بکره...همه چیتو من فتح کردم.

با لحت شه.وانی حرفشو تایید کردم:

-آه...معلومه که همینطوره! مگه من چند تا عمو مثل تو دارم نفسم؟

حرکت انگشتاش رو تند تر کرد و ضربه هاش اوج گرفت و در نهایت با آه مردونه ای مکث کرد.

من حتی حواسم نبود داره خودشو توم خالی می کنه و فقط با لذت به حرکات دستش و کفلتی مردونگیش درونم توجه کردم و با جیغ بلندی همزمان باهاش ارضا زدم.

-آیییی جاویددد این بهترین حس دنیا بود لعنتی!

جاوید که تازه به خودش اومده بود خودشو بیرونکشید و مایه سفیدش از بهشتم بیرون ریخت که از داغیش به خودم لرزیدم و سوختم.

-اوف محیای من! عروس من! دلبر ناب و بکر من....تمام رابطه هایی که قبل امشب داشتیم سو تفاهم بوده!

از این که اون هم حس منو داشت و هر دومون لذت وصف نشدنی رو تجربه کرده بودیم خندیدم و توی بغلش ولو شدم.

انگار تازه متوجه چیزی شد که روی بهشتم خم شد

-محیا! بیچاره شدم.

ترسیدم سر جام نین خیز شدم که زیر دلم تیر کشید و با درد پرسیدم:

-چی شده؟ داره ازم خون میره؟

ضربه ای به پیشونیش زد و از تخت پایین رفت.

-نه ،یادم رفت قرص جلوگیری بگیرم!

من هم به اندازه اون ترسیدم و روی بهشتم خم شدم که دیدم آب جاوید هنوز توم مونده.

-حالا چیکار کنیم؟

جاوید سریع لباسشو پوشید و به عجله زیپ شلوارشو بست.

-از جات تکون نخور زود بر می گردم داروخونه نزدیکه.

دلم گرفت، دوست داشتم بعد از این شب رویایی بکم بغلم کنه و ناز و نوازش تحویلم بده.

از اتاق بیرون رفت که به حرفش گوش دادم و توی جام بی حرکت دراز کشیدم.

اما خب اگه حامله میشدم اونم با یه رابطه، حسابمون با کرام الکاتبین بود، درد داشتم و تقریبا نزدیک به عادت ماهیانه م بود.

چشم بستم و با بغل گرفتن پتو به رابطه مون فکر کردم و ریز ریز خندیدم.

دلم میخواست برای آیدا زبون دربیارم و بگم، حجله رو امشب من داشتم نه تو!

یکم چشمم رو بستم تا رسیدن جاوید بخوابم.

****

با لیسیده شدن لبام چشم باز کردم و به جاوید خیره شدم.

-پاشو خوشگل عمو!

نیم خیز شدم که لیوان آبی دستم داد و همراهش دوتا قرص کف دستمگذاشت.

زود هر دو رو خوردم و یکماحساس ضعف بهم دست داد.

-جاوید؟

در حالی که داشت لباسشو در می اورد برگشت طرفم و جواب داد:

-جان؟

مظلوم نگاهش کردم و پتو رو تا سینم بالا کشیدم.

-گشنمه! چیزی پیدا میشه بخورم؟

لبخندی زد و طرف کیک روی میز رفت.

-هنوز کیک تولدتو نخوردی فندقم.

ذوق زدم شدم که ظرف کیکو همراه چنگال اورد و خودش کنارم نشست.

تیکه کیکی رو خودش جدا کرد و دهنم گذاشتو با لذت بلعیدمش.

یهو یاد عروسی که دامادش فرار کرده بود، افتادم و دو به جاوید کردم.

-چرا کسی بهت زنگ نزد؟ جاوید مهمونا منتظر دامادشونن.

لبخندی زد و بوسه ای روی موهام کاشت.

-داماد که پیش عروسشه تو نگران این چیزا نباش.

دست خودم نبود استرس داشتم.

مطمعن بودم همه متوجه غیبت من شده بودند.

نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم شماره مامان افتاده روش.

پریدم روی گوشی و با استرس جواب دادم اما قبلش صدای مامان توی گوشم پیچید.

-محیا؟ کجایی مادر؟ عمو جاوید زنگ زد گفت حالت بد شده بردنتت دکتر!

دست روی قلبم که تند میزد گذاشتم و نگاهی به جاوید انداختم که با اطمینان چشم روی هم فشار داد.

-خوبم مامان ،یکم دلم آشوب بود! الان دیگه برمیگردیم.

مامان نفس آسوده ای فوت کرد.

-خب خداروشکر، زود برگردید ساعت یازده شد مهمونا شام خوردن منتظر شاه دامادن.

سرم از این حجم افتضاحی که به بار اومده بود مرز انفجار رسید و زود با خداحافظی کوتاهی تلفنو قطع کردم. به طرف جاوید برگشتم و پرسیدم:

-چه دروغی بود بهشونگفتی؟ مهمونا منتظرتن.

موهامو نوازش کرد و لب زد:

-تولد تو مهم تر از مراسم امشب بود.

کلافه خواستم از روی تخت بلند بشم که باز دلم درد گرفت و توی همون حالت پایین اومدم.

-کاش قرص مسکن هم برام می گرفتی!

جاوید کیکو روی میز گذاشت و پرسید:

-حالا کجا داری میری؟

اخمی کردم و پیراهنمو با همون درد تنم کردم.

-برگردیم خونه، غیبتمون طولانی شده!

جاوید هم که میدونستم خودش میخواد سریع تر برگرده تا گندشو درست کنه، خودش لباس پوشید و کمک کرد منم اماده بشم.

-به من تکیه بده فشار روی دلت نیاد.

به حرفش گوش کردم و خودمو توی بغلش فرو بردمکه از اتاق بیروناومدیم.

بدنم ضعف کرده بود و دوست دتشتم سریع تر برسیم.

همین طور هم شد و تا رسبدن به خونه مامانی تنها نیم ساعت طول کشید.

ریسه نوری آویزون کرده بودند که باز دلم با دیدنشونگرفته شد.

-نبینم غمتو! مطمعن باش واسه تو بهترشو میگیرم.

لبخند زوری زدم و قبل از پیاده شدن از ماشین دستشو فشار دادم و گفتم:

-هنین که بدون ترس و دلهره بغلم باشی برامکافیه، لازم نیست اینطوری جار بزنیم.

بوسه ای پشت دستم گذاشت و پیاده شد.

وارد خونه شدیم و نگاه سنگین همه رو روی خودم حس کردم.

مامان و بابا طرفم اومدن و جویای حالم شدن.

بعید نبود که با رنگ پریدگی صورتم بهمشک کنن.

جاوید رفت طرف آیدا و همه پرسیدن چی شده که بالاخره جاوید به حرف اومد:

-ای بابا چقور شلوغ میکنید؟ محیا تو حیاط یهو حالش بهم خورد منم دیدم خوبیت نداره مهمونی بهم بخوره، بردمش دکتر یه سرم و امپول خورد الان خدمت شماس.

آیدا در حالی که اخمی توی همکشیده بود رو به جاوید خیلی آروم گفت:

-نا سلامتی تو دامادی! این دختره خراب خودش کس و کار نداره که تو بردیش به دوا و درمون برسونی؟

دلگیر از حرف آیدا یه گوشه نشستم و بقیه مهمونا هم که خیالشون از بابت برگشتن ما راحت شده بود مشغول خوردن شدن.

اما همه حواسم پی جاوید بود که سرگرم آیدا شده بود ک میخواست هر طور شده از دلش در بیاره.

موقع شام که رسید همه سر میز ها نشستن ولی من از درد فقط به خودم میپیچیدم.

مامان و مامانی هم اصلا حواسشون بهم نبود برای هم خودم رفتم اشپز خونه و از قرص های مامان جون دوتا مسکن و خواب آور قوی برداشتم و بالا انداختم.

همه در حال خوردن شام بودن که بی حوصله رفتم اتاق جاوید و روی تختش دراز کشیدم.

عطرشو استشمام کردم و نفهمیدم چطور خواب منو به دنیای خودش برد.

با صدای ریزی که هر لحظه نزدیک تر می شد چشم باز کردم.

صدای آیدا بود که سعی داشت آرکم صحبت کنه ولی هر دقیقه بهم نزدیک تر می شد.

-اومم عزیزم بریم اتاق حسابی جاوید کوچولو رو بیدارش کنم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و توی تاریکی هم متوجه شدم اتاق جاوید خوابم برده.

هول زده توی جام نشستم و خواستم بلند شمکه درب اتاق باز شد و آیدا در حالی که داشت دکمه های جاوید باز می کرد ،هر دو وارد اتاق شدن.

جیغ ناخواسته ای کشیدم و دست روی دهنمگذاشتم که هر دو به طرفم برگشتن.

نخواسته اشک توی چشمم جمع شد و از تخت پایین اومدم.

-ببخشید به خدا نفهمیدم کی اومدم اینجا خوابیدم.

آیدا اخمی کرد و سینه هاش رو با دست پوشوند.

-نه محیا خانوم ما دیگه عادت کردیمجنابعالی رو توی همه لحظات خصوصیمون ملاقات کنیم.

جاوید مات بهم نگاه کرد که رو ازش گرفتم و تندی از اتاق بیرون زدم.

لعنتی نزد توی دهنش و بگه اون زن منه.

با تعجب به سالن تاریک و بهم ریخته نگاهی کردم.

شکمم داشت ضعف می رفت و باید قبل مردن یه چیزی می خوردم.

آشپز خونه رفتم و با دیدن ظرف های خالی نا امید شدم.

روی صندلی همونجا نشستم و به یخچال نگاهی انداختم و چیزی جز موز و چند تا میوه دیگه ندیدم.

ناچار برای رفع گرسنگیم هم که شده بود، موزی برداشتم و توی دهنمگذاشتم که صدای آه و ناله خفیفی به گوشم رسید.

گوشامو تیز کردم که از سمت اتاق جاوید بود.

گازی از موزم زدم و نزدیک اتاق جاوید شدم که آیدا با صدای ریزی ناله می کرد:

-اه جاوید چرا پسر کوچولوت بلند نشده پس؟

چشمام گشاد شد و سرمو به درب نزدیک کردم که جاوید جواب داد:

-امشب خستم آیدا، بخواب فردا برات جبران می کنم.

نسبت به موزم بی میل شدم و منتظر جواب آیدا بودم که بالاخره گفت:

-نه ببین نازم چقدر اب انداخته برات! بخورش حداقل.

اوقی زدم و جلوی دهنمو گرفتم و از قسمت کلید نگاهی به داخل انداختم که آیدا پاهاشو سیصد و شصت درجه باز کرده بود و سینه های بزرگش آویزون شده بود.

بدن برنزه دوست نداشتم و به سفیدی پوست خودم نالیدم.

به قسمت زنونگیش نگاه کردم که برعکس من یکم افتاده شده بود و تیره میزد.

حتی من هم از دیدنش چنلشم شد چه برسه به جاوید...

جاوید یکم طرفش خم شد و پایین تخت نشست.

فکر کردنم می خواد مثل من براش بخوره و یکم سرشو نزدیک اورد و زود عقب کشید و گفت:

-نمیتونم آیدا، حالم بد میشه! پاشو خودتو جمع کن تا از کردنش هم پشیمون نشدم.

خندم گرفته بود و ریز ریز میخندیدم.

از در فاصله گرفتم و با کمی فکر به این نتیجه رسیدم که اونا الان زنوشوهرن و اینکه بخواهد زنش رو بک.نه یه چیزعادیه!

به حیاط رفتم و روی تاب نشستم و به ماه زل زدم، از این به بعد چی میشه؟ چه اتفاقی برای من و جاوید میفته؟!

چیکار باید بکنم اگه کسی بفهمه من دیگه دختر نیستم چی؟

میتونستم به جاویدی که هرچی براساس زیر شکم و ارض.ا شدنش میارزید اعتماد کنم و بهش تکیه کنم؟

کلافه خواستم بلند بشم اما دستی روی شونه م نشست و روی تاب فشردم.

-بشین فندوقکم، بشین تابت بدم!

خندیدم و گفتم:

-شادوماد اینجا چیکار میکنی؟

هلی به تاب آهنی داد و گفت:

-اومدم از عروسم دلبر ببرم!

ریز خندیدم و گفتم:

-عروست الان تو اتاقته...

دستش از پشت جلو اومد و چنگی به سی.نه م زد و گفت:

-عروس من اینجاست...

تاب ایستاد.

سرش از پشت جلو اومد وتوی گردنم پیچید و با حش.ریت گفت:

-توله سالار برات قیام کرده ها!

خندیدم و گفتم:

-عمویی تولت خسته ست، درد داره...

نگران جلوی پام زانو زد و گفت:

-کجات درد میکنه فندوقی؟

خندیدم و دستم رو روی نازم و زیر شکمم کشیدم و گفتم:

-اینجا، اما خوب میشه زیاد نیست...

با یه حرکت دستم رو کشید و از روی تاب، روی پاهاش که روی زمین نشسته بود افتادم.

دست هاش دورم حلقه شد و شروع به مالیدن زیر دلم کرد، لب هاش گردنم رو نشانه رفت و کم کم گاز های ریز گرفت و مکید و لیسید!

-نکن عمو... اگه زنعمو بیاد بیرون چی؟

برای لحظه ای انگار تمام حسش پریده باشه، گردنم رو ول کرد و گفت:

-اه، ریدی تو حالم... دیگه اسم اون گشاد رو نیار پیش من!

خندیدم و صورتم رو به صورتش کشیدم و گفتم:

-جاوید دلم جیگر میخواد!

لب هام رو شکار کرد و پر تب و تاب مکیدش، لیسی زد و لبم رو رها کرد.

-اووووف عجب این ناریا چشمک میزدن!

پر از ناز خندیدم و جاوید گفت:

-پاشو لباس عوض کن، ببرم بهت جگر بدم جیگر عمو!

با کمک جاوید از جا بلند شدیم و بعد از تعویض لباس به پیشنهاد من، سوار موتور غول پیکرش شدیم و بی توجه به بقیه از خونه بیرون زدیم!

نامردی بود که آیدا شب اول عقدش رو تنها بمونه و من با شوهرش بگذرونم!

اما دلم نمیشد جاوید رو تنها بذارم تا پیش اون عجوزه باشه.

دستم رو سفت دور کمرش حلقه کردم و با لذت سرم رو روی شونه ش گذاشتم و بوسه های ریزی روی گردنش نشوندم.

دستم ناخودآگاه و به عادت همیشگی به سمت مردونگیش رفت و از روی شلوار اسلش راحتیش شروع به مالیدن کردم.

سرگرم بودم که یهو جاوید محکم روی دستم کوبید و گفت:

-اینکارا چیه میکنی بچه؟

بی حواس خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و پرسیدم:

-مگه چیکار کردم عمو جونم؟

خندید و گفتم:

-بلاگرفته داشتی عمو کوچیکه رو بیدار میکردی!

بیشتر بهش چسبیدم طوریکه گرمی سی.نه هام رو احساس کنه و گفتم:

-آخ که من فدای عمو کوچیک بشم...

دستم باز به سمتش رفت که جاوید مانع شد و گفت:

-نکن دختر خوب، تصادف میکنیم.

دستم رو عقب کشیدم و مثل دختر خوب فقط بغلش گرفتم تا به مکانی که میخواست رسیدیم.

یه جگرگی که تازه از ساعت ده شب باز میکرد، دکه بود و تو فضای آزاد!

یه جای خوب، مخصوص اهل دل و عاشقای سی.نه سوخته!

جاوید بار اولی که آوردم اینجا گفت:

-یادش بخیر هروقت عشقت میزد به سرم و این سالار لعنتی نمیخوابید، میاومدم اینجا...

با شیطنت پرسیدم:

-میاومدی و ج.ق میزدی؟

خندید و گفت:

-نـچ، داف میک.ردم!

یادش بخیر چه روز و شب هایی بود و چه زود گذشت.

با کمک جاوید از موتور پیاده شدم و دست به دست همدیگه به سمت دکهرفتیم.

پیرمرد دکه ای با دیدنمون خندید و گفت:

-چطورید کفترای عاشق؟ نـکنه باز قهرید و برای منت کشی اومدید؟

جاوید قهقه ای زد و گفت:

-اینبار بدون قهر کردنش اومدم ناز بکشم حاجی!

حاجی لبخندی زد و پرسید:

-حالت چطوره بابا جان؟

لبخند بزرگی زدم این مرد عجیب آرامش بخش بود.

با لبخند جواب دادم:

-خوبم.

شما رو دیدم بهتر شدم!

دلم خیلی تنگ اینجا شده بود...

لبخندی زد و گفت:

-چی بزنم براتون بچه ها؟

جاوید گفت:

-از هرچی که داری یه چند سیخی بزنم حاجی!

حاجی بنده خدا بین تمام آدمایی که دیده بودم اصلا هیز نبود و نگاهش حس نپاکی نمیداد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-جاوید ازت کار میکشه که انقدر واضح لاغر شدی؟

سر به زیر شدم و جاوید کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

-روزای سختی داشتیم حاجی!

دستم رو گرفت، بوسید و گفت:

-اما به امید خدا تموم شد!

لبخندی زدم و به بازوش تکیه دادم، نصف شب بود و همچنان تمام فضای دور دکه که یه نقطه ی پایکوهی بود، پر از جمعیت بود.

حاجی گفت:

-کجا میشینید بیارم براتون؟

جاوید دستی به سرش کشید و گفت:

-شما زحمت نکشید خودم میام دنبالش!

حاجی با همون لبخند مهربونش گفت:

-برید یه دوری بزنید بهتون خوش بگذره!

با لبخند تشکر کردیم و دست تو دست همدیگه شروع به راه رفتن کردیم، شب بود و بدون روشنایی نور ماه، هیچ منبع روشنایی نبود.

باد خنک میوزید و آسمون انگار میخواست که برف بباره!

سرم رو به بازوی جاوید تکیه دادم تا برای روزهای تنهایم ازش ذخیره کنم.

-محیا میدونی فرق جگر و جیگر چیه؟

متعجب سر از بازوش برداشتم و گفتم:

-نه، چیه؟

جاوید خندید و گفت:

-جگر رو سیخ میکشن و میخورن...

تقریبا از جمعیت دور شده بودیم و همه جا خلوت بود.

سری تکون دادم و گفتم:

-خب، جیگر چی؟

از پشت بهم چسبید و دستش چنگ به سی.نه هام شد و خمار کنار گوشم گفت:

-اما جیگر رو سیخ میکنن توش...

از گوشه ی روسریم لیسی به گردنم زد و گفت:

-جگر خوردنیه و جیگر ک.ردنی!

خودش رو بهم مالید و سی.نه م چنگ زد.

-محیا...

خودم رو بهش چسبوندم و لب زدم:

-جون محیا؟

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت:

-جاوید کوچیکه بیدار شده و میخوادت...

لبخندی زدم و گفتم:

-برگردیم خونه یعنی؟

دستاش رو برداشت و سفت بغلم گرفت، لبهاش روی لبم نشست و گفت:

-تازه خانومم شدی، یه راب.طه ی دیگه سخت میشه برات!

حرفش رو که زد، شروع کرد به آروم بوسیدن و مکیدن لبهام!

انگار که عسل خورده باشم، طعم شیرینی وارد بدنم شد و پر از حس خوشی شدم.

از بوسه و راب.طه های کاملی که داشتیم
شل شدم و توی آغوش جاوید سقوط کردم.

یه سقوط آزاد به وسعت عشق!

جاوید نگران لب از لبم برداشت و پرسید:

-جونم محیا؟ خوبی فندوقم؟

لبخند خسته ای زدم و
گفتم:

-خوبم اما بوی جگر طاقتمو ازم گرفته...

خندید و گفت:

-بریم هرچی آماده شده بود بزن بر بدن شکمو خانم...

با شیطنت گفتم:

-جیگر خانم جگر بخوره که بعدش آقا گربهه سیخ کنه توش؟

جاوید قهقهه ای زد و گفت:

-توله رو نگا!

به خنده هاش نگاهی کردم و توی دلم گفتم:

-چه حالم خوبه با تو...

روی یکی از سنگ ها نشستم و جاوید با سینی جگر ها اومد و کنارم نشست.

یه سیخ دستم بود و ازش جگر گاز میزدم و لقمه هایی هم جاوید برام میگرفت. جاوید انگار که تمام جگرکی رو خریده باشه!

جگر، دل، قلوه، کت و بال و...

همه چی بود و به قدری پرخوری کردم که نفسم بالا نمیاومد و بی حال به جاوید تکیه زدم.

جاوید خندید و گفت:

-کاه از خودت نبود، کاهدون که بود عموجان...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-این چندوقت به خاطر جنابعالی دو کیلو کم‌کردم...

جاوید شرمنده بوسه ای روی سرم نشوند و گفت:

-شرمندم بهخدا، اما از این به بعد حواسم بهت هست و نمیذارم یه لحظه هم زجر بکشی!

میخواستم بگم:

-همینکه الان پیش منی، نه تازه عروست نشون میده چقدر به فکرمی و من کلی ازت ممنونم!

اما با هوسی که با شکم پر در حال ترکیدن کردم، چشم بستم و زمزمه کردم:

-وای جاوید...

دست هام روی شکمم نشست، صدای نگران جاوید رو شنیدم که گفت:

-جون جاوید؟ چیشده دورت بگردم؟!

کمی سرم رو کج کردم و همونطور چشم بسته با ناز گفتم:

-جاوید، آقایی...

جاوید بغلم گرفت و با دلهره گفت:

-توله جون به سرم کردی چیشده؟

چشم باز کردم و صاف توی چشم هاش زل زدم، سک.سی طور لبم رو خیس کردم و گاز کوچیکی گرفتم.

-یه چیزی بگم، نه نمیگی؟

جاوید با اخم گفت:

-دلبری نکن توله، من کی تو چیزی گفتی و نخریدم؟

سرم رو به سینه
ش کشیدم و
گفتم:

-شیرموز بخر برام!

جاوید با خنده سرم رو دست کشید و گفت:

-گربه ی ملوس من، به خاطر یه شیر موز انقدر خودشو لوس کرده؟

لب برچیدم و با چهره ی مظلومی گفتم:

-اوهوم، دلم شیل موژ موخاد عمو ژووون!

جاوید لب های غنچه شدم رو شکار کرد و گفت:

-عمو فدای این برادر زاده ی خوشمزش بشه الهی!

خندیدم و گفتم:

-تو یه شیر موز بخر، فدا شدن پیشکش...

جاوید با خنده قلقلکم داد و گفت:

-ای دیوث، الان کل مغازه رو کی خورد که من یه شیر موز برات نمیخرم؟

خندیدم و دست و پا زدم تا ولم کنه، چه لحظات خوشی بود و ای کاش خدا این شادی ها رو از هیچ کسی نگیره!

اصل راب.طه ی ما غلط بود، اما حداقل من از طرف خودم به پاکی عشقی که به جاوید دارم، باور داشتم.

-بریم حساب کنم و بعدشم اگه جایی باز بود برا تولم شیرموز بخرم.

با لبخند به سمت دکه ی حاجی رفتیم، هرچه جاوید اصرار کرد نگرفت و گفت:

-حال خوبتون دستمزد منه، مراقب هم باشید در پناه حق!

با لبخند و تشکر سوار بر موتور به سمت خونه برگشتیم و بسته بودن مغازه ها، بهونه ی خوبی برای اجرای نقشه م شد.

جاوید موتورش رو سر کوچه خاموش کرد و یواشکی وارد خونه شدیم.

آروم و بی سر وصدا وارد خونه شدیم و قبل از این جاوید از پله بالا بره، کمر شلوارش رو کشیدم و با اخم گفتم:

-کجا؟

جاوید سریع گفت:

-به خدا کنار آیدا نمیمونم!

پشت چشمکی ناز کردم و گفتم:

-من چی کار اون عجوزه دارم؟

جاوید خندید و گفت:

-پس چی؟

قری به گردنم دادم و گفتم:

-شیر موز من چی شد؟

جاوید نالید:

-خودت که دیدی بسته بود!

از پایین تیشرتش کشیدم و به آشپزخونه بردمش، به یخچال اشاره کردم و گفتم:

-هم شیر داریم، هم موز...

خودت برام درست کن!

جاوید خندید و گفت:

-اون وقت چی به من میرسه؟

با اخم مصلحتی گفتم:

-اگه درست نکنی من میدونم و تو!

جاوید قهقهه زد و پرسید:

-جووووون، من عاشق چیزاییم که خودمون میدونیم فقط...

با عشوه چشم و ابرو اومدم و گفتم:

-اگه تا پنج دقیقه دیگه شیر موز مخصوصم آماده نباشه، خبری از این دونستا نیست!

در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم، لرزی به باسنم دادم و صدای آب دهن قورت دادنش باعث شد لبخند بزرگی بزنم و بگم:

-پنج دقیقه ت شروع شد، عمویی!

با خوشی روی مبلی که رو به روی تلوزیون بود، لم دادم و پا روی پا انداختم.

جاوید آشپزخوبی بود اما رو نمیکرد و فقط گاهی توی دورهمی ها کباب میزد!

درست پنج دقیقه بعد، جاوید با یه لیوان پر از شیرموز کنارم نشست و گفت:

-بفرمایید مادمازل!

لیوان رو با لبخند ازش گرفتم و هنوز اولین قلوپ رو نخورده بودم که جاوید شلوارم رو پایین کشید.

پاهام رو از هم فاصله داد، لیوان رو ازم گرفت و کمی روی نازم ریخت!

از سرمای شیرموز تمام جونم یخ زد و با اولین لیس جاوید به جهنمی از آتیش و حرارت تبدیل شد!

دستم به موهاش چنگ شد تا پسش بزنم و بتونم صدای ناله هام رو کنترل کنم.

-آههه... ن... جاوید... نه...

جاوید بی توجه به من، تند و با سرعت لیس میزد و حالا که پ.ردم رو زده بود با خیال راحت، با زبون داخل واژنم تلم.به میزد.

دستم رو روی دهانم گذاشتم تا ناله هام اهل خونه رو بیدار و رسوامون نکنه!

جاوید دست از خورد برداشت و با اخم گفت:

-چرا دستت رو دهنته؟

دستم رو پس زد و گفت:

-صدای ناله هات رو دوست دارم، دلبرکم!

دوباره زبونش بین پام فعال شد و خیسی واژن و لرزش پاهام که نشونه ی نزدیکی به ارضا شدنم بود، باعث شد نتونم صدام رو کنترل کنم و هر لحظه منتظر رسوایی بودم.

جاوید کار بلد بود، همیشه به اوج میرسوندم و خوب دیوانـهم میکرد.

منم شاگرد خودش بودم و خیلی چیزها از استاد بلد شده بودم.

به موهاش چنگ زدم و سرش رو عقب فرستادم، سریع شلوار و شورتش رو پایین کشیدم و از حواس پرتیش استفاده کردم و روی زمین انداختمش!

شلوار خودم رو هم کامل درآوردم، واژنمرو روی دهانش تنظیم کردم و به حالت 69 آلتش رو وارد دهانم کردم.

با اولین لیسی که زد، لیسی به کلاهکش زدم و مثل آبنبات شروع به میکیدنش کردم.

آه و ناله های جاوید توی واژنم خفه میشد و به خاطر پر بودن دهانم صدایی هم از من در نمیاومد و به راحتی میتونستیم به کارمون برسیم.

دست های جاوید به باسنم چنگ شد و از دو طرف کشیدشون و ضربه ای محکمی بهشون زد.

طوری که صداش پیچید و با ترس به راه پله ها نگاه کردم.

آخرش این مرد رسوامون میکرد.

بااخم کمرم رو بلند کردم و واژنم رو محکم روی دهانش کوبیدم، آلتش رو رها کردم و غریدم:

-خوشت میاد رسوا بشیم؟

لیسی به مردونگیش زدم و گفتم:

-سایلنت کار کن بچه!

صدای خنده ی جاوید لا به لای واژنم گم شد و با اخم و جدیت شروع به خوردن آلت خوشمزه و کلفتش کردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه، نمیدونم؟!

اما بالاخره ارضا شدیم و سریع آلتش رو ول کردم اما جاوید تا آخر خورد و گفت:

-این آب حیات حیفه حتی یه قطره ازش حروم بشه!

بیحال خندیدم و گفتم:

-باید برم حموم، تمام تنم بوی تو رو میده!

جاوید در حالیکه خودش رو مرتب میکرد اخم کرد و گفت:

-دلتم بخواد توله!

به سمتش خم شدم، بوسه ای روی لبش نشوندم و گفتم:

-دلم که میخواد اما رسوا میشیم عمو جون!

لبخندی زد و گفت:

-رسوایی با تو عالمی داره...

شلوارم رو بالا کشید، روی زمین خوابوندم و خشن شروع به لب گرفتن کرد و دستش روی تنم فعال شد.

-جاوید... جاوید، مادر؟

صدای مامانی بود!

ترسیده جاوید رو پس زدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-جا... جاوید مطمئنی حلقه زیر مبل افتاده؟

و سرم رو زیر مبل کردم، جاوید مثل مشنگا نگاهم میکرد.

مامانی پایین اومد و پرسید:

-چی شده؟ حلقت رو گم کردی؟

قبل از این جاوید دهان باز کنه، دستش رو کشیدم و گفتم:

-پیداش کردم، درش بیار من دستم نمیرسه!

دستش رو زیر مبل بردم و گفتم:

-انقد تابلو نباش عموجان...

چند لحظه بعد باهم دستامونو بیرون کشیدیم، مامانی مبل بغلی نشست و غر زد:

-آخ که من از دست تو چقدر حرص بخورم پسر؟

جاوید متعجب پرسید:

-چرا؟ چیکار کردم مگه؟

مامانی با اخم گفت:

-کی عروسش رو ول میکنه میره؟

محیا عزیز همه ی ماست، من می رفتم اما تو داماد مجلس بودی!

جاوید کلافه چنگی به موهاش زد و لیوان شیر موز رو به سمتم گرفت و آروم گفت:

-بخور برای راند بعدی تو حموم جون داشته باشی!

با چشم های گردشده نگاهی بهش کردم، خندید و در جواب مامانی گفت:

-بگم غلط کردم خوبه؟!

مامانی با اخم غرید:

-نه خوب نیست، الان باید تو اتاقت پیش تازه عروست باشی...

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

-نه حلقه گم کنی و دنبالش بگردی...

ریز خندیدم، خوبه مامانی نمیدونه که جاوید اصلا عروسش رو ن.کرد و بجاش نوه ش حجله نشین شد.

جاوید به سمت مامانی رفت و گونه ش رو محکم بوسید و گفت:

-دورت بگردم شما برو بخواب، منم میرم پیش عروست!

مامانی دستی روی شونه ی جاوید گذاشت و گفت:

-بیچاره صدای گریه ش میاومد، تنهاست امانت خواهرمه... از اون مهم تر زنته!

یه لحظه از خودم بدم اومد.

من چیکار کردم؟!

جاوید زن داشت و من با یه مرد زن دار خوابیدم و خوشحالم؟!

وای بر من!

از کی تا حالا انقدر پست شدم که به اسم عشق هر کاری دلم میخواد میکنم؟!

جاوید بالاخره مامانی رو راضی کرد تا به اتاقش برگرده.

وقتی مطمئن شد رفته، دستی زیر پام انداخت و بغلم گرفت و به حموم بردتم!

دستاش خیلی سریع لختم کردن و لب هاش روی نوک صورتی رنگ هلو هام نشست!

اولین لیسی که زد و مکید باعث شد تکونی بخورم و پسش بزنم.

-جاوید...

خمار لب هام رو به آتیش کشید و بعد از چند لحظه جواب داد:

-جون جاوید؟

من من کنان گفتم:

-لـ... لباس نیا... نیاوردم!

لبخندی زد و گفت:

-میارم برات!

جاوید سوت زنان از حمام بیرون رفتم؛دو دل بودم اما بالاخره جلو رفتم و در رو قفل کردم.

آب رو ولرم کردم و زیر دوش آب ایستادم تا صدای در زدنش رو نشنوم!

اون زن داشت...

زن داشت!

آیدا گناه داشت...

جاوید و من در حق عروس امشب به اسم عشق ظلم کردیم.

زیر دوش تمام تنم رو با سنگ پا شستم تا اثرات جاوید گم بشه!

بارها شامپو و کیسه کشیدم تا تنم رد لب های جاوید رو فراموش کنه...

اما...

اما سخته بود، مشکل بود...

غیر ممکن بود!

مگه میشد فراموشش کرد؟

بوسه هاش از خاطرم نمیرفت و هر لحظه پر رنگ تر می شد!

حتی همین حموم هم بار ها شاهد عشق بازی ما بود!

دیوار به دیوار این چهار دیواری، یکی شدن تن هامون رو دیده بود.

بالاخره با احساس سنگینی سر و تنم از حموم در حالی که حوله ی تن پوش به تن داشتم بیرون زدم و به اتاقم رفتم.

مامان و بابا رو تخت توی حلق هم خواب بودن، لبخندی بهشون زدم و توی دلم قربون صدقشون رفتم.

من طاقت موندن تو این شهر رو ندارم، نمیتونم هر لحظه با جاوید رو به رو بشم.

من نمیتونم جلوی شهوتم رو در مقابل جاوید بگیرم، برای یک بار هم که شد باید مقاوم باشم و مقاومت کنم!

تاب و شلوارکی برداشتم و پشت در کمد، توی تاریکی لباسام رو پوشیدم.

وقتی که دخترونگیم رو گرفت، درد زیادی نکشیدم اما هرچه بیشتر میگذشت درد زیر شکمم بیشتر میشد.

هوا هم سرد شده بود و آسمون هوای باریدن داشت.

پتو و بالشتی برداشتم و روی زمین دراز کشیدم، سرم سنگین شده بود و بدن درد داشتم.

***

-خانم میشه بریم دشویی؟

لبخندی میزنم و جوابمیدم:

-آره!

با شادی کودکانه ش از پشت بومش بلند میشه و از کلاس بیرون میزنه!

چشم میچرونم و کلاس کوچیکم رو نگاهی میکنم.

دوماه گذشت...

دوماه بی جاوید گذشت!

همراه مامان و بابا به شمال اومدیم، بابا پژوه جدیدی دست گرفته و حداقل تا عید نوروز همینجا هستیم.

باورم نمیشه دو ماه بدون جاوید نفس کشیدم اما باورم شد که اون فقط برای ارض.ای هوسش میخواستم.

حتی یکبارم دنبالم نیومد...

نیومد تا حرف بزنیم، دلیل نخواست؟!

جاوید منو نخواست!...

به لطف بابا، هفته ی سومی که به شمال اومدیم تونستم تو این آموزشگاه به بچه های خردسال اما خرپول، نقاشی یاد بدم.

وقتم میگذشت، مشغول بودم، دستم توی جیبم بود.

همه چی خوب بود اما...

اما جاوید نبود!

بچه های حرف گوش کن وخنگی بودن که پدر و مادراشون میخواستن بواسطه ی پول از همون بچگی پیکاسو تربیت بشن!

هروقت دلم برای جاوید تنگ میشد به ساحل می رفتم و نقاشی میکردم، امروز هم از همونروزایی بود که بد هوای جاوید به سرم زده بود.

کلاس رو زودتر تموم کردم، آخرای آبان ماه بود و هوا حسابی سرد شده بود.

نم نم بارون میبارید.

بچه هایی که شیفت عصر بودن و تازه تعطیل شده بودن با خوشی توی خیابون دنبال هم میدویدن و شعر میخوندن:

-بارون میاد جرجر

پشت
خونه ی
هاجر

هاجر عروسی داره

دمب خروسی داره

هاجر خانم قندی...

اسبتو کجا میبندی؟

زیر درخت نرگس...

داغتو نبینم هرگز!

با لبخند به شادی و خنده شون زل زدم.

چقدر دلم برای خندیدن تنگ شده بود، اما من لبخندم رو جایی کنار دلم....

و دلم رو پیش جاوید جا گذاشتم.

ویلای آقاجون، پر از خاطرات جاوید بود و من هرشب با خواب بوسه هاش شبم رو به صبح میرسوندم.

هرشب سنگینی تنش رو مثل پتو احساس می کرد و هر بار که به شوق بغل گرفتنش چشم باز می کردم، خبری نبود!

آروم آروم همراه با نم نم بارون کناره ی ساحل به یاد جاوید قدم زدم.

من جاوید رو دوست داشتم، هنوز هم دوست دارم اما جاوید زن داره و من اهل مراوده با مرد زن دار نیستم.

حتی اگه اون مرد عموی من باشه...

عمو جاویدم!

کاش میشد برگشت به هشت ماه پیش، هرگز اون شب به جاوید مست نزدیک نمیشدم.

هرگز، هرگز...

صدایی که مدام توی گوشم میپیچید!

نم نم بارون تبدیل به شرشر شد و موش آب کشیده به ویلا برگشتم.

مامان محنیام حامله بود.

به قول بابا یه محیا کوچولو توی شکم مامان در حال رشد و زندگی بود.

وقتی که برای حاملگی مامان جشن گرفتیم، مامانی و آیدا هم همراه بقیه ی فامیل مادری وپدریم اومدن، اما جاوید فقط تا دم دراومد.

تبریک گفت و رفت!

-سلام عشقم، محیا کوچولو خوبه؟

مامان پنجماهش بود و به تازگی فهمیدیم واقعا دختر حاملست!

بی حال و کسل روی مبل لم داده بود و توی سرما خودش رو باد میزد.

-سلام دختر گلم، محیا کوچولو که پدر منو درآورده!

با خنده بوسه ای روی لپش کاشتم و پرسیدم:

-نگو بااین حالت خونه تمیز کردی، چخبره؟

مامان نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

-مامانی تو راهه!

زبونم نچرخید تا بپرسم:

-تنها میاد یا جاویدم هست؟

مامان در ادامه ی حرفش گفت:

-مامانی و خواهرش مادر آیدا میان که موقعیت ویلا رو برای عروسی جاوید بسنجن!

جاوید...

آخ جاوید تو با من چه کردی که حتی اسمت باعث خیس شدنم میشه؟!

خیسی واژنم اذیتم میکرد اما جاویدی نبود که به اوج برسونتم و آب چشمه ی حیاتم رو بمکه!

بی حوصله و کسل پرسیدم:

-من خوابم میاد، کاری هست بکنم؟

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

-نه دورت بگردم، برو بخواب!

لبخندی میزنم و خودم رو به اتاقم میرسونم.

اتاقی که جاوید بارها روی تختش ارض.ام کرد و صدای جیغم رو اتاق شنید.

تیشرت و دامن کوتاهی تا روی زانو می پوشم و برای تمیز کردن خودم به دستشویی پناه میبرم.

جاوید داره میاد و قلبم باز بیقراره...

میشه که اونم دلش برای من تنگ شده باشه؟!

آهی میکشم و از دستشویی بیرون میزنم به اتاق میرم و بعد از باز کردن در تراس، روی تخت میخزم و به یاد آغوش گرم جاوید بالشت بغلم میگیرم و میخوابم!

توی خواب من بودم و جاوید، مثل همیشه بهم گفت:

-فندوق عمو چطوره؟!

جاوید کجایی که فندوقت داره از تنهایی میپوسه!

از تنهایی پوسیدن بهتره تا نفر سوم یه زندگی شدن، تا مرد یکی رو قاپ زدن!...

باصدای جر و بحث چشم باز کردم.

اما انگار تا من بیدار شدم دعوا هم تموم شد و مامانی گفت:

-آیدا، جاوید کجا رفت؟

روی تخت نیمخیز شدم، جاوید اومده؟!

آیدا جواب داد:

-بحثمون شد رفت، همنقدم به زور آوردمش!

صدای پا اومد و از پشت در اتاقم دور شدن.

مغموم و ناراحت روی تختم دراز کشیدم، صدای بارون میومد و جاوید تو این شدت بارون کجا رفته؟

اگه خدایی نکرده تصادف کنه چی؟

چرا نمونده؟ وجود من آزارش میداده؟!

دلم میخواست، بود و یه دل سیر بغلش میکردم.

عطر تنش رو نفس میکشیدم و دست دور گردنش حلقه میکردم.

شعله ی عشقم به جاوید هرروز سوزان تر از قبل میشد و مهار شدنی نبود!

دلم برای داشتنش پر میزد و برای شنیدن صداش در عطش بودم.

اما با همه ی احساسات و خواستن، ترجیح میدادم ازش دوری کنم و زندگی کسی رو خراب نکنم!

آیدا چه گناهی داشت؟ این چند وقت فهمیدم که قیافش غلط اندازه و اهل هیچ خبط و خطایی نیست.

حتی از وقتی زن جاوید شده خیلی طرز لباس پوشیدنش بهتر شده و حس میکنم دوست داشتنی شده!

اوضاع زندگیشون که از زبون بقیه خوب تعریف میشه و امیدوارم که در واقعیت هم با خوبی و خوشی باهم زندگی کنن!

با تعداد و دفعات بالایی که با جاوید سک.س میکردیم مدام منتظر خبر پدر شدنش بودم!

با صدای زنگ گوشیم، از تخت دل کندم و خودم رو به کیفم که روی کمد بود رسوندم.

-الو...

کسی حرفی نزد.

نگاهی کردم تا تماس قطع نشده باشه، نشده بود!

-الو... صدامو داری؟ الو!

کسی جوابی نداد.

تلفن رو قطع کردم و از اتاق بیرون زدم.

صورتم رو شستم و با لبخند پله ها رو پایین رفتم.

مامانی با دیدنم به صورتش کوبید و گفت:

-خاک توسرم محیا چراانقد لاغر شده؟ بیا اینجا ببینم.

جلو رفتم و کنارش روی مبل دو نفره نشستم، صورتش رو غرق بوسه کردم و گفتم:

-سلام مامان، خوش اومدی!

دست مهربونی به سرم کشید و گفت:

-سلام عزیز دلم، کجا بودی مادر؟ یه سر به من پیرزن نزنیا!

لبخندی زدم و گفتم:

-مشغول کارم، وقت از دستم درمیره!

مامانی لبخند کلافه ای زد و گفت:

-توام که حرف عمو جاویدت رو میزنی!

اسم جاوید اومد و گونه هام رنگ سرخ گرفتن و حرارت تنم بالا رفت!

سعی کردم با حرف زدن حواسم رو پرت کنم برای همین با نیش باز از آیدا پرسیدم:

-زنعمو شما نمی خوای ما رو عموزاده دار کنی؟

خندید و گفت:

-راستش بیبی چک گرفتم!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-خب پس به سلامتی مبارکه!

خندید و گفت:

-آخه مشکوکه خط دومش واضح نیست زیاد، باید برم دکتر!

مامانی دست به دعا شد و گفت:

-انشالله بچه ی محنیا سالم به دنیا بیاد و آیدا هم نوه کوچیکه رو حاملست!

همه با شادی " آمین " گفتن و مامانی در ادامه گفت:

-برای همینه که میگم قبل از بالا اومدن شکمش باید عروسی بگیریم!

خاله خانم هم در تایید حرف خواهرش گفت:

-با این که زنوشوهر و محرن اما در دهن مردمو نمیشه بست اگه توی عقد حامله بشه.

کار خاصی نداشتم و برای همین پای غیبیتاشون نشستم و وقتی از رسوایی که اطرافیان میگفتن، ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست و خدا رو از ته دلم شکر کردم که حامله نیستم.

از جمع فاصله گرفتم و به حیاط رفتم.

شدت بارون کمتر شده بود و ماشین جاوید جلوی در به چشم میخورد.

جلوی در ایستادم و ناخودآگاه میخ ماشینش شدم و انگار که میتونم از پشت شیشه های دودی ببینمش!

آهی کشیدم و خودم رو سفت بغل گرفتم و زمزمه کردم:

-قوی باش، قوی باش محیا!

دلم می خواست به داخل برگردم اما پاهام به طرف ماشین جاوید کشوندم و درست روبروی درب راننده ایستادم.

تقه ای به شیشه ای ماشینش زدم، شیشه رو پایین داد.

خدای من، جاوید حتی یک ذره هم تا جوون ترهم شده بود، لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عموجون، چرا نمیاین داخل!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-میخواستم برم بیرون یه دوری بزنم بارون گرفت، منتظر بودم آروم بشه!

سری تکون دادم و گفتم:

-پس مزاحمت نمیشم، الان آروم شده و میتونی که بری!

شیشه رو بالا داد.

از ماشینش فاصله گرفتم و با پاهایی که بدتر از قلبم می لرزید خودم رو به اتاقم رسوندم.

چشم هام میسوخت و پر از اشک بود، دلم جاوید رو میخواست.

بین پام خیس شدن بود و نبض میزد!

سلول به سلول تنم فریاد میزد:

-جاوید... جاوید... جاوید!

کلافه سرم رو بین دستام گرفتم و از موهام کشیدم و فریاد زدم:

-خفه شید... خفه!

اما نه مغزن آروم شد و نه قلبم!

آب دهانم خشک شده بود، در باز شد و جاوید داخل اومد.

نگاهی به منی که پایین تخت روی زمین افتاده بودم کرد و گفت:

-حالت خوبه محیا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خوبم...

چنگی به موهاش زد و گفت:

-صدای جیغ زدنت رو شنیدم، چیزی شده؟

سر به زیر انداختم تا اشکام رو نبینه و با صدای آرومی جواب دادم:

-نه، نشده!

نزدیک تخت اومد کنارم نشست.

دلم میخواست الان منو تو بغلش بگیره، موهامو نوازش کنه.

اما اون با فاصله ازم نشست.

عطر تنش تو بینیم پیچید اما انگار توی این چند وقت دوری حتی از بوش هم بیزار شده بودم که با نزدیک شدنش محتویات معدم تا گلوم بالا اومد.

اوق زدم اما چیزی بالا نیومد.

جاوید یکمفقط یکم حالت چهرش نگران شد و پرسید:

-چی شد؟

گلومو صاف کردم و سر سنگین جواب دادم:

-اره یکم آشوب شدم.

سری تکون داد و از روی تخت بلند شد.

طرف تراس رفت.

-دیگه چه خبر؟ حالی از ما نمی پرسی!

دلم شکست از این بی احساسیش و به روی خودش نمی ااورد.

سرد و بی احساس جواب دادم:

-مشغولم فعلا.

اهان کوتاهی گفت و از اتاق بیرون رفت.

یاد اخرین باری افتادم که توی همین اتاق با هم رابطه داشتیم و روز بعدش از درد پریودی به خودم میپیچیدم.

ذهنم توی تاریخ پریودیم رفت.

من یادم نمیکمد اخرین بار کی عادت ماهیانه شدم.

اصلا امروز چندم بود که حساب روزگار از دستم در رفت.

بیخیال نفسمو فوت کردم که صدای مامان بزرگ توی خونه پیچید:

-محیا، بیا پایین شام امادس.

دلم با شنیدن کلمه شام، به قار و قور افتاد و خوشحال سر و وضعم رو مرتب کردم.

شلوارک کوتاه جین و تیشرت لیمویی تنم کردم، از اتاق بیرون رفتم.

همه سر میز نشسته بودند و آیدا کنار جاوید جا گرفته بود.

روی به روی جاوید نشستم و یک کفگیر از برنج برای خودم کشیدم که بابا از ته میز گفت:

-کمه، بکش محیا شدی پوست استخوان.

بی میل نگاهی به مرغ انداختم و جواب دادم:

-آب و هوای اینجا بی اشتهام کرده، هیچی از گلوم پایین نمیره.

مامانی که کنارم نشسته بود، دست روی شونم گذاشت.

-اینجوری که هیچی ازت نمیمونه! لباس عروس تو بدنت لق میزنه دختر.

با شنیدن کلمه عروس ناگهان سرمو بالا اوردم و به جاوید نگاه کردم که مشغول خوردن بود.

با سر خوشی کاذب جوابشو دادم:

-حالا کی میاد منو بگیره مامانی!

همه از شنیدن حرفم خنده ریزی کردن به جز جاوید.

چینی به بینیم دادم و همون یک کفگیرو هم به نصفه خوردم و بلند شدم.

دلم هوای آزاد می خواست تا خودمو از این حالت خفگی نجات بدم.

طرف حیاط دوییدم و چون هوا بارونی بود عجیب حس شرجی و خفه بودن داشت و بیشتر دلمو آشوب کرد.

دلم توی هم پیچ می خورد و شک نداشتم از-خستگی کارمه.

بعد از این که مطمعن شدم موندن اینجا فایده ای نداره داخل رفتم.

مامان و مامانی داشتن با هم چایی میخوردن و حرف میزدم.

بابا هم مثل همیشه داشت پشت تلفن با یکی از کارگرا دعوا می کرد.

نفسمو کلافه فوت کردم و بی اختیار چشمم دنبال جاوید گشت اما نبود...

به درک زیر لب زمزمه کردم و طرف اتاقم رفتم.

درب اتاقو باز کردم و اولین نگاهم معطوف جاوید شد.

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

-کاری داشتی؟

روی تخت به همون حالا که نشسته بود سرشو بالا اورد و عمیق نگاهم کرد.

طرفش رفتم ولی به محض استشمام بوی عطرش، بی اختیار اوق زدم.
مثل این که یه تیکه گوشت گندیده زیر بینیم گذاشته باشن.

با دیدن حالم از جاش بلند شد و نزدی اومد که اخطار دادم:
-جلو نیا! عطرت خیلی تنده، حالمو آشوب می کنه.

یکم اخمی توی هم کشید و گفت:
-تو که همیشه عاشق این عطر تند و تلخم بودی.

راست میگفت من همیشه عاشق این بو بودم حتی الان ولی به طرز معجزه آسایی الان داشت از این بوی لعنتی حالم بد می شد.

از زور دلپیچه روی تخت نشستم که باز جاوید جلو اومد.
-عطر لباسم اذیتت می کنه، درش میارم.

با حیرت بهش نگاه کردمکه تیشرتشو در اورد و عضله هاش بیرونافتاد.

-اینم از این!

آب گلومو قورت دادمکه با همون بالا تنه برهنه نزدیک اومد و توی یک حرکت درازم کرد.

از حرکت ناگهانیش جیغ خفه ای کشیدم که صورت جاوید سرخ و سرخ تر شد.

من دیگه دوست نداشتم بهم دست بزنه و حتی از ملسش همچندشم می شد.

سعی کردم پسش بزنم که جری تر شد و گردنمو گاز گرفت.

-چته؟ تو که بندو به آب دادی دیگه چرا ادای تنگارو در میاری!

قلبم هزار تیکه شد.

حس نجاست وجودمو گرفت.

نتونستم بزنم تو گوششش و بهش بگمخودش با عشق و علاقه اون شب رو باهامگذروند و دخترونگیمو به نام خودش زد.

اشکی از گوشه چشمم جاری شد اما جاوید دست از کارش بر نداشت و تمام تنم رو به وحشیانه ترین شکل ممکن کبود کرد.

نایی برای مقاومت نداشتم.

از طرفی دلم نمیومد پسش بزنم ولی عذاب وجدان لعنتی داشت وجودمو به آتیش می کشید.

جاوید تک تک لباسامو از تنم بیرون اورد و به صورتم خیره شد.

حتی لبامو نبوسید.

انگار نه انگار که قبلا بهشون لقب شهد عسل داده بود.

تمام خواهشمو توی چشمام ریختم که رنگ نگاهش کبود شد.

-مثل این که کلا دیگه زدی جاده خاکی! پلمپتو باز کردم اوپن شدی دیگه خیالت که راحت شد رفتی با هزار نفر...

سرم به معنای نفی توی حال خودم تکون دادم.

بدنم به قدی سست بود که نمی تونستم حرفی بزنم.

به ضربه ای که به پهلوم خورد ناخوداگاه توی خودم جمع شدم و صدای جیغم توی بالشت خفه شد.

-الان جوری می.گا.مت که هوس هرز پریدن به سرت نزنه محیا خانم.

منی که همیشه جاویدو مثل خدا پرستش می کردم و الان حکم کافرو داشتم، دلم میخواست برم توی آتیش جهنمش بسوزم.

هرچند اون با قول و قرار های بیخودش گند زد به جهنم و بهشتم...

بشکونی از بالای بهشتم گرفت و این بار صدام خفه نشد و جیغ کشیدم که جاوید توی گوشم زمزمه کرد:

-تازه اولشه اینجوری جیغ میزنی!

صدای بر خلاف همیشه حس ترس بهم داد انگار نه انگار که من یک روز حتی با صداش هم می تونستم توی لذت غرق بشم.

-ولم کن جاوید، حالم بده! مگه تو زن نداری؟ مگه زنت حامله نیست؟ داری دختر داداشتو می.کن.ی؟

قهقه ای زد و مردونگیشو روی بهشتم بالا پایین کرد.

-تا دیروز که واسه کی.ر من له له می زدی! چی شده الان مریم مقدس شدی؟

بای از اینحجم تحقیرش خورد می شدم ولی انگار منو در برابر جاوید پوست کلفت افریده بودند که حتی این حرف هاش هم باعث نمیشد ازش متنفر بشم.

حرکت مردونگیش روی نازم داشت دلمو زیر و رو میکرد.

توی خلسه عجیبی بودم که یهو خودشو واردم کرد.

حس کردم زیر شکمم رو با مته دارن سوراخ میکنن و برا یهمین با درد جیغ بلندی کشیدم که دستشو روی دهنم گذاشت و فشار داد.

شکنداشتم صورتم قرمز شده.

نفسن بالا نمی اومد و واژنم داشت میسوخت.

با التماس نگاهش کردم که دستشو از روی دهنم برداشت و شروع به تلم.به زدن کرد.

منلذت نمیبردم.

حتی این بار خیس هم نشدم...

همین باعث می شد بیشتر عذاب بکشم و هر لحظه دعا کنم کارشو تموم کنه.

کمرم از شدت ضربه هاش درد گرفته بود و حتی بالشت هم مثل همیشه زیرم نذاشته بود.

آه و ناله هام از سر لذت نبود، بلکه از شدت دردی بود که داشتم تحمل می کردم.

دستشو روی شکمم گذاشت و مثل همیشه یکم به پهلو هام فشار اورد تا بتونه تعادلش حفظ کنه ولی انگار به این حرکتش سرب داغ توی رحمم جاری شد که زجه زدم:

-دستتو فشار نده جاوید، خیلی درد دارم.

حرفامو نشنیده گرفت و با یک حرکت خودشو بیرون کشید و به عقب چرخوندم.

-داگی شو!

زانو هام توان داگ استایل ایستادن نداشتن و فقط تونستم به پشت دراز بکشم.

از کارم عصبی شد و با یه دست کشیدم
بالا که مجبور شدم قمبل بشم.

پشتم قرار گرفت و انگشتشو توی دهنم فرو برد.

-خیسش کن!

مجبور شدم برای درد نکشیدن خودم انگشتاش رو برای لیس بزنم و بمکم.

بعد از این که حسابی لزج شد، بهشتمو باهاش تر کرد و دوباره مردونگیشو فرو کرد.

-آیییی سوختمم جاوید درش بیار، آخخخ درد دارم.

دستشو روی گردنم گذاشت و به بالشت فشارم داد تا سر و صدا نکنم.

موهامو بین پنجه هاش گرفت و خیلی تند خودشو عقب جلو می کرد و ناله مردونه سر می داد.

من که بار دومم بود باهاش از جلو داشتم نزدیکی می کردم و هنوز درد زیادی داشتم.

خودشو رومخم کرد و بعد از چند تا ضربه جانانه که تا مغز استخوانم تیر کشید، بالاخره ایستاد.

حس لبریز شدن مایع داغی از گوشه رانم رو داشتم.

از زیر نگاهی به خودم انداختم و با دیدن خونی که تخت رو هم نجس کرده بود، شوکه شدم.

با استرس خودمو عقب کشیدم که رحمم خالی شد و مردونگی جاوید بیروناومد.

بیحال خودشو روی تخت انداخت و با دیدن چهره من پرسید:

-چته؟

با چندشی و در حالی که توانی برای بلند شدن نداشتم، لب زدم:

-خون....این خونه جاوید!

دهنم خشک شده بود و رنگم حس می کردم پریده و درست هم بود.

جاوید خیره بهم نگاه کرد و با نجاست گفت:

-پریود بودی؟

سری به معنای نفی تکون دادم و دست روی دلم گذاشتم که خیلی درد می کرد.

-فکر کنم زخمی شدم! کمکم کن برم دستشویی.

در حالی که کلافه بهم نگاه می کرد بلند شد.

توی نگاهش نه احساسی دیدم نه عشقی.

در جالی که با تمام وجودم می خواستم الان برای چند ثانیه بهم توجه کنه.

-آیدا شب تنها می ترسه، خودت انجامش بده.

از اتاق بیرون رفت...

بدون این که نگاهی به حال زارمکنه.

بدوناین که از کارش پشیمون باشه!

دلم عجیب درد می کرد.

از طرفی بی دلیل داشت ازم لخته خون خارج میشد و روی تخت رو سرخ کرده بود.

نه کاری از دستم بر می اومد نه می تونستم-از کسی کمک بخوام.

خودمو روی تخت کشوندم و ازش پایین اومدم.

پا به دستشویی گذاشتم و روی توالت فرنگی فقط نشستم و تا جایی که در نوانم بود به کمر خم شدم تا دردم تسکین پیدا کنه.

حرکت یه چیزی مثل ماهی توی رحمم
داشت جریان ذهنم رو اشفته می کرد.

برای ثانیه ای درد تمام وجودم رو گرفت و از ته دل جیغ کشیدم و دنیا جلوی روم سیاه شد....

****

سرم درد می کرد.

بدنم کرخ بود.

بین پاهام میسوخت.

دنیا تاریک بود و فقط تونستم بلک بزنم تا کور سوی نوری بهم برسه.

چشمام رو کامل باز کردم و اتاق خودم رو دیدم.

یهو یاد اتفاقی افتادم که نموندم مربوط به چند ساعت یا روز پیش بود.

نیم خیز شدم که شکمم تیر کشید و جیغم توی گلو خفه شد.

درب اتاق با شدت عجیبی باز شد و چهره منفور جاوید که هنوز هم با این همه درد عاشقش بودم، توی دیوم ظاهر شد.

-چرا از جات بلند شدی؟ دراز بکش.

بدون دخالت به حرفش گوش دادم و سوالی که توی ذهنمنقش بسته بود رو پرسیدم:

-من دستشویی بودم، چی شده؟

کنار تخت نشست و اینبار با مهربونی نگاهم کرد.

-باید با هم حرف بزنیم محیا!

اخمی توی هم کشیدم و جواب دادم:

-مگه حرفی ام مونده؟

سشو با حالت شرمنده پایین انداخت و منو توی آغوشش فرو برد.

لعنتی منهنوز مست گرمای بدنش می شدم.

-ببین تو هنوز توله خودمی، نقطه ضعفت دستمه.

سرمو روی سنش تنظیم کردم اما با تشر گفتم:

-من درد دارم، این حرفا برام التیام نیست! باید ببریم دکتر.

توی چشمام خیره شد و دستشو روی شکمم کشید.

-تا الان بیمارستان بودی!

دستشو از روی شکمم پس زدم و پرسیدم:

-خب دارو هام کو؟

از روی تخت کلافه بلند شد و دست توی موهاش کشید.

-چرا بهم نگفتی محیا؟ چه دلیل داشت دو ماه پنهانش کنی؟ با خودت چی خیال کرده بودی؟

از حرف هاش یک کلمه هم نمیفهمیدم، گیج و منگ بودم هنوز برای همین حوصله چندان نداشتم.

-چی واسه خودت میگی؟ چیو نگفته بودم؟

توی چشمام دقیق شد و مکث طولانی کرد. قدم های بلندی به سمتم برداشت و روم خم شد.

-چرا نگفته بودی موقع عادت ماهیانته؟

یکممشکوک نگاهش کردم که بوسه ای غیر منتظره روی پیشونیم کاشت و توی گوشم چپ زد:

-بخواب، بلند نشو کسی نفهمه! میرمبرات صبحانه بیارم

@mamnoe_roman

رفتارش زیادی ضد و نقیض بود و همین ترسمو بیشتر می کرد.

از اتاق که بیرون رفت، چشم روی هم گذاشتم و با وجود سوزش رحمم باز خوابیدم.

#جاوید

حس عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد.

من با محیای خودم چی کار کردم؟

نفسمو کلافه فوت کردم و زنگی به عرفان زدم که با بوق اول جواب داد:

-پات به خونه نرسیده زنگ زدی!

روی پله اول نشستم و با صدای آروم گفتم:

-برو به این دکتره بگو محیا هنوز خونریزی داره دردش هم زیاده!

عرفان از پشت تلفن یکم مکث کرد و بعد جواب داد:

-همه خانم ها بعد از سقط جنین خونریزی طبیعی دارن! برو خداروشکر کن جفت از رحم جدا شد وگرنه تا یک ماه همین بساطو داشت.

تلفنو با بی حوصلگی قطع کردم.

محیا حامله بود و خودش بی خبر بود؟ من قاتل بچه خودم شدم.

مغزم از این حجم افکار داشت متلاشی می شد اما محیا نیاز به مراقبت داشت.

هفت صبح افتاب طلوع کرده بود ولی هنوز همه خواب بودن، رفتم توی آشپز خونه و با شیرکاکائو و کیکی شکلاتی می خواستم سعی کنم محیا تقریبا هیچی از دیشب رو به خاطر نیاره.

مشغول گذاشتنشون توی سینی بودم که صدای آیدا از پشتم اومد.

-واو شوهر من چه رمانتیک شده!

به طرفش برگتم که دستمو روی شکمش گذاشت و با صدایی که شباهتی به بچگونه حرف زدن محیا نداشت، گفت:

-پسرم به باباییش که میخواد بهش شیرکاکائو و کیک بده، صبح بخیر میگه!

با یاد اوردی حامله بودن آیدا دیگه باید ربمو یاد می کردم.

دستمو از روی شکمش برداشتم که دیدم پاکت شیر رو سر کشید و تیکه کیکی رو که واسه محیا خریده بودموخورد.

به اوپن تکیه دادم که آیدا نگاهشو طرفم سوق داد.

-زیر چشمات گود افتاده! دیشب نخوابیدی؟

دستی به چشمام مالیدم و جواب دادم:

-نه خستگیه کاره.

خستگی کار نبود، بغض و گریه هایی بود که از منه جاوید بعید میومد ولی من رسما ریده بودم به زندگی که منو داشت توی مردابش غرق میکرد.

صبحانه محیا که توسط آیدا خورده شد و با چشم های خواب آلود رفت توی اتاقمون.

نگاهی به یخچال انداختم و لقمه کره مربایی براش گرفتم تا از گرسنگی ضعف نکنه.

دیشب هم چیزی نخورده بود دلم نمی خواست به خاطر من به این حال و روز بیوفته.

طرف اتاق محیا رفتم و آر م بازش کردم.

مثل جنین توی خودش جمع شده بود و اصوات نا مفهومی زمزمه می کرد.

نزدیک تختش شدم و بشقابو کنارش گذاشتم.

-پاشو صبحانه بخور! رنگ به رخسار نداری.

#محیا

با صدای جاوید سرمو برگردوندم و به لقمه توی بشقاب خیره شدم.

دت ضعفم از بوی مربا بیشتر شد و دستمو طرف ساندویچ دراز کردم.

دلم میخواست جاوید تا اخرین لحظه کنارم بمونه و با هم حتی صبحانه بخوریم.

به هر طریقی از دلم در می اورد و حداقل نمیذاشت یادم بمونه.

واژنم بی طرز عجیبی میسوخت و تیر می کشید.

لقمه ای از ساندویچ زدم که مربا به لبم ماسید.

قبل از این که زبون بزنم و پاکش کنم، جاوید نزدیک اومد و لبامو مکید.

دلم برای این بوسه هاش تنگ شده بود و خودمو بهش سپردم که تمام لبمو خورد و دستش روی دکمه لباسم نشست. مثل این که بلز یادش رفته بود پریودم و برای همین ازش جا شدم.

-جاوید من ...ماهیانم یادت رفته؟

آب گلوشو قورت داد و یکم عقب رفت.

-باشه!

نگاهی به مردونگی باد کردش از زیر شلوار انداختم و و بی اختیار دستمو روش گذاشتم.

ولی هنوز ذهنم فرمان میداد که اون زن داره...

دلمو به دریا زدم و بی توجه به درد روش خم شدم و شلوارشو پایین کشیدم.

جاوید کوچولوش حسابی بلند شده بود و دلم‌حسابی هواشو کرد.

دستش رو موهام نشست که لیسی به سر کلاهکش زدم و صدای آه مانندی بیروناومد.

انرژیم دو برابر شد و دوباره کارمو تکرار کردم ومردونگیشی غرق خیسی کردم.

دستم و آروم روی اناتومیش حرکت دادم که سرمر فشار داد.

-بخورش محیا!

به حرفش گوش دادم و همشو توی دهنم فرو بردم اما دیگه بقیش با من نبود چون خود جاوید توی دهنم تلم.به میزد و من هر از چند گاهی اوق میزدم.

انقدر این حرکتو تکرار کرد تا بالاخره ارضاشد و من فورا سرمو عقب کشیدم.

از خوردن مِنی خوشم نمیومد و جاوید هم زیاد دوست نداشت.

نگاهی به چشم های خمار جاوید انداختم که صورتش قرمز شده بود و موهام یکم بهم ریخته بود.

من محیا نبودم اگر با دیدن این صحنه حس شه.وتم فوران نمی کرد و به شکار لب هاش نمی رفتم.

چقدر احمق بودم که همه چیزو به این سادگی فراموش می کردم فقط به خاطر اینکه عشقمو پیش خودم محفوظ نگه دارم.

لب پایینشو گاز گرفتم که منو روی تخت هولم داد و خودش رومخیمهزد.

لعنت به منکه به موقع پریود شده بودم ونمی تونستم مثل همیشه از عشق جاوید پذیرایی کنم.

دستمو دور گردنش حلقه کردم لب هامو مکید و تا گردنم لیس زد.

نا خواسته آهکشیدم که جری تر شد و لباشمو از تنمبیرونکشید.

حالا من فقط با شلوارک و سوتین جلوش بودم.

گازی از بالا سینهم گرفت که جیغ کشیدم و صدام توی لباش خفه شد.

-جاو...ید؟!

سرشو بالا اورد و موهامو به عقب فرستاد.

-جونِ جاوید؟ توله سک.سی عمو.

دلم از صدای تحلیل رفتش ضعف رفت و محکم بغلش کردم.

دلم میخواست تمام این دوماه رو با نوازشش جبران کنه.

دستش پست کمرم نوازش وار حرکت کرد که تمام گردن و سینه ستبرشو غرق بوسه کردم.

جاوید شده بود بت و زیارتگاهِ حرام من...

زیر دلم هنوز درد می کرد و هر از چند گاهی تیر می کشید که جاوید دستشو گذاشت روی شکمم و اروم براممماساژش داد.

از حرکتش حس آرامش گرفتم و چشمام باز گرم خواب شد.

**

چشم باز کردم و با دیدن مامان که داشت لباس چرکامو از سبد برمی داشت رو به رو شدم.

نگاهی به کنارم انداختم که جاوید نبود و نفس راحتی کشیدم.

-ظهر بخیر، یکم دیگه میخوابیدی!

دستی به پیشونیم گذاشتم و با دیدن درجه تبم به خودم سوختم.

-مامان، ساعت چنده؟

با شکم بر امدش یکم جلو اومد و نگاهی به ساعت روی میزم انداخت.

-سه بعد از ظهره! بلند شو دیگه.

دستی به موهام کشیدم و تا خواستم بلند بشم یاد افتاد بالا تنم لخته و همونجا سر جام موندم تا مامان بیرون رفت.

با زور درد از تخت پایین اومدم و سمت حموم رفتم.

خون ریزی زیاد کرده بودم و این برای من غیر عادی بود.

نگاهی به چهره خودم توی آیینه انداختم و وحشت زده عقب کشیدم، من این آدم رو به روم رو نمیشناختم.

دنده هام کم مونده بود بیرون بزنه و رنگم عین مرده ها شده بود.

لباسمو در اوردم و دوش سر سری گرفتم و یکم از خونریزیم کم شده بود.

نواربهداشتی برداشتم و همراه شلوار جینز آبیم پوشیدم.

سینه هام یکم درد می کرد و از زدن سوتین منصرف شدم و لباس حریر سفیدم رو آزاد تنم کردم.

یکم نوکشون بیرون زد که صحنه سکسی ایجاد می کرد و قطعا جاوید با دیدنشون شق درد می گرفت.

با شیطنت موهای خیسمو بالا جمع کردم و از اتاق بیرونزدم.

همه ناهارشونو خورده بودن برای همین خودم رفتم توش آشپز خونه و تیکه تهچینی براشتم و با اشتها بلعیدم.

هنوز لقمه دوم رو فرو نبرده بودم که آیدا اومد توی آشپز خونه.

-چه عجب بیدار شدی محیا جون!

لبخند زورکی زدم که سمت یخچال رفت و شیشه نوتلا رو بیرونکشید.

رو به روم نشست و با اشتها بهش قاشق زد و سر اخر در حالی که لباشو لیس می زد گفت:

-فکر کنم بچم دختره که من انقدر هوس شیرینی می کنم.

لبخند غیر معمولی زدم و لقمه دیگه ای فرو بردم که دست روی شکمش گذاشت.

-مثل ماهی حرکت می کنه، تو دوست داری جنسیت دختر عموت چی باشه؟

توی دلم به کلمه دختر عمو پوزخند زدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

-فرقی نداره، سالم باشه نعمته.

لبخند گشادی زد که لقمه دیگه ای از تهچینم فرو بردم و بی میل به باقی غذامکه تموم نشده بود خیره شدم.

جرعه ای از نوشابه خوردم که مامانی وارد آشپز خونه شد و کنارمون نشست.

-خلوت کردید! بگید ببینم نقل بحثتون چی بود؟

دیگه تحمل بازگوییشو نداشتم برای همین اجازه داد آیدا تعریف کنه.

-هیچی خاله، داشتم نظر آیدا رو راجب عمو زادش می پرسیدم! راستی زنگ زدید به مزون عروس؟

مامانی دستی به لباس گل گلیش کشید و گفت:

-واسه همین اومدم بهت بگم آماده باش جاویدو گفتم ببرتمون! تا ساری راهی نیست ولی خودتو بپوشون هوا سرده.

دلم میخواست من هم همراهشون برم و با نگاه کردن به لباس عروسا دلمو شاد کنم برای همین با ذوق و خواهش گفتم:

-میشه منم بیام؟

مامانی با لبخند نگاهم کرد و جواب داد:

-پس تا قبل این که صدای عموت در بیاد پاشو لباس بپوش.

خوشحال غذامو نیمه رها کردم و به آرومی طرف پله ها رفتم.

چون هنوز رحمم تیر می کشید نمیتونستم قد بلند بردارم و یکم طول کشید به اتاق برسم.

پالتو کوتاه کرمی که دور گردنش خز داشت رو پوشیدم و شال بژی به سرم انداختم.

رنگ و روم حسابی پریده لود و برای حفظ آبرو ارایش ملایمی کردم و از اتاق بیرون اومدم که آیدا و مامانی جلوی درب حاضر بودن.

جاوید پالتو مردونشو برداشت و تنش کرد.

وای که چقدر این پالتو داشت بازو های مردونشو بیشتر از قبل به نمایش میذاشت.

جلو تر رفتم و سلام بلندی گفتم که همشون به طرفم چرخیدن و جز مامانی کسی جوابمو نداد.

چپ چپ به جاوید نگاه کردم که باز اخماشو توی همکشیده بود.

شونه بالا انداختم و سوار ماشین شدم.

دست پشت صندلی جاوید.

آیدا حتی به مامانی تعارف نکرد که که جلو بشینه و خودش رفت بیخ دل جاوید.

به محض روشن شدن ماشین، صدای آهنگ توی فضا پیچید.
یه آهنگ غمگین مناسب حال دلم که عجیب داشت شیب اشکامو به سمت چشمم سرعت می بخشید.
تا رسیدن به ساری بغضمو کنترل کردم و فقط از پشت به موهای جاوید خیره شدم.

مامانی ادرسو داد و بعد از دو سه بار پرسو جو به مزون رسیدیم.

داخل مزونی که دکور خیلی شیکی داشت شدیم و من محو لباس عروس های سفید با دامن چین دار و پف پفی شدم.

دلم میخواست برای یک بار هم شده امتحانشون کنم و کنار جاوید واستم.

آیدا داشت سعی می کرد لباس بزرگ تری برداره ک شکمش رو اذیت نکنه و چون استخوان بندی درشتی داشت یکم انتخابش سخت تر می شد.

روی صندلی نشستم و منتظر شدم ایدا لباسش پرو کنه و جاوید هم کنارم نشست.

دور از چشم مامانی سرشو نزدیک گوشم اورد و پرسید:

-هنوز خونریزی داری؟

نفس گردمش روی گردنم انقدر تحریکمکرد که دلم میخواد همینجا درونش حل بشم.

نگاه خماری بهش انداختم و جواب دادم:

-اره یکم.

برای این که رسوا نشم از کنارش بلند شدم و توی راه رویی که لباس های نامزدی داشت ایستادم و الکی خودمو سرگرم کردم که جاوید پشت سرم اومد.

رومو برگردوندم که از پشت بهم چسبیدم و از روی پالتو سینمو چنگ زد.

آه بی اختیاری کشیدم که توی گوشم باز پچ زد:

-صداتم تحریکم میکنه !

برگشتم رو به روش و توی یک حرکت لب هاشو شکار کردم.

به حدی لب پایینشو مکیدم که رژ لبمم روش نقش بست و بعد از یک معاشقه سرپاییه ازش جدا شدم.

-می خوامت!

لحن خواستنو توی چشماش خوندم و منم از صمیم قلب دلم میخواد همین الان توی همین لحظه داشته باشمش.

اما نمی شد، موقعیتی نبود.

بوسه ای ریز روی لبش زدم که صدای آیدا اومد.

-جاوید کجایی؟ بیا تنم کردم.

ناچار ازم دور شد که پشت سرش راه افتادم.

ایدا با لباس عروس سفید وسط مزون رو به روی آیینه ایستاده بود.

هیکلش نسبت به من بیشتر بود و یکم توی لباس عروس چاق دیده می شد و پوستش هم به تیرگی می زد.

ولی لباس عروس به تنش نشسته بود.

جاوید غرقش سده بود و چشم ازش بر نمی داشت.

دلم نمیخواست به هیچ دختری جز من زل بزنه و با لذت نگاهش کنه.

دلم می خواست من جای ایدا باشم و جاوید با شوق منو توی بغلش بگیره.

نگاهمو از ایدا به سمت لباس عروس ظریف و دخترونه ای که تم پرنسسی داشت انداختم و توی ذهنم جرقه ای زد.

مامانجون مشغول قربون صدقه رفتن عروسش بود که رفتم طرف فروشنده و مظلوم بهش خیره شدم.

-عزیزم، من چند وقت دیگه عروسیمه متاسفانه شوهرم اینجا نیست که باهاش برم لباس انتخاب کنم؛ ممکنه یکی از لباس عروساتونو امتحان کنم؟

فروشنده نگاه مهربونی بهم انداخت و جواب داد:

-البته که میشه جانم، خووت هرکدومو دوست داری بردار بیام کمکت کنم بپوشی!

رفتم توی اتاق پرو که خانومه با همون لباس عروس مد نظرم اومد و کاملا لخت شدم.

-چه هیکل خوشگلی داری عزیزم!

لبخند دلبرانه ای زدم و لباسو از پایین تنتم کردم.

موهامم روی شونم ریختم که فروشنده مشغول بستن بند لباسم شد.

حسابی به تنگ نشسته بود و یقه دلبریش باعش میشد سینه های اناریم بیشتر توی دید باشه و کمر باریکم از همیشه باریک تر به نظر بیاد.

با ذوق از اتاق پرو بیرونرفتم و با شوف بچگونه رو به مامانی گفتم:

-پس من چی؟

مامانی و جاوید نگاهشون طرفم برگشت.

جاوید با حیرت خیره من شده بود و اب دهنشو طوری قورت داد که تونستمبالا پایین شدن سیبک گلوشو ببینم.

مامانی خندید و جلو اومد.

-خدا بگمچیکارت نکنه محیا، الان بابات اینجا بود فکر می کرد دستی دستی شوهرت دادم.

خندیدم و موهامو پشت گوش فرستادم رو نزدیک جاوید شدم.

-نظر شما چیه عمو؟ چطور شدم؟

صداش یکم ضعیف بود ولی بالاخره تونست لب باز کنه.

-شبیه فرشته ها شدی!

چشمکی براش زدم و خودمو نزدیکش کردم که توی قاب آیینه قرار بگیریم و بتونم برای اخرین باز تو عمرم خومو عروس عموم بدونم.

-برسیمخونه جرت میدم محیا.

هنوز میخواستم جواب بدم که آیدا از پشت-اومد توی قاب دو نفره ما.

-وقتشه واست یه شوهر پیدا کنیم دیگه محیا! نگفته بودی همچین هیکل قشنگی داریا.

پشت چشمی نازک کردم که آیدا دست جاویدو گرفت.

-بیا کمکم کنلباسمو در بیارم.

جاوید نگاه دنباله داری بهم کرد و رفت
پیش آیدا توی اتاق پرو.

پامو به زمین کوبیدم و توی آیینه قر و قمیش اومدم و چند تا سلفی برای مامان گرفتم و بالاخره رفتم که لباسو در بیارم.

اوف چرا یکی نیومد کمکم کنه؟

خودم به سختی بند پشتم رو باز کردم و لباسو در اوردم.

لخت وسط اتاق پرو به بدنم زل زدم که رد کبودی های جاوید نا محسوس روی گردنم مشخص بود.

یک باره درب اتاقک باز شد و جاوید اومد داخل.

-اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون مامانی و آیدا میفهمن.

نزویک تر اومد و لباسو از روی زمین بر داشت و روی جا لباسی آویزون کرد.

همونطور لخت فقط با شورت نازکم منو به دیوار چسبوند.

از حرکتش ترسیدم که منو توی حصارش گرفت.

-واسه کی لباس عروسی می پوشی و دلبری می کنی؟

لبخند نامحسوسی زدم.

-واسه شوهرم دیگه!

اخماش توی هم کشیده شد چنگی به سینم زد که دردم اومد.

-شوهرت کیه؟

آب دهنمو قورت دادم و با عشوه موهامو عقب دادم.

-شوهرم اونیه که اسمم توی شناسنامشه، فقط و فقط منو داره! تمام وقت حواسش پی منه....

حرفام کنایه آمیز بود و خودش متوجه شد، برای همین حلقه دستشو دور کمرم محکم کرد و بالای سینمو گاز گرفت.

-شوهرت اونیه که دخترونگیتو گرفته! اونیه که عمو صداش می زنی! همون که هزار بار تا عرش خدا براش اه و ناله کردی!

لاله گوشمو دندونگرفت و ادامه داد:

-حالا متوجه شدی شوهرت کیه و باید برای کی از این لباس عروسا بپوشی!؟

سری به معنای نه تکون دادم و در جواب حرفش گفتم:

-اما شوهر من با یکی دیگه قرار نیست ازدواج کنه! واسه یکی دیگه لباس عروس نمی خره !

نوک سین.مو مکید و فشارشون داد.

وای که دلم میخواد همینجا روش سوارکاری کنم و با ناله هام نشون بدم زن جاوید کیه.

خیس شدن بهشتمو حس کردم که مردونگی رو روی شکمم حس کردم.

-تا خونه دووم نمیارم!

اخمی کردم و پسش زدم.

-پس برو زنتو بکن!

سیلی به باسنم زد و
ازم جدا شد.

-برسیم خونه، جرت میدم؛ جوری که دیگه جرعت نکنی حرفای بزرگ تر از دهنت بزنی.

چینی به بینیم دادم که بیرون رفت و منم لباسمو پوشیدم و لباس عروس هم برداشتم تا پسشون بدم.

دروغ چرا؟

اما خودمم از ج.ر خوردن زیر جاوید خوشم میاومد اما اون زن داشت و شانس قشنگم زنش هم حامله بود.

بعد از اوکی کردن اندازه های عروس خانم و سفارش دوخت لباس اندازه ش از مزون بیرون زدیم.

خیلی هوس شیر موز کرده بودم و شکمم برای یه کیک شکلاتی بزرگ به قارو قور افتاده بود.

به جاوید نزدیک شدم و با عشوه دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

مامانی با لذت نگاهمون کرد و گفت:

-آخ که چه قدر دلم برای دیدنتون کنار هم تنگ شده بود.

لبخندی زدم و سفت تر به جاوید چسبیدم و با عشوه زمزمه کردم:

-عمو جاوید...

جاوید نامحسوس ساعدش رو به سی.ن.م کشید و گفت:

-جون جاوید؟ جاوید کوچولو رو بیدار نکن عمویی!

پر ناز خندیدم و گفتم:

-خودم براش لالایی میخونم تا بخوابه، فقط...

با لب و لوچه ی آویزون سکوت کردم.

جاوید نگاهی بهم کرد، خندید و پرسید:

-فقط چی فندوقم؟

بیشتر بهش چسبیدم و سی.ن.م رو به بازوهاش کشیدم و گفتم:

-شیرموز بخوریم هم سالار تقویت بشه هم نانازم تا بتونه از پس سالار بربیاد.

جاوید باصدای بلند خندید، طوری که مامانی، زنعمو و مادرش که جلوتر راه میرفتن به سمتمون برگشتن.

مامانی لبخندی زد و به راهشون ادامه دادن.

آروم به شکم جاوید کوبیدم و گفتم:

-مرض نخند!

جاوید خندید و گفت:

-ناناز شیرموز نخورده هم خوب سالار رو ناک اوت میکنه ها!

اخمی کردم و لب زدم:

-بگو خسیسم دلم نمیاد یه دوقرون خرج ناناز خانم کنم!

به ماشین رسیدیم که دور از چشم بقیه بوسه ای روی لپم کاشت و گفت:

-خیلی خب حالا ببین چه قهر و عشوه ای هم میاد!

پشت چشمی نازک کردم و کنار مامانی نشستم.

جاوید استارتو زد و چون یکم هوا سرد بود توی خودم جمع شدم که مامانی رو کرد بهم.

-محیا؟ چرا یه کوشه خودتو جمع کردی؟

دستی به شونه هام کشیدم و لبمو جلو دادم.

-پالتوم واسه زمستون یک نازکه سردم شده.

جاوید به محض شنیدن حرفم بخاری رو روشن کرد و من لبخند به چهرم باز شد.

همچنان منتظر بودم که برام شیر موز بخره و تقریبا دیگه داشتم نا امید میشدم.

با صدای آیدا به خودم اومدم.

-جاوید یکم پنجره رو بده پایین خفه شد بچم انقدر درجه بخاری زیاده!

ولی من هنوز سرم بود اما جاوید چاره ای نداشت، سوگلیش گرما زده شده بود و باید بچش نفس می کشید.

چینی به بینیم دادم که آیدا شیشه طرف خودشو پایین زد و سرما به داخل اتاقک ماشین هجوم اورد.

سرمو به شیشه تکیه دادم و توی خودم جمع شدم که یهو ماشین ایستاد.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و با دیرن کیوسک آبمیوه فروشی لبخند زدم.

جاوید رو به ما برگشت و پرسید:

-خانوما چی میل دارید؟

مامانی یکم فکر کرد و در نهایت گفت:

-هر چی واسه خودتون میگیرید.

جاوید سری تکون داد و قبل از این که از ماشین پیاده بشه رو به آیدا گفت:

-خانومم چی میخوره؟

از لفظ خانومم
حسودیم شد.

دوست داشتم جاوید فقط و فقط به من ازین لقب ها بده.

آیدا توی دلش انگار قند آب می کردن و با حالت زنونه ای جواب داد:

-اوم جدیدا زیادی هوس چیز های شیرین میکنم، یه شیر انبه با بستنی.

جاوید باز سر تکون داد و بدون این که از من سوال بپرسه پیاده شد.

خب خودش می دونست من الان هوس چی کردم و نباید زیاد بهش سخت می گرفتم.

سرمو به شیشه چسبوندم و از پشت نظارگر اندام مردونش شدم که صدای آیدا توی ماشین پیچید:

-خاله، من این چند وقتیه همش حالت تحوع دارم! بیش از حد هم دلم میخواد جاوید کنارم باشه.

نگاهم تعجب بر انگیز شد که مامانی جواب داد:

-عادیه مادر، واسه حاملگیه!

اب دهنمو قورت دادم و از بحث بی ربطشون دل کندم.

این حال و احوال هیچ ربطی به بارداری نداشت و من تمام طور عمر دلم میخواست کنار جاوید باشم! حتی این یکی دو ماه هم حالم به حدی آشوب بود که داشتم به خودم شک می کردم اما با دیدن جاوید همش بر طرف شد.

با باز شدن درب ماشین دست از فکر و خیال برداشتم و جاوید با ماگ های کاغذی وارد شد.

اول به مامانجون تعارف کرد که متوجه نشدم برای اون چی گرفته و بعد به آیدا شیر انبه داد و سر اخر لیوانی هم طرف من گرفت.

لیوانو از دستش گرفتم و چون ضعف کردم بودم به سرعت نی رو توی دهنم گذاشتم.

از آیینه جلوش بهم چشمکی زد که لبخندی به روش زدم و راه افتاد.

تا رسیدن به ویلا لیوانمو تموم کردم و از ماشین پیاده شدم.

یکم لفتش دادم که آیدا و مامانی جلو تر رفتن و منم به جاوید نزدیک شدم.

-شیر موزتو خوردی شکمو خانم؟

بازوشو چسبیدم و خودمو لوس کرد.

-حداقل من هرچی بخورم چاق نمیشم.

سرشو جلو اورد و لپمو گاز گرفت و وحشی نگاهم کرد.

-ناناز خانم شیر موز هم خورد، نمیخواد امشب ازم پذیرایی کنه؟

قبل از این که وارد خونه بشیم رو به روش ایستادم و لیسی به لبم زدم.

-اگه هنوز اوضاع وخیم بود با لبام ازت پذیرایی می کنم.

جلو اومد و روم خم شد در نهایت لبمو شکار کرد.

-اوف دلبری نکن که تا بعد شام طاقت نمیارم یهو دیدی جلوی جمشید لختت کردم.

دستمو به سالارش رسوندم و از روی شلوار مالیدم و بعد با خونسردی ازش فاصله گرفتم و وارد خونه شدم.

یکم بعد من پشت سرم اومد و نگاه پر حرصی بهم انداخت.

طرف اتاقم رفتم و سریع تر خودمو به حموم رسوندم تا یکم تر و تمیز بشم و خوشبختانه خون ریزیم بند اومده بود و جاوید از این بابت بیشتر از من خوشحال می شد.

زیر دوش آب گرم رفتم و حسابی بدنمو لیف کشیدم و یکم بعضی مناطقو صاف کردم.

حوله ای دور خودم پچیدم و از حموم بیرون اومدم که مامان توی اتاق بود.

با تعجب پرسیدم:

-خیر باشه؟!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و خیره جلو اومد.

یکم حوله رو به خودم چسبوندم و عقب رفتم ک دست روی شکم بر آمدش گذاشت و گفت:

-چه خبره این روزا همش تو اتاقتی! اوردمت شمال ک اینجوری بری تو لاک خودت؟

نفس راحتی کشیدم و سمت تخت بردمش.

-دورت بگردم، این فسقلی که تو شکمته باعث شده به همه چی بد بین بشیا!

یکم وارسیم کرد و با اخم از جاش بلند شد.

-اره تو فکر کن من بد بین شدم! چی شده از وقتی مامان بزرگت اینا اومدن تو گل از گلت شکفته؟

باید می گفتم با خاطر دیدن جاویده؟ باید می گفتم همه وجودم تشنه جاوید و وجودشه؟

چشم روی هم گذاشتم و با کلافگی گفتم:

-خب دلم براشون تنگ شده بود! مامان تورو خدا بحث شروع نکن من میدونم تهش به کجا میرسه.

اخمی کرد و تا جلوی درب رفت.

-خوبه که می دونی قصدم ازین حرفا چیه! شاید من توی تربیت دخترم کمکاری کردم که حالا...

باقی حرفشو نزد و از اتاق بیرون رفت.

این بد گمانی ها ناشی از بارداری بود و داشت بهم بد بین میشد.

روی تخت خودمو پرتاب کردم و همونطور برهنه دراز کشیدم.

دستی روی ملحفه کشیدم و از بابت این که جاوید دیشب حواسش بود تا رو تختی خونی رو توی لباس شویی بندازه ،خداروشکر کردم.

از دراز بودن زیاد خسته شدم و طرف کمد-رفتم.

شاید بد نبود هنوز جاوید برای دقیقه ای چشیدن طعم من له له بزنه...

با اینکه می دونستم مامانی و حتی مامان بابت پوشیدن لباس های زیادی باز جلوی جاوید، دعوام می کنن ولی نتونستم از شلوارک جینز کوتاهم دل بکنم و با شورت توری پوشیدمش.

تیشرت سفیدی که روش طرح فانتزی داشت رو هم باهاش ست کردم و موهامو دورم رفتم.

قبل این که بیرون برم خودمو غرق عطر ملایم دخترونم کردم و از اتاق بیرون زدم.

به رسیدن به سالن نگاهی به بابا و جاوید انداختم که سر میز نشسته بودند و منتظر شام.

آیدا با سینی برنج از آشپزخونه بیرون اومد و درست کنار جاوید نشست و حالا جایی برای من نبود.

با لب و لوچه آویزون رو به روش نشستم و مامانی هم کنارم جا گرفت.

بابا و مامان که همیشه با هم مثل تازه عروس و داماد ها توی یک بشقاب غذا می خوردند هم با فاصله نچندان دور نشسته بودند.

نگاه سنگین جاوید رو روی خودم حس کردم و سرمو به زیر انداختم.

اما به یاد شیطنت های چند ماه پیشمون پامو طرفش دراز کردم و از زیر میز به مردونگیش رسوندم.

به محض این که با پاهام حسش کردم، سرشو بالا اورد و متعجب خیره شد.

آهسته با نوک انگشتام مردنگیشو نوازش کردم که لبخندی روی صورتش نقش بست.

مامانی بشقابی مقابلم گذاشت اما الان بیشتر از همه میل به چشیدن شیره وجود جاوید داشتم.

آیدا چنگالی که سرش گوشت مرغ چسبیده بود رو سمت دهن جاوید برد و همزمان گاز زدن.

با دیدن این صحنه بد جور حسودیم شد و پامو از روی آناتومی جاوید برداشتم و عقب کشیدم.

نگاهش رنگ خشم گرفت که لبخند شیطونی زدم و مشغول خوردن غذام شدم.

میدونستم کارد بزنی خونش در نمیاد و اون اصلا خوشش نمیومد من اینجوری توی بزرخ رهاش کنم.

انقدر خونسرد به غذا خوردنم ادامه دادم که رنگ چهرش رفته رفته قرمز تر شد.

آیدا دستی روی پیشونی جاوید گذاشت و پرسید:

-چرا انقدر داغی عزیزم؟ نکنه تب داری؟

از کلمه عزیزم چندشم شد که جاوید جواب داد:

-نه چیزی نیست، شعله شومینه زیاده گُر گرفتم!

تو دلم بهش پوزخندی زدم که بالاخره غذا همگی تمام شد و من و آیدا با هم دیگه میزو جمع کردیم.
بابا عادت داشت همیشه زود بخوابه و برای همین با مامان راهی اتاق شون.

مامانی برای شادی روح پدرش شب ها چند رکعتی نماز به جا می اورد و خلوت می کرد.

این وسط من و جاوید و آیدا می موندیم که قطعا اونا هم مثل مرغ های عاشق میرفتن تو لونشون تخم بزارن و من هم تنهایی باید سر می کردم.

آیدا دست جاوید و گرفت و جلو تر از من توی اتاقشون رفتن.
من که هنوز خوابم نمیومد مجبور شدم برق ها رو خاموش کنم روی مبل جلوی تلویزیون بشینم و طبق عادت سریال ترکی ببینم.

نیم ساعتی رد شد و ویلا حسابی توی سکوت فرو رفته بود و من هم کم کم چشمام داشت سنگین میشد و تلویزیون رو خاموش کردم.

سرمو روی دستمه مبل گذاشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد...

با حس خیس شدن پاهام چشم باز کردم و وحشت زده بلند شدم.

نگاهم به جاوید افتاد و نفس راحتی کشیدم.

خونه تاریک بود و کم و بیش بهش دید داشتم ولی می تونستم ببینم پایین پاهام نشسته.

-نخوابیدی؟

لیسی به رونم زد و گاز آرومی گرفت.

-تا سالار نخوابه من خوابم نمیبره.

پاهامو توی خودم جمع کردم و عقب خیز شدم.

-برو پیش همونی که لقمه دهنت میزاره بهش بگو واسه سالار لالایی بخونه خوابش ببره!

روم خیمه زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

می خواستمش، همه وجودم خواستنشو فریاد میزد اما محیا نبودم اگر براش ناز و عشوه نمی اومدم.

گردنم کج کردم که مانع بوسیدنم بشه و لبش روی گلوم سر خورد.

-از کی می دزدی لباتو؟

یکم زیرش تقلا کردم و محکم نگهم داشت و صورتمو توی دستش گرفت.

لبشو آروم بین لب هام قرار داد و پایینشو گاز گرفت که آهم توی دهنش خالی شد.

-ببین تو هم برای عمو کوچولو بی تابی فندوقم.

آروم دستشو روی سینم گذاشت و کم کم تیشرتمو داد بالا.
همچنان لبامو میبوسید و موهامو توی پنجه هاش می گرفت.

داغ شده بودم، شعله های شه.وتم زبونه می کشیدند.

تیشرتمو در اورد و دوباره روم خیمه زد.
سی.نه هام رو نگاهی انداخت و یهو نوکشو توی دهنش برد.

طوری توی ماکیدن مهارت داشت که با همین حرکاتش میتونست ار.ضام کنه.

سی.نه چپمو توی مشتش فشار داد که آهمو توی گوشش خالی کردم و کم کم پایین تر رفت.

نافمو بوسید و دکمه شلوارمو باز کرد.

دیگه طاقت نیوردم و خودمو بالا دادم که شلوار و شورتمو راحت با هم در اورد و نگاه پر لذتی بهم انداخت. -داشت طعم بهشتو یادم می رفت کمکم!

چشم روی هم گذاشتم و لبخند زدم که لبش روی نقطه حساسم نشست و بوسیدش.

بوسیدن فقط قسمتی از مهارتش بود و با زبونش مشغول شد.

تمامشو مثل همیشه و شاید هم بهتر برام مکید و آبی که جاری شده بود رو نوشید.

دیگه ناله هام دست خودم نبود و نتونستم خودمو نگه دارم.

-آه جاوید ...ادامه بده!

دستش روی دهنم نشست و کارشو متوقف کرد.

عصبی نگاهش کردم که بالا اومد و توی گوشم پچ زد:

-هیششش، صدامونو میشنون !

سری تکون دادم که از روم بلند شد و دستشو گرفتم.

توی یک حرکت پرتش کردم روی مبل و خودم روی پاهاش نشستم.

این پوزیشن مورد علاقش بود.

همیشه من رو بهترین سوار کار می دونست.

پاهامو دو طرفش گذاشتم و طوری روش نشستم که از روی شلوار هم مردونگیش بین بهشتم قرار می گرفت.

دستمو دور گردنم حلقه کردم و لباشو طوری باسیدم که انگار تشنه ای تازه به آب رسیده.

ته ریششو نوازش کردم و روی گردنش مهر مالکیتم کاشتم.

من با افتخار عاشق عموم شده بودم.

زنا با محارم هم اگر بود حاضر بودم گناه کار ترین آدم زمین باشم هم اون مثل الان تمام و کمال مال خودم باشه.
تیشرتشو در اوردم و روی عضلاتشو بوسیدم و طبق عادت بیشترشونو گاز گرفتم که رد دندونام موند.

-با من بازی نکن محیا برو سر اصل مطلب.

با شیطنت خودمو بالا پایین کردم که نفسش به شمار افتاد.

به شلوارش که رسیدم، بند شلوارشو باز کردم و آروم پایین کشیدم.

بیچاره جاوید کوچولو توی حصار شورت بود و داشت خفه می شد.

بوسه ای روش کاشتم و شورتش رو هم در اوردم.

دلم براش تنگ شده بود، شاید گاهی ظالم می شد اما الان بد جود دل تنگش بودم.

زبونمو روی کلاهک قارچیش حرگت دادم که آه مردونه ای کشید و دستشو روی سرم گذاشت.

با ولع تمامو بلعیدم و از عمق وجودم مکیدم که دست روی بازوم نپت و از زمین بلندم کرد.

-روی مبل کمر درد میگیری، پاشو بریم رو تخت.

نه من دیگه طاقت نداشتم و حتی تا اتاق هم نمیتونستم جلوی حسمو بگیرم و همونجا روی مبل دراز کشیدم.

-کمرم عادت کرده!

روم خیمه زد و با شیطنت چنگی به کمرم زد.

-لعنتی شیز موزش خوب اثر کرده.

خودمو بهش چسبوندم و مردنگیش لای پاهام بالا و پایین شد.

-آماده ای؟ درد نداری دیگه؟

سری به نشونه نه تکون دادم که دستشو طرف شلوارش روی دسته مبل آویزون بود دراز کرد و از توش بسته ای در اورد.

با نگاهی به بسته ک.اندوم توی دستش خندیدم که توی گوم پچ زد:

-طعم مورد علاقت، موز!

بد جنس مشتی به بازوش کوبیدم که خودشو روی بهشتم تنظیم کرد و آروم خودشو درونم حل کرد.

یکم درد داشتم اما نمیخواستم این خوشی که توی چشم هاش موج میزد رو ازش بگیرم.

یکم توش گوشش ناله کردم که ضرباتشو تند تر کرد و بیشتر منو به خودش چسبوند.

-بهم بگو تو مال کی هستی؟ کی الان مالک جسم و روحته؟

تردیدی از بابت جوابش نداشتم و با بوسه ای کوتاه روی لبش جواب دادم:

-من مال تو ام! مگه من فندق کس دیگه ای جز عموم هستم؟

لب پایینمد دندون گرفت.

-غلط می کنی باشی!

سرمو توی گردنش فرو بردم که از روی مبل بلندم کرد و خودش دراز کشید اما هنوز مردونگیش داخلم حس می شد.

-شنیدم محیا خانم سوارکار خوبیه!

یکمی خودمو روش تکون دادم و مردنگیشو توی رحمم حس کرد.

-شنیدن کی بود مانند دیدن؟

خنده خوشگلی کرد که خم شدم و چال گونشو گاز گرفتم و همزمان روش بالا و پایین شدم.

من که ناله هام دست خودم نبود اما می تونستم کنترلشون کنم و فقط توی گوشش می گفتم:

-آه ...جاوید، بهم بگو تو فقط و فقط منو اینجوری توی رابطه می پرسی.

دستش روی سینه چپم نشست که ادامه دادم:

-بگو فقط منو اینجوری لمس می کنی!

صورتش داشت قرمز می شد، می دونستم نزدیک ار.ضا شدنشه و بیشتر براش نالیدم:

-هوم، همینجوری که تو الان داری منو تا سر حد انفجار به اوج می رسوندیم.

انگار با حرکات آروم من قرار نبود به اوج برسه و جامونو عوض کرد.

باز من دوباره زیرش قرار گرفتم.

تند توی واژن.م تلم.به می زد و همزمان جواب داد:

-چی می خوای ازم بشنوی توله؟

میدونست چی می خوام.

خوب می دونست هدفم از این سوال ها چیه.

گوشش گاز گرفتم و لب زدم:

-همون چیزی که توی چشمات موج میزنه!

انگشتشو به بهشتم رسوندم و سعی کرد دورانی حرکتش بره و همزمان جواب داد:

-لازمه هر بار به ملکه ها یاد آوری بشه که جایگاهشون چیه؟

با نوخونام سعی کردم خراش کوچیکی پشتش ایجاد کنم.

-به ملکه ها نه، ولی به معشوقه ای که محرمته اره!

چشم هاشو روی هم گذاشت و آه مردونه ای کشید.

متوجه لرزش شونه هاش شدم و محکم توی آغوشم گرفتمش که لرزید و بی حال روم افتاد.

-تو تنها دختری هستی که من اینجوری کنارش آرامش میگیرم.

لبخندی زدم و دستمو توی موهاش حرکت دادم که دوباره گردونم رو بوسید و تا سی.نه هام مکید.

ناله خفیفی کردم و جاوید باز به کارش ادامه داد و با زبونش خطی تا امتداد بهشتم کشید.

پایین پاهام قرار گرفت و رونامو روی شونه هاش گذاشت.

سرش دوبار جایی بین پاهام ثابت موند و با لمس زبونش نتونستم خودمو کنترل کنم و جیغمو توی کوسن مبل خالی کردم.

انقدر با زبود و انگشت لعنتیش نقطه حساسم رو تحریک کرد که سرشو بیشتر به خودم فشار دادم و توی کثری از ثانیه از پرتگاهی سقوط کردم...

چشمامو از آرامشی که گرفتم روی هم فشار دادم که جاوید مثل همیشه چشمه حیاتم رو چشید.

محکم روی مبل هم دیگه رو لخت بغل گرفتیم و آروم سرمو روی سینش گذاشتم که جاوید دستشو روی باسنم کشید و چنگی بهش زد.

-بلند شو توله ،یا بریم تو اتاق یا اینجا منو تحریک نکن.

بی جون بودم حال نداشتم از پله برم بالا که خودش بلند شد و دستشو زیر زانوم برد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم که نیوفتم و لباسامونم از روی زمین برداشتم.

جاوید سمت پله ها رفت و بالاخره به درب اتاقم رسیدیم.

روی تخت درازم کرد و خواست از اتاق بره بیرون که مچ دستشو گرفتم.

-میشه نری؟ خب منم دلم میخواد شبا مثل آیدا بغلم کنی.

اومد کنارم و روی صورتم خم شد

-از کجا این خیال بافی ها رو میکنی؟ من جز تو تاحالا دختر دیگه رو موقع خواب بغلم نگرفتم.

پشت سرم دراز کشید و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

پیچیدم سمتش و صورتمون رو به روی هم قرار گرفت.

خودمو توی بغلش جمع کردم که توی گوشم گفت:

-اصلا کی مثل تو انقدر تو بغلیه که اینجا جا بشه؟

لباشو توی لبام قفل کردم و زبونشو مکیدم.

دستمو بیشتر دور گردنم فشار دادم عضله های پشتشو لمس کردم.

-بخواب دختر، همش یه لیوان شیر موز خوردم توقع داری برات کارخونه تولید اسپرم بسازم؟

خنده ای کردم و پاهامو لای پاهاش بردم و سرمو روی سینش تنظیم کردم.

با انگشت خطوط فرضی روی سینش کردم و با صدای آرومی نجوا کردم:

-پس فردا عروسیته!

با صدای خش دار "هوم" زمزمه کرد که ادامه دادم:

-آیدا میشه خانم خونت! یکی به جز من اینجوری آرومت می کنه...

دستشو پشت کمرم سفت فشار داد و توی گوشم با صدای بمی گفت:

-محیا! شبمونو خراب نکن، بزار یادم بره تو چه مخمصه ای گیرم.

چشمامو روی هم بستم و دیگه حرفی نزدم.

من دیگه آرزویی نداشتم که بهش برسم...

***

صبح با تابیده شدن نور توی اتاق چشم باز کردم و با تعجب به تخت خالیم خیره شدم.

جاوید انگار زود تر رفته بود.

با خیال راحتم از جام بلند شدم و خودمو به حموم رسوندم.

با این که می دونستم کارم از بیخ و بن مشکل داره و من قانون خدا رو زیر پا گذاشتم اما باز هم هر بار بعد از هر شبی که با جاوید می گذروندم، غسل میکردم.

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

شلوار سفید راسته ای همراه با شومیز گلبهیم پوشیدم و موهامو پشتم بافتم.

از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به ساعت کردم؛ هنوز 9 هم نشده بود.

بابا که می دونستم این وقت صبح سر کاره و مامان و مامانی هم رفته بودن برای سنوگرافی.

به میز خالی صبحانه نگاه کردم و فقط شیشه نوتلا رو از یخچال برداشتم

اولین قاشق رو توی دهنم فرو بردم که صدایی از سمت پله ها اومد.

با دیدن جاوید و آیدا که همزمان داشتن پایین میومدن سرمو به زیر انداختم.

-صبح بخیر عزیزم.

لبخند زورکی زدم و جوابش رو با صبح بخیر دادم که جاوید پشت میز نشست و از سبد نون تیکه ای برداشت و روش خامه مالید.

-محیا، من امروز دارم میرم آرایشگاه موهامو برای فردا رنگ کنم، تو نمیخوای بیای؟ یکم تغییر و تحول توی موهای مشکیت ایجاد کنی؟

نگاهی به جاوید انداختم که با اخن رو به آیدا گفت:

-نه موهای مشکی بیشتر بهش میاد، این مواد شیمیایی فقط نرمیشونو از بین میبره.

شونه ای بالا انداختم که آیدا مشتی به بازو جاوید زد.

-تو چیکار به بچه داری، من خودم از مامانش اجازه گرفتم.

چون می دونستم جاوید منو با موهای مشکی و نرم دوست داره، مقاومت کردم و در جوابش گفتم:

-فعلا تا وقتی ازدواج نکنم دستی به رنگ-موهام نمیزنم اما حتما باید آرایشگاه بریم واسه یه چیز دیگه.

آیدا لبخند شیطونی زد و چشمکی حوالم کرد.

-تو که کرک و پشم نداری دختر پوستت از منم صاف و تمیز تره واسه چی میخوای بری اپیلاسیون؟

با این حرفش جاوید خنده ریزی کرد که با شوخی جواب آیدا رو دادم:

-حالا کی گفت که من میخوام برم اپیلاسون؟

جرعه ای از چای شیرینش خورد و شونه ای بالا انداختم.

هنوز نگاهم روی جاوید بود که با اشتها به خوردنش ادامه می داد.

دلم می خواست همین الان روی پاهاش بشینم و همراه صبحانه، لباشو هم بخورم.

به افکار دخترونم خندیدم و نگاه غمناکی بین دوتاشون که فردا عروسیشون بود رد و بدل کردم.

آیدا از پشت میز بلند شد و رو به جاوید گفت:

-من میرم آماده بشم، برسونم آرایشگاه!

جاوید سری تکون داد که ایدا رو به من کرد.

-محیا جون اگر تو هم خواستی بیای پاشو لباس بپوشم وقتمون نره!

سری تکون دادم که آیدا دور شد و جاوید مچ دستمو گرفت.

-حق نداری آرایشگاه بری ها! رنگ موهات خوبه، کرک و پرم نداری خودن هنه جا تو دیدم، آبروهات هم تمیزه!

خنده ای کردم و مچ دستمو از توی دستش بیدون کشیدم.

-وا خب شاید خواستم یه کار دیگه ای کنم.

اخمی کرد و از پشت میز بلند شد.

-غلط کردی! من میرم برسونمش، برمیگردم! اون نوتلا رو هم تمومش نکن براش برنامه دارم.

خبیثانه خندیدم که جاوید رفت و همزمان آیدا هم حاضر و آماده پایین اومد.

-تو چرا هنوز لباس نپوشیدی؟

لبمو تر کردم و به یاد اخطار جاوید گفتم:

-من باید واسه امروز ناهار درست کنم کسی خونه نیست زن عمو! شما برو به سلامت.

سری تکون داد و همراه جاوید از خونه بیرون رفتن.

میدونستم جاوید برای این که سریع تر برگرده مسافتو رفت و برگشتو نیم ساعته طی می کنه برای همین بساط صبحانه رو جمع کردم و طبقه بالا رفتم.

آرایش ملیحی روی صورتم نشوندم و دوباره برگشتم پایین.

تمام این کارو رو تونستم ظرف بیست دقیقه انجام بدم و حالا فقط دلم لحظه شماری برگشت جاویدو می کرد.

روی همون مبلی که دیشب ترتیبمو داده بود نشستم و پا روی پا انداختم که صدای آیفون اومد.

با شوق طرفش رفتم و با دیدن تصویر جاوید درب رو باز کردم.

یکم طول کشید مسافت حیاطو طی کنه و به محض این که رسید به سالن، خودمو بی تفاوت مشغول دیرن تلویزیون نشون دادم که چصداش توی گوشم پیچید:

-تلویزیون خاموش به چی زل زدی؟

رومو به طرفش برگردوندم ک چون دستم رو شده بود لبخند عریضی زدم.

-دکمه های پیراهنشو یکی یکی باز کرد و بهم اشاره کرد تا بلند بشم.

-تو چرا هنوز لباس تنته؟

همزمان باهاش دکمه شومیزمو باز کردم و با سوتین و شلوار جلوش ایستادم.

به طرف میز ناهار خوردم کشیدم و
توی یک حرکت پرتم کرد روش.

دلبرانه خودمو پیچید و تاب دادم که شلوارم از پاهام بیرون کشید و حالا من فقط با لباس زیر رو به روش ایستاده بودم و اونم شلوار پاش بود.

دستش روی شورت نازک و توری نشسته و درش اورد.

نگاهی به سر تا پای بهشتم انداخت و شورتمو توی دستش مچاله کرد.

-اینم یادگاری پیش من میمونه.

شورتو توی جیبش گذاشت که قهقه ای زدم.

دستشو طرف شیشه نوتلام دراز کرد و برداشت.

قاشق کوچیکیو پر از نوتلا کرد و سرشو سمت بهشتم اورد.

-اومدم ترکید نوتلا و بهشت فضاییه!

به دیوونگی و کاری که نی خواست انجام بده خندیدن که قاشق نوتلایی رو روی لبه های دخترونگیم آروم کشید.

از سردی قاشق به خودم لرزیدم که سی.نمو آروم چنگی زد.

سرشو بین پاهام برد و آروم لیسی زد که جیغ بلندی کشیدم.

نالا که کسی توی خونه نبود می تونستم با خیال راحت تری به اه و نالم ادامه بدم.

تمام نوتلا هایی که روی بهشتم مالیده بود رو چشید.

اما من هنوز به اوج نرسیده بودم.

این شگرد همیشگیش بود که بین برزخ رهام کنه.

سرشو نزدیک لبم اورد و بوسه ای شیرین روی لبام کاشت که طعم نوتلا رو حس کردم.

-ناله هاتو زیاد بالا نبر فقط تو گوشم...

این جملش خیلی براش آشنا بود.

انقدر آشنا که منو برد به شش ماه پیش وقتی من برای اولین بار جاویدو به چشم دیگه ای لمس کردم....

#شش_ماه_قبل

یک هفته از اومدنم به خونه مامانی رد می شد و جاوید هر روز کمتر خونه می اومد.

شاید اگر می فهمید من بهش چشم دیگع ای جز عمو دارم مثل یه تیکه لجن باهام بر خورد می کرد.

حق داشت

هرکی جاش بود این حقو داشت که دختر برادر احمقشو که عاشقشه رو سر ببره.

اما من با تمام وجودم می خواستمش و تنها دلیلم از اومدن به خونه مامانی خودش بود.

روی تخت رفتم و دلگیر بالشتم بغل گرفتم.

با صدای بسته شدن درب حیاط طرف پنجره رفتم که با دیدن جاوید مات شدم.

شبیه آدم های گیج و بی حال راه می رفت.
نگران شدم و با همون تاپ و شلوارکم طرف حیاط رفتم.

روی لبه باغچه نشست و تا حالشو دیدم نگران طرفش دوییدم.
-عمو؟ کجا بودی این وقت شب! مامانی هزار بار زنگ زد به گوشیت.

سرشو بالا اورد و چشم های قرمزشو بهم دوخت.
-بچه ها برنامه داشتن، بیرون بودم یکم زیاده روی کردم.

از بوی الکلش می تونستم تشخیص زدم هوش و حواسش زیاد سر جاش نیست اما نمی خواستم مامانی بیدار بشه.
-پاشو ببرمت اتاقت.

دستشو روی شونم انداختم که گیج وزنشو سعی کرد نگه داره و تا داخل خونه همراهیش کردم.

بوی عطرش زیر بینیم بود دلم نمیخوتست ازش فاصله بگیرم.

اتاقمون رو به روی هم بود و قبل از این که بخوام در اتاقس خودشو باز کنم، با دست توی اتاق خودم هولم داد و دربو پشت سرش بست.

از حرکت ناگهانیش ترسیدم و یکم عقب رفتم که جلو تر اومد و لب زد:

-محیا عمو!

اب دهمو قورت دادم که جلو اومد و توی یک قدمیم ایستاد.

برق اتاق خاموش بود نمی تونستم دقیق ببینمش که دستشو روی شونم گذاشت و روی تخت پرتاپم کرد.

برای لحظه ای اولین بار توی عمرم از جاوید ترسیدم.

با صدای لرزون
پرسیدم:

-عمو چیکار می
کنی؟

قبل از این که بلند بشم اومد روی تخت و دوتا زانو هاشو کنار پاهام گذاشت.

بودن باهاش رو از ته قلبم میخواستم ولی الان هیچ چیی جز رفتنش و مقصدش، ترسمو از بین نمیبرد.

روم خیمه زد که قفسه سینم از شدت نفس های عمیقم بالا و پایین شد.

دستمو روی بازوش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم.

-عمو، من محیام! گوش کن، ببین منو.

سرشو نزدیکم اورد و لبمو شکار کرد.

من این بوسه رو نمی خواستم

اون الان متوجه نبود من محیام، اون حتی نمیفهمید داره ممنوعه ترین آدم دنیا رو میبوسه.

اما منه احمق توی اون لحظه چیزی برای از دست دادن نداشتم و با میل توی بوسه همراهیش کردم.

دستش روی تاپم نشست و به سمت بالا هدایتش کرد که واقعا این بار از کاری که میخواست بکنه ترسیدم.

-عمو، منم محیا! توروخدا...

صدامو نمیشنوید

حرکاتش غیر عادی بود

تند و سریع بدون این که اجازه حرکتی بهم بده.

تاپمو با مقاومت شدیدم تونست بالاخره از تنم در بیاره.

عاجز نگاهش کردم که نگاهمو نا دیده گرفت و تیشرتشو بیرون کشید.

حالا هردومون با بالا تنه لخت چفت هم بودیم.

غافل ازین که جاوید بدون هوشیاری داشت کارشون انجام میداد و من کاملا هوشیار بودم.

گردنم رو بوسید

شکمم رو نوازش کرد

حتی شلوارم رو با آرامش در اورد.

اشکم بی اختیار میچکید

من با تمام وجود جاویدو میخواستم اما حالا نه اینجوری و توی این شرایط.

شلوار خودشو در اورد، بدون خجالت چیزی تا امشب انتظار ملاقتشو داشتم بهم نشون داد.

مثل تکه گوشت مرده ای روی تخت افتاده بودم و از کاری که می خواست انجام بده هراس داشتم.

برای بار آخر حرفمو تکرار کردم:

-عمو من محیام، تو چشمام زل بزن...

حرفم تموم نشده بود که با حرص منو به پشت بر گردوند و مردونگیشو لای باسنمکشید.

چشمامو روی هم فشار دادم که دستشو دور کمرم حلقه کرد

-میتوای پوزیشن یادت بدم؟ حالت داگی روی چهار دست و پات می ایستی؛ طوری که فقط دم و دستگاهت تو دیدم باشه.

حرفاش بوی شهوت می داد، انگار توی عمرم این جاویدو نمی شناختم.

به زور توی همون حالت ایستادم که پشتم قرار گرفت.

انگشتش رو آهسته از پشت روی بهشتم کشید.

لعنتی لمسم کرد درست همونجایی که می دونست تحریکم میکنه.

توی دلم به خودم لعنت فرستادم که از هم آغوشی زوری با عمویی که حتی یادش نمیومد، لذت می بردم.

مردونگیشو روی چاپ باسنم قرار داد که از حرارتش سوختم.

کمرمو سفت نگه داشت و خودشو روی سوراخ باسنم تنظیم کرد.

-جون چه توله سفید برفی!

دلم از کلمه ای که باهاش وصفم کرد لرزید.

توی خوشی لمسش غرق بودم که مردویشو تا جایی که امکان داشت توی باسنم فرو برد.

دردم گرفت به حدی که حس کردم لگنم داره از وسط به دو نیمتقسیم میشه.

جیغ بلندم توی متکا خاموش شد و گریه هام پارچهشو خیس کرد.

-عمو تورو خدا بیارش بیرون! عمو...

با این حرفتم بی حرکت نموند و خودشو دخلم عقب و جلو کرد، انگار درد تمام وجودمو گرفت.

دلمنمیخواست اولین رابطه زندگیم به این شکل صورت بگیره و حالا...

بی جون روی تخت افتاده بودم و جاوید تمام مدت منو روی مردونگیش بالا و پایین می کرد.

مستی خیلی روش اثر گذاشته بود که هنوز اوج لذتو تجربه نکرده بود.

حالتی که توش بودیم رو عوض کرد و منو دوباره به پهلو روی تخت درازم کرد خودشمپشتم قرار گرفت.

هنوز آلتش توم حس می شد اما دردم کمتر شده بود.

دستش روی بهشتم نشست و با انگشت به بازیش گرفت.

منی که تا امروز حتی خودم دست به دخترونیگیم نزده بودم حالا عموم داشت لمسش می کرد و منه بی جنبه داشت خوشم میومد.

نا خودآگاه ناله کردم که کنار گوشم پچ زد:

-ناله هاتو زیاد نبر بالا فقط تو گوشم...

مشتمو دور ملحفه سفت گرفتم که محکم بغلم کرد و شدت ضربه هاش بیشتر شد.

تا حالا توی این زاویه به بدنش نگاه نکرده بودم و دلم میخواست همین حالا که نمی دوست من برادر زادشم، خم بشم و بوسه ای روی بازو هاش بکارم.

درد که حس نمی شد لعنتی به وجودش لذت داشت تمام وجودمو اسیر می کرد.

برای لحظه ای از خودم بدم اومد.

من داشتم با میل خودم مرتکب زنا با عموم می شدم.

-بریزم توش؟

نا مفهوم بهش نگاه کردم که مردونگیشی بیرون اورد و من با حیرت بهش خیره شدم.

چند باری با دستش مالیدش که مایع سفید رنگی از روی شکمم ریخت.

داغ بود، مثل آب جوش پوستم رو به گز گز انداخت.

بی حالت روم افتاد که سنگینیشو حس کردم.

خواستم از زیرش حرکت کنم که متوجه نفس های سنگینش شدم.

نگاهی به چشماش انداختم و با دیدن بسته بودنشون فهمیدم هفتا پادشاهو خواب داده.

وزنش برای تن من زیاد بود و خواستم از زیر بیرون بیام و با کمی تلاش فاصله گرفتم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو دوباده توی حصارش گرفت.

-موهات بوی خوبی میده، تکون نخورد.

این حرفا رو توی حالت خواب و بیدار می زد و دلمو می لرزوند...

خودمو توی بغلش گم کردم و با آرامشی که تا حالا تجربش نکرده بودم چشم روی هم گذاشتم ...

***

صبح با حرکتی دستی دور کمرم چشم باز کردم با دیدن جاوید کمی عقب تر رفتم.

انگار تازه متوجه من شده بود که چشم هاش گرد شد.

-محیا؟ بلند شو دختر ما چه گوهی خوردیم؟

ترسیده پتو رو دورم کشیدم و با گریه ای که لایقش نبودم لب زدم:

-عمو ما ...ببین تو از دیشب چیزی یادت میاد اصن؟ من و تو...

توی جاش نشست و قبل از این که ادامه حررفمو بشنوه سیلی توی گوشم کوبید.

-دهنتو ببند محیا، چرا چرت و پرت میگی؟

اشکمو از روی گونم پس زدم و پتو رو دور سینه هام پیچیدم.

-جاوید یه دقیقه به حرفم گوش کن! تو دیشب مست بودی یادت نمیاد؟

از روی تخت پایین اومد و شلوارشو پوشید.

هول شدم و بیشتر پتو رو دورم کشیدم که روم خم شد و گردمو بین پنجه هاش گرفت.

-یک کلام دیگه کلمه "ما" رو به کار ببری خفت میکنم.

سرمو تاکید وار تکون دادم که از اتاق بیرونرفت درو به هم کوبید.

هنوز تیشرتش روی تختم بود و خم شد تا برش دارم اما با دیدی که تو کمرم پیچید آخم در اومد.

گمون نمی کردم اینجوری بر خورد کنه اما انتظارش می رفت.

من چقدر خر بودم که دیشب جسممو فدای عشق ممنوعم کردم که حالا اینجوری از کوره در بره و نا دیدم بگیره.

تیشرتشو بغلم گرفتم و روی تخت جایی که دیشب جاوید خوابیده بود، سرمو گذاشتم و تا حدی اشک ریختم که تیشرتش کاملا خیس شد.

#حال

مردونگیشو روی بهشتم بالا پایین کرد و طرف سوراخ پشتم سوق داد.

خیلی وقت بود از اون نقطه رابطه نداشتیم و حسابی تنگ شده بود واسه همین از دردی که قرار بکشم چشمامو روی هم گذاشتم و مانعش شدم.

-نه جاوید، کمرم هنوز درد می کنه ازونجا نه!

یکم با انگشت بازی کرد که طاقتم طاق شد.

-می خوام تجدید خاطره قبل خانم شدنت بکنم!

ناچار برای لذت بیشتر جاوید قبول کردم که با دوتا انگشتش راهشو باز کرد.

یکم درد داشتم ولی اجازه دادمبه کارش ادامه بده.

-روی میز اذیت نمیشی؟

میز یکم سرد بود و خشک برای همین نیم خیز شدم و مظلوم نگاهش کردم.

-اره میشم، بریم روی تخت!

همونطور برهنه بغلم کرد که پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامم دور گرونش پیچوندم.

بهشتم درست روی مردونگیش کشیده بود میشد و همین بیشتر تحریکم می کرد.

با رسیدن به اتاق طرف تخت رفت و روش درازم کرد.

موهامو یه طرفم جمع کردم که پایین پاهام قرار گرفت و روم خم شد.

-داگی دوست داری یا اینجوری؟

بوسه ای روی لباش کاشتم و گردنشو لیسیدم.

-اینجوری، راحت تر می تونم لمست کنم!

خنده ای کرد و آلتشو روی سوراختم تنظیم کرد و سرشو داخل فرستاد که چشمام از درد جمع شد.

-اوف دو ماه آکبند مونده چه تنگ شده!

به یاد این دوماهی که از هم بی خبر بودیم و ملاقاتی نداشتیم دلگیر شدم اما با دلبری براش خندیدم که کمکم تمامش رو داخلم فرو کرد.

مثل بار اول حس کردم لگنم داره از وسط دو نیم میشه.

پنجه ام دور بازو جاوید گرفتم و جیغ ریزی کشیدم که لبمو بوسید.

-جونه دلم؟ الان دردش کم میشه.

با حرفش آرامش گرفتم که خودشو توم عقب و جلو کرد.

حالا دردم کمکم به لذت منتهی می شد و همین باعث بالا رفتن ناله هام شد:

-آه جاوید! نذار این لحظه تموم بشه؛ من فقط برای تو ام، گوش می کنی؟

همونطور که نفسم از شدت لذت نا منظم شده بود، دستشو دورم حلقه کردو منو سفت بغلش گرفت.

-اوف توله سکسی عمو!

بهش چسبیدم که برعکسم کرد و
پوزیشنو تغییر داد.

روی مردونگیش نشستم و اون زیرم دراز کشید.

-از این زاویه بد جور سکسی میشی فندق.

شیطون خودمو روش بالا و پایین کردم.

دستشو روی سینه ام گذاشت و یکم فشار داد که آخم بالا رفت.

گناه بود اما سرشار از لذت!

بالاخره هردو همزمان به اوج رسیدیم و جاوید داخلم خودش رو خالی کرد، بی حال روی تخت دراز کشیدم و از خستگی چشم هام بسته شد.

****

-محیا... محیا!

باصدای مامان بیدار شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد، شکم بزرگ و جلو اومدش بود.

لحظه ای دلم ضعف رفت و محکم از روی لباس نخی خنک و گشاد شکمش رو بوسیدم.

-الهی قربون خواهریم بشم من!

مامان طوری که به شکمش فشار نیاد بغلم گرفت، موهام رو بوسید و گفت:

-یه مدت عادت لـ.خت خوابیدنو ترک کرده بودیا،پاشو لباس بپوش یهو بابات یا عموت میان خوبیت نداره...

گردن کشیدم و گونه ش رو محکم بوسیدم:

-چشم عشقم هرچی که شما دستور بدی!

لبخندی زد، گونه م رو بوسید و به زحمت از اتاق بیرون رفت.

کاش میشد منو جاوید هم مثل مامان و بابا بچه دار بشیم و بی ترس از چیزی عشقمون رو فریاد بزنیم!

آه جگرسوزی برای خودم می کشم و به سمت حموم میرم، غسل میکنم و بعد-از پوشیدن لباس گرمی از اتاقم بیرون میرم.

روی آخرین پله بودم که صدای ضربان قلبی سرجام خشکم کرد، چشم هام مات صفحه ی تلوزیون شد و دلم برای خواهر کوچولوم ضعف رفت!

-دکتر میگفت اشتباه کرده، محنیاالان پنج ماهشه ببین حتی خواهرت دست وپا داره، چه تکونی میخوره قربونش برم!

با حرف مامانی چشمم هااز خوشی غرق اشک شد و دلم برای دست وپای کوچولوش ضعف رفت!

آروم از پله پایین رفتم و درست روبه روی تلوزیون ایستادم، دورش بگردم چه تکونی میخورد خواهرک نازم!

-محیا خشکت زده دختر؟ گریه برای چی؟

با اشک خندیدم و گفتم:

-نمیدونم مامانی، همیشه فکر میکرد بچه اگه بیاد دوسشندارم اما الان حاضرم تمام عمرمو بدم تا یه لحظه این فسقلی رو بغل بگیرم!

مامانی لبخند زد، بغل باز کرد و سفت به آغوش کشیدم، موهام رو از جلوی چشمم کنار زد و گفت:

-یکم دیگه صبرکنی خواهرت از راه میرسه و میشه همدمت!

با لبخند جواب دادم:

-وای که من فقط منتظر بغل گرفتنشم!

خاله خانم از مامان پرسید:

-اسم چی انتخاب کردید محنیا؟

مامان که نشستن سختش بود کمی تکون خورد و گفت:

-والاگه مامانی موافق باشه با جمشید تصمیم گرفتیم محیا اسم خواهرشو انتخاب کنه...

با خوشی از بغل مامانی جدا شدم و گفتم:

-واقعا؟ تروخدا؟

مامان خندید و گفت:

-قسم نداره که، بالاخره خواهر بزرگترشی!

خوشحالیم حتی از شبی که جاوید اعتراف کرد عاشقمه بیشتر بود، به سمت مامانم رفتم و محکم و پرتف گونه هاش رو بوسیدم.

-من میرم برای خواهرم اسم پیداکنم!

با خنده و شادی کلاه به سر خودمرو به ساحل رسوندم و شروع به جیغ کشیدن کردم، خواهر بزرگ بودن حس خوبی داشت و من دقیقا این حس رو زمانی درک کردم که صدای قلبش رو برای اولین بار شنیدم.

روی شن های ساحل و رو به دریا نشستم، آبی دریا ذهنم رو به سمت گذشته های دور کشید.

****

#گذشته

جاوید بعد از اون شب و تجاوزی که با رضایتم همراه بود، با من جن و بسم الله شده بود.

با اینکه برای دیدن و کنارش بودن به خونه ی مامانی رفته بودم اما جاوید رو اصلا نمیدیدم.

تا چند روزی درد داشتم، دستشویی و نشستن واقعا برام سخت بود و بی توجهی جاوید همه ی این درد ها رو دوبرابر کرده بود.

-دختر قشنگم چرا پکری؟

با صدای مامانی روی تخت میشینم و جواب میدم:

-دلم گرفته میشه بریم بیرون؟

مامانی دستی به سرم میکشه و میگه:

-تا تو حاضر بشی زنگ میزنم جاوید بیاد دنبالمون!

با شنیدن اسم جاوید، ضربان قلبم روی هزار رفت و دیوانه وار شروع به کوبیدن به قفسه ی سینم کرد!

-باشه مامانی...

مامانی از اتاق بیرون رفت و من ناخوداگاه وقتی فهمیدم قراره جاوید رو ببینم خودم رو توی حموم انداختم و هول هولکی شستم!

آرایش نکردم اما رژلب قرمز و توچشمی زدم، مانتوی وشلوار کوتاه و تنگی پوشیدم و بعد از سر کردن شالم از اتاق بیرون زدم.

مامانی چادر و کیف به دست پایین پله ها منتظرم بود و بادیدنم گفت:

-چشمم کف پات چه خوشگلی تو دختر!

با لبخند بوس فرستادم و گفتم:

-گل پسر خودتت زحمت ساختنم رو کشیده ها...

مامانی با اخم خندید و با شنیدن صدای بوق ماشین جاوید با استرس همراه مامانی شدم.

جاوید پیاده شد و درب ماشین رو برای مامانی باز کرد، سلام کردم اما بی جواب موند.

باقورت دادن بغضم، صندلی عقب جاگیر شدم و با نیش باز بدون نگاه کردن به جاوید گفتم:

-عمو آهنگ بذار...

جاوید اخم کرد اما به خاطر وجود مامانی به حرفم گوش کرد و آهنگ شادی گذاشت.

نشسته شروع به قر دادن کردم و کلی رقصیدم، متوجه نگاه خیره جاوید شدم و وقتی نگاهش رو دنبال کردم به لرزش سی.نه هام رسیدم!

که اینطور پس عموی جذابم یواشکی برادرزادش رو دید میزنه؟

باید عصبی میبودم اما نمیدونم چرا پر از حس خوشی شدم؟

خنده دار بود اما من از اینکه عموم پشت فرمون لرزش سی.نه هام موقع رقص رو دید میزد، خوش حال بودم!

لبخندی زدم و ناخودآگاه بیشتر سی.نم رو لرزوندم و با دست یقهم رو به بهونه ی گرما بیشتر باز کردم.

جاوید جلوی پارک ایستاد و با اخم گفت:

-بمون تو ماشین من مامانیو بذارم یه جای خوبی بریم خرت و پرت بخریم!

از لحن عصبی و اخمش ترسیدم برای همین گفتم:

-اما من...

جاوید اخم کرد و مامانی گفت:

-من مراقب خودم هستم تو برو به عموت کمک کن!

عملا بااین حرف مامانی دهانم بسته شد، رفت و برگشت جاوید ده دقیقه طول کشید.

وقتی برگشت با اخم بهم از آیینه جلوی ماشین زل زد و گفت:

-پاشو بیا جلو!

لب گزیدم و گفتم:

-راحتم!

با اخم غرید:

-نظرتو نپرسیدم، دستور دادم!

کلافه سر تکون دادم و از فاصله ی بین دو صندلی خودم رو رد کردم و صندلی کنارش نشستم.

جاوید دستش رو روی ران پام فشار داد و گفت:

-کمر شلوارتو باز کن!

متعجب و ترسیده، پرسیدم:

-چـ... چرا؟

با اخم ماشین رو راه انداخت و گفت:

-میخاره که همچین شلوار تنگی پوشیدی که تمام دم و دستگاتو بندازه بیرون؟

دستش از روی شلوار به وسط پام چنگ انداخت و گفت:

-میخوام بخارونمت!

با ترس خودم رو به سمت در ماشین کشیدم و پرسیدم:

-باز مست کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

-عمو؟ کدوم عمویی برادر زادشو میک.نه؟!

آب دهانم رو قورت دادم، ترسیده گفتم:

-نگهدار من... من پیاده میشم!

جاوید با یک دست فرمون رو چرخوند و دست چپش رو به زور از کمر تنگ شلوارم رد کرد و به واژنم رسوند!

-عمو، ولم کن... دست... آههه...

لمس دستش ناله م رو بدون اینکه خودم بخوام بلند کرده بود، چشم های جاوید غرق شهوت بود و با چشمکی گفت:

-برای انگشت عموت خیس میکنی توله؟

پاهامرو بهم چفت کردم تا دستش رو برداره اما بیشتر فشار داد و تهدید وار گفت:

-بذار کارمو بکنم وگرنه با انگشت پ.ردتو میزنم فندوق عمو!

قندوق لقب اهدایی جاوید بود اما اون لحظه منفور ترین کلمه توی زندگیم رو انگار که شنیده باشم.

دستم روی دست جاوید نشست اما اون فشار انگشتش رو بیشتر کرد و گفت:

-اگه نمیخوای زن عموی خودت بشی، ناله هاتو بشنوم!

آب دهانم رو قورت دادم و از حرکت دستش خمار نالیدم:

-آههه...تو... آههه عموی منی... آههههه...

جاوید انگار توی این دنیا نباشه بی توجه به من کار خودش رو می کرد.

بین پام رو مالید تا بالاخره به اوج رسیدم و بی حال روی صندلی ماشین ولو شدم، چشم هام بسته بود و پشت پلکم آتیش بازی راه افتاده بود!

جاوید دستش رو از شلوارم بیرون کشید و در سکوت به رانندگیش ادامه داد.

بیدار بودم اما روی نگاه کردن توی چشم خودم و جاوید رو نداشتم، کمی بعد ماشین ایستاد و صدای باز شدن در خبر از رفتن جاوید میداد.

نفس عمیقیکشیدم و گوشه ی لبم رو محکم گزیدم طوری که طعم خون رو احساس کردم.

-بیا بخورش!

لحنش عاری از احساس بود، پر بغض چشم باز کردم و به لیوان بزرگ شیرموزی که روبه روم بود زل زدم.

جاوید پاکت خریدایی که کرده بود رو صندلی عقب گذاشت، سینی رو از زیر لیوان شیرموزم برداشت و چند دقیقه بعد برگشت.

کمربندش رو که محکم کرد خودش رو به سمتم کشید، لیوان رو جلوی صورتم نگه داشت و گفت:

-بخور رنگ و روت پریده...

خوشحال از توجهش نی رو بین لبام گرفتم که گفت:

-مامانی نگران میشه، نمیدونه که نوه جونش برای پسرش میخاره!

قطره ای اشک روی گونه م نشست و لب زدم:

-تو به من تجاوز کردی...

ماشین رو روشن کرد، فرمونرو چرخوند و گفت:

-وقتی با میل خودت زیر عموت خوابیدی، تجاوز چی؟

رو برگردوندم و آروم برای خودم اشک ریختم، من عاشقش بودم و اون منو یه هرزه میدید!

تا به پارک برسیم وحتی تمام زمانی که پارک بودیم یک کلمه هم با جاوید حرفی نزدم!

***

-خلوت کردی فندوقم...

جاوید کنارم نشست و سرم رو روی سینهش گذاشت، انگشتای مردونه و گرمش بین موهام حرکت و محبت رو به دلم تزریق میکرد.

-یاد اولای رابطمون افتادم همون موقع هایی که فکر میکردی من هر...

حرفم تموم نشده بود که روی پاش خمم کرد، محکم و با ولع لب هام رو خورد، به حدی که مطمئن بودم کبود میشه!

نفس کم آورد و عقب کشید، موهام رو از روی چشمام کنار زد و گفت:

-دفعه ای بعدی از همچین کلمه ای برای خودت استفاده کنی، دندونات رو توی دهنت خورد میکنم!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم، جاوید بغلم گرفت.

مثل پیشی های ملوس سرم رو به سینه ش کشیدم و جاوید موهام رو نوازش کرد.

بی خبر از همه جا توی حال خودمون بودیم که گوشی جاوید زنگ خورد.

-جونم خانومم؟

ناراحتی به دلم چنگ زد، من میخواستم خانومش باشم اما متاسفانه معشوقه ی پنهانی بودم که رابطه ی خونی داشت!

-باشه الان میام دنبالت، مراقب خودت باش عشقم...

جاوید سرم رو از روی سینه ش بلند کرد و گفت:

-محیا من...

از بغلش جدا شدم و گفتم:
-من باید ناهار درست کنم، برای ناهار منتظرتونیم عمو و زنعمو جون!

به جاوید پشت کردم و به سمت ویلا برگشتم اینهمه دوری و ریاضت با دیدنش آتیش گرفت، خاکستر شد و به هوا رفت!

اول خودم رو یواشکی به اتاقم رسوندم و با رژلب کبودیِ شاهکار جاوید رو پوشوندم.

کمی بعد با لبخند به آشپزخونه رفتم و برای ناهار ماکارونی پرملاتی درست کردم.

مشغول پوست کندن خیار برای سالاد بودم که صدای جیغ و داد آیدا رو شنیدم:

-دو روز دیگه برای عروسی خیلی زوده ما هنوز هیچ کاری نکردیم، حتی لباسمم اماده نیست!

منم موافق بودم من که برادر زاده ی داماد بود دو روز دیگه برام زود بود و نمیتونستم آماده بشم چه برسه به عروس؟!

جاوید گفت:

-من کار دارم باید برگردم تهران...

آیدا به قهر روی مبل نشست و با ناراحتی گفت:

-پس اصلا برام عروسی نگیر، من... من عروسی هول هولکی نمیخوام...

جاوید کنارش نشست، بغلش گرفت و موهاش رو بوسید.

-تو چی میخوای؟ بگو من همونو برات میارم اما بذار دو روز دیگه قال قضیه رو بکنیم بره!

علت عجله ی جاوید رو درک نمیکردم اون که حتی قبل از عقد و در کودکی به مراد دلش رسیده بود، پس این همه عجله برای چی بود؟

آیدا فین فین کنان گفت:
-من یه عالمه ارزو برای عروسیم داشتم، اگه میخوای اینجوری برام عروسی بگیری اصلا نگیر!

با گریه از بغل جاوید دراومد و به سمت پله ها رفت، جاوید لحظه ای نگاهش بهم خورد اما بی توجه دنبال ایدا رفت و داد زد:

-ندو برای بچه خوب نیست!...

ایش حالا خوبه دکتر نرفتن و مطمئن نیستن که آیدا حامله ست!

لحظه ای زیر دلم تیر کشید و کمی روی اپن خم شدم.

-محیا بابا خوبی؟

با صدای نگران بابا سر بلند کردم و با لبخند جواب دادم:

-خوبم بابایی، یه لحظه سرم گیج رفت!

بابا جلو اومد و دستی به پیشونیم کشید و گفت:

-لپات سرخ شده... اوه چه پیشونیت داغه، تب داری دختر!

چاقو و خیار رو از دستم گرفت و از آشپزخونه بیرونم کشید، به سمت پله ها رفت.

-محنیا... محنیا جان!

مامان با شنیدن صدای بابا از اتاقشون که طبقه ی پایین بود بیرون اومد و گفتم:

-جانم جمشیدم...

جمشیدم، میم مالکیتی که مامان همیشت پشت اسم بابا صدا میزد.

بابا نگاه پر عشقی به مامان کرد و گفت:

-محیا تب کرده، بپوش ببریمش دکتر!

مامان که تقریبا حسابی هم گرد و توپولی شده بود به سختی خودش رو بهم رسوند، دستی به پیشونیم کشید و گفت:

-خدا مرگم بده چرا انقدر داغی مادر؟

سری تکون دادم و گفتم:

-چیزی نیس، شاید چون همش تو آبم...

مامان به سمت اتاقشون عقب گرد کرد و گفت:

-جمشیدم بیا کمکم لباسمو عوض کنم، محیا برو لباساتو عوض کن...

جاوید همون لحظه از پله ها پایین اومد انگار حرفامون رو شنیده بود چون گفت:

-زنداداش من میبرمش، شما سختته!

بابا لبخندی زد و گفت:

-نه داداش، ما خودمون ببریمش خیالمون راحت تره!

جاوید روبه روی بابا ایستاد و گفت:

-حداقل برسونمتون؟!

مامان که هنوز به اتاقشون نرسیده بود گفت:

-تو بمون مامانی و آیدا تنهان!

بابا به سمت پله ها هلم داد و گفت:

-زود بپوش بیا...

بابا به سمت اتاقشون رفت و منم به کمک جاوید به اتاقم!

قصد داشت همراهم وارد اتاق بشه اما در رو محکم بستم و این اجازه رو بهش ندادم.

صدای متعجب جاوید رو شنیدم که گفت:

-چرا در رو بستی فندوقم؟

جوابی ندادم به سمت کمد لباسام رفتم و سرسری فقط پوشیدم.

تمام تنم گر گرفته و آب دهانم به کلی خشک شده بود، انگار که به پاهام وزنه ی صد تنی وصل شده نمیتونستم تکون بخورم و ساق پام به شدت درد میکرد.

دلیل اصرار جاوید برای همراهم اومدن وقتی مامان و بابان هستن رو درک نمیکردم.

پله هارو به سختی و با ساپورت جاوید پایین رفتم، هرچه مامان و بابا به جاوید اصرار کردن بمونه خونه و زحمت ننداره خودش رو، جاوید باز هم اومد.

بابا صندلی جلو و کنار جاوید نشست، منم صندلی عقب در حالی که سرم توی بغل مامان بود، کم کم چشمم بسته شد و جز سیاهی ندیدم.

****

وقتی چشم باز کردم متوجه ی همهمه ی اطرافم شدم و از درد سرم باز چشم بستم.

سروصدا زیاد بود و دلم سکوت و آرامش میخواست که متاسفانه سکوت توی اورژانس بیمارستان دست نیافتنی بود!

با نوازش موهام چشم باز کردم، مامان با نگرانی بهم لبخند زد و گفت:

-خوبی دورت بگردم؟ انقدر داغ بودی که دکتر میگفت دیرتر آورده بودیمت تشنج میکردی!

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-خو... خوبم، نـِ... نگـ... نگرانم نباش...

مامان خم شد و پیشونیم رو بوسید، روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

-جاویدم یه چیزیش میشه هرچی بابات گفت-میره با دکتر حرف میزنه، عمو نذاشت!

بی حال چشم روی هم گذاشتم و گفتم:

-میشه بریم خونه؟ اینجا خیلی شلوغه سرم درد میکنه!

مامان مهربون جواب داد:

-سِرُمت تازه ست، تو بخواب...

@mamnoe_roman

قبل از اینکه بگم:

-سر وصدا نمیذاره بخوابم...

چشمام گرم شد و خوابم برد!

***

-محیا... محیا پاشو دخترم!

با صدای مامان چشم باز کردم.

فکر کردم بیدارم کرده بریم خونه اما توی اتاقم بودم و بوی جیگری که پیچیده بود حسابی مستم کرد!

مامان و بابا توی بالکن اتاقم بودن، با لبخند بهشون نزدیک شدم و گونه ی هردو رو محکم بوسیدم.

مامان با لبخند سیخی به دستم داد و گفت:

-بخور ببین عشقم چه کرده!

با شیطنت چشمک زدم و پرسیدم:

-محنیا رو دیوونه کرده؟

بابا از خنده غش رفت، طوری که روی روی زمین خم شد و مامان اخم با نمکی کرد و گفت:

-حالا که به هردوتان جگر ندادم میفهمید که منو مسخره نکنید!

جلو رفتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-از کدوم جگرا؟

مامان متعجب نگاهم کرد، بابا باز هم خندید و گفت:

-محیا چه خوبه دوباره شاد و شنگول شدی!

برای بابا نیشمرو باز کردم و گفتم:

-چاکر پاکرتیم آق جمشید!

بابا بلند شد و پشت منقل ایستاد، مامان متعجب پرسید:

-اما من نفهمیدم شما کدوم جگرا رو میگید؟

به قیافه ی جدی مامان همراه بابا خندیدیم و طبق معمول مامان قهر کرد و بابا هم مجبور به ناز کشی شد. چقدر که دلم برای این جمع کوچیک خانوادمون تنگ شده بود، برای این که با بابا سر به سر مامان بذاریم و بخندیم.

به اخم ها و قهرهای نمکی مامان، به قربون صدقه و منت کشی های بابا، آخ چه دلم تنگه برای اون روزا همون روزایی که من هنوز زنعموی خودم نشده بودم!

****

#گذشته

در جواب پیام مامان که نوشته بود:« نمیخوای بیای خونه؟.»

نوشتم:

-میام فردا صبح!

پیام رو سند کردم و با پوشیدن بلوز و شلوار مناسبی از اتاق بیرون رفتم.

جاوید رو به روی تی وی خوابش برده بود اما عمو کوچولو به طرز ضایعی بیدار باش بود!

خندم گرفته بود از وضعیت جاوید اما بی توجه رد شدم و خودم رو به حیاط رسوندم.

مامانی و زن های همسایه مشغول سبزی پاک کردن برای آش نذری بودن.

کمی کنارشون نشستم و کمک کردم، به دستور مامانی به خونه برگشتم و با چندتا شربت خنک برگشتم و از همسایه ها پذیرایی کردم.

آش نذری برای همسایه بغلی بود اما چون حیاط خونش کوچیک بود و هم ابزار پسر مکانیکش حیاط رو گرفته بود دیگ آش وبساطش رو به خونه ی مامانی منتقل کرده بودن.

همه چی خوب بود، حتی مامان رو هم بابا رسوند اما از وقتی که پسر همسایه برای کمک اومد جاوید هم با اخم مثل شمر بالای سرم ایستاد ودر آخر با وحشیگری دستمرو پیچوند و به اتاقم برد.

از درد دستم رو مالیدم و گفتم:

-آخ،چته وحشی؟ دستمو شکوندی!

جاوید با اخم از روی لباس چنگی به سی.نم زد و گفت:

-لباس تنگ میپوشی که چی بشه هان؟ هرزه بازی دوست داری؟ از ادمی کهزیر عموش بخوابم توقعی جز این نمیره!

حرفش به قدری سنگین بود که فقطگریه کردم و با گریه نالیدم:

-از اتاق من برو بیرون و دیگه هرگز پاتو نذار تو این اتاق...

با گریه خودم رو روی تخت انداختم، صدای بسته شدن در باعث شد ولوم صدام رو بالا تر ببرم وراحت تر گریه کنم.

فکر میکردم جاوید رفته اما با حس دستی که روی باسن.م نشست و شلوارم رو پایین کشید، از ترس خودم رو عقب کشیدم.

جاوید بود.

مگه نرفت از اتاق بیرون؟

با لکنت گفتم:

-چی... چیکا... کار می...می کنی؟

نیشخندی زد، روی تخت پرتم کرد و گذاشتن زانو هاش دو طرف بدنم بین خودش و تخت زندانیم کرد.

دستش رو نوازش وار روی باسن.م کشید و گفت:

-میخوام چکت کنم ببینم دختری؟ یا خیلی وقته غار شدی که حتی برای عموتم خیس میکنی!

سعی کردم خودم رو تکون بدم تا ولم کنه اما به خاطر موقعیتمون باس.نم به آلتش کشیده میشد.

ضربه ی محکمی به باس.نم زد و گفت:

-چه خوشفرمم هست، کار دست چند نفر؟!

با گریه نالیدم:

-تو رو خدا ولم کن، برو کنار وگرنه جیغ میزنم!

خندید و گفت:

-جیغ بزن اون وقت رسوا میشی، محیا هرزه ای که به همخون خودش هم رحم نکرد؟

گریه م گرفته بود، گلوم به سوزش و هق افتاده بود اما جاوید بی توجه به خواهش و التماس های من، ش.ورتم رو پایین کشید و محکم دو طرف باس.نم رو کشید و باز کرد.

انگار که صداش بلرزه، گفت:

-چه صورتی و تنگه!

انگشتش رو آروم بین چاک باس.نم کشید و کمی فشارش داد که از درد جیغ کشیدم.

با بغض و چشم های پر از اشک نالیدم

-تورو خدا ولم کن... ولم کن دردم میاد...

جاوید لبخند یه وری زد و گفت:

-وقتی که کرم میریزی دردت نمیاد؟ چرا با اون پسره انقدر گرم گرفتی؟ گرم گرفتی که این سوراخ تنگو برات غار علی صدر کنه؟

انگشتش رو بیشتر فشار داد و واردم کرد، با گریه زیر دست وپاش وول میخوردم ودرد هر لحظه بیشتر از قبل میشد.

صدای باز شدن زیپش رو شنیدم، ترسیده تمام سعیم رو کردم فرار کنم اما جاوید بی ملایمت خودش رو واردم کرد و همه چی سیاه شد.

***

-دختر باز که رفتی تو فکر؟!

با صدای مامان از خاطرات گذشته بیرون میام ومیگم:

-داشتم فکرمیکردم اسم آبجیمو چیبذارم؟

بابا لحن غمگینی که بیشتر به مسخره بازی میزد گفت:

-محنیا... محیا، یه اسمیم بذارید حداقل یه جمشید بیچاره بخوره!

و نمایشی گریه ی
بیصدایی رفت.

مامان خندید و گفت:

-یه اسمی انتخاب کن که به جمشیدم بخوره!

لبخندی زدم و گفتم:

-یه رمانه بود جانان عشق، میتونیم اسم ابجیمو بذاریم جانان... جانان عشق محنیا و جمشید!

مامان و بابا رضایتشون رو اعلام کردن وقرار شد اگه تا موقع تولد نظرم عوض نشد، اسم عضو چهارممون رو جانان بذاریم.

حس خوبی بود انگار که آپولو هوا کرده باشم از انتخاب اسم خواهرم خوشحال بودم.

بعد از خوردن جیگرها،مامانی و وابستگان که جاوید و زن و مادر زنش بودن از خرید برگشتن و معلوم شد آیدا موفق شده عروسی رو یکماه عقب بندازه!

آیدا موهاش رو رنگ نکرده بود، حتی قاب دور ابروش رو هم ترمیم نکرده بود.

در کل کاری نکرده بود به دو دلیل چون آرایشگاه شلوغ بوده و فقط بهش وقت دادن و همینکه اگه حامله باشه برای بچه ش ضرر داره.

آیدا قیافه ی غلط اندازی داشت وگرنه خیلی خوب وتقریبا هم مهربون بود، قبل از ازدواجش با جاوید رو نمیدونم اما بعد از اون واقعا خوب بود و حتی خودم دیدم که به هیچمردی نزدیک نمیشه و خرمگسی که من فکرمیکردم، واقعا نبود!

به دستور مامانی چون خودش پا درد داشت، دخترش تهران بود و مامانم هم حامله بود همراه آیدا به حیاط رفتیم تا خانم تصمیم بگیره دکور وتزئینات چطور باشه و اگر هم به نتیجه ای نرسید که با یه دکوراتور مشورت کنیم!

مشکلی که آیدا داشت خیلی زیاد غر میزد و دستور میداد، حامله هم که شده بود دیگه بدتر و فقط میخورد.

عصبی و دست به کمر غریدم:

-ببخشیدا زن عمو اما اینطوری که توداری میخوری لباس عروست تو تنت میترکه!

آیدا شرمزده سرش رو پایین انداخت و با لبولوچه ای آویزون گفت:

-دست خودم نیست آخه...

لبخندی زد گفتم:

-میدونم تقصیر فندوق عموجونمه اما یکم مراعات کن!

خندید و گفت:

-چشم، میگما نظرت چیه اصلا عروسی رو لب ساحل بگیریم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم خوشحال به سمت ساحل دوید!

قبل از اینکه همراه آیدا بشم، دستم کشیده شد و بین بازوهای جاوید اسیر شدم.

فکم رو محکم بین دستاش فشرد و لبم رو خشن بوسید و گفت:

-من یه فندوق دارم اونم تویی، نشنوم به کسی دیگه ای این لقبو از طرف من بچسبونی!

هاج و واج بودم که ولم کرد و دنبال زنش از ویلا بیرون زد.

خندم گرفته بود الکی دور خودم چرخیدم و خندیدم!

وقتی که خندیدنم تموم شد از ویلا بیرون زدم و به جاوید و محیا که توی بغل هم بود زل زدم.

کنار ساحل درست روبروی دریا بودن و غروب خورشید پشت سرشون نمای زیبایی ایجاد کرده بود.

سریع گوشیم از جیبم درآوردم و ازشون عکس گرفتم، خانواده ی خوبی بودن و من میتونستم یه نقاشی از این منظره بعنوان کادویعروسی بهشون بدم.

همیشه دلم میخواست جاوید رو بکشم اما-موقعیتش پیش نمیومد، اما حال میتونستم به مناسبت عروسیش، نقاشی خانواده ی سه نفرش رو بکشم!

دو کفتر عاشق رو تنها گذاشتم و به خونهبرگشتم به لطف از حال رفتنم کلاس امروزم کنسل شده بود و فردا باید شیفت صبح و عصر رو باهم میرفتم.

خاله خانم توی آشپزخونه مشغول پخت میرزا قاسمی معروفش بود و مامانی هم داشت از آرزوهاش برای دیدن جانان و بچه ی جاوید تعریف میکرد.

خوابم میومد و فردا هم حسابی کار داشتم برای همین بعد از یک شب بخیر کلی و قفل کردن درب اتاقم، خوابیدم.

***

حوصلم سررفته بود و سر وکله زدن با یه مشت دختر و پسر بچه ی خنگ واقعا کلافمکرده بود.

بچه هایی که قلمو گرفتن رو هنوز بعد دوماه یاد نگرفته بودن اماپدر ومادراشون اصرار داشتن این بچه باید از همین کودکی پیکاسو و کمال الملک بار بیاد.

با هر جون کندنی بود کلاسم با بچه های سه تا پنج سال تموم شد و بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم.

حسابی کلافم کرده بودن،گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود، جواب دادم:

-الو بفرمایید؟

چند لحظه بعد صدای شنگول اشنایی پیچید توی گوشم:

-سلام محیا بلا، سانازم کجایی دختر؟

وقتی خودش رو معرفی کرد، ناخوداگاه اخم کردم و گفتم:

-به به ساناز

جونم از اینورا؟

صدای باد میومد، قهقه ای زد و گفت:

-اومدیم شمال، برنامه داریم با بچه ها، بیا و عموجونتم بیار...

قبل از اینکه حرفی بزنم و یا چیزی بگم،خندید و بی قیدانه گفت:

-دلم برا طعم سالارش لک زده!

دهانم باز و بسته شد و اما صدایی ازش خارج نشد!

با حالش چندش واری صورتمو جمع کردم و جواب دندون شکنی بهش دادم:

-عروسی جاوید نزدیکه وقتی برای مهمونی نیست! خدا نگهدار.

بدون این که منتظر جوابی بمونمتلفنو قطع کردم و خط امتداد ساحلو تا رسیدن به ویلا پیش بگیرم.

به دیدن درب حیاط نفس راحتی کشیدم و داخل شدم.

تمام چراغ های خونه روشن بود ولی من حوصله رو به رو شدن با خانوادا رو نداشتم به طوری ازشون تا حد زیادی فراری شده بودم.

وارد سالن شدم و همه نگاه ها به طرفم جلب شد.

ناچاری سلام دادم و همه با گرمی جوابمو دادن اما جاوید انگار هزار درجه با دیروزش فرق می کرد.

خودمو توی اتاقم پیدا کردم و تمام لباس ها رو توی سبد رخت چرک ها ریختم و خیلی فوری دوش گرفتم.

حوله ای دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

با دیدن جاوید که توی اتاقم بود، جیغ نسبتا بلندی کشیدم که حواسش به طرفم جلب شد.

-چه خبرته مگه جن دیدی؟

حولم رو سفت گرفتم
و جواب دادم:

-نه توقع نداشتم بیای بالا.

دنبال لوسیونم بود که جاوید شیشه کوچیکش رو تکون داد و گفت:

-دنبال این می گردی؟

سری تکون دادم. خواستم از دستش بگیرم که طی یک حرکت روی تخت پرتابم کرد.

-خودم برات میزنم! دراز بکشم، حولتو باز کن.

دلم آرامش می خواست و فقط خودش می تونست این آرامشو بهم بده.

بدونمخالفت روی تخت دراز کشیدم که حولمو از دورم باز کرد و بوسه ای به جناق سینم زد.

-جاوید! اگر فقط قصدت لوسیون زدنه...

حرفمو نیمه رها کرد و با شیطنت جواب داد:

-اخه فندقم من تنتو میبینم نمی تونم جلوی خودمو نگه دارم.

خنده بی جونی کردم که چند قطره از مایع داخل شیشه رو روی بدنم ریخت و با کف دست های داغ کردنم تمام تنم رو مالید.

یه حس خاص آرامشی داشتم ولی در عین حال به حرکت دست جاوید روی پاهام داشتم تحریک می شدم.

دلم میخواست همین حالا بیخیال کارش بشه و فقط تمام وجودشو درونم حل کنه.

ناخوداگاه ناله کردم که سرشو نزدیک گوشم اورد.

-اون پایین کلی آدمه، ناله هات به گوش کسی نباید برسه.

از حرفش ترسیدم اما توی گوشش نالیدم:

-خودت باهام بازی کردی، حالا خودت ارومم کن.

خنده ای کرد و ازم فاصله گرفت.

با چشم به شلوارش اشاره کرده و با دیرن مردونگی باد کردنش خندم گرفت.

-پس تکلیف جاوید کوچولو چی میشه؟

روی تخت به حالت نشسته در اوردم و دستی به کش شلوار اسلشش کشیدم و با لوندی بازش کردم.

-همچین هم کوچولو نیست ها.

موهامو با دستش عقب زد و خواستم مردونگیشو توی دهنم فرو ببرم که اجازه نداد و دوباره روی تخت درازم کرد.

-فکر نکنم الان وقت دلبری باشه ،یه راست بریم سر اصل مطلب.

از حرفش دلگیر شدم و با ناراحتی گفتم:

-اما من اینجوری دوست ندارم !

با انگشت روی بهشتمو نوازش کرد و خیلی آروم تمامشو خیس کرد.

-می خوای برات بخورم؟

سری به طرفین تکون دادم که لبمو به بازی گرفت و مکیدش.

همراهیش کردم و چنگی به موهاش زدم، خودش رو بهم فشرد و خیلی سریع همه چی شروع شد!

جاوید نوازش وار موهام رو لمس کرد و گفت:

-محیا بچه دوست داری؟

با فکرکردن به بچه ای که پدرش جاوید باشه نیشم باز شد و گفتم:

-هوم مخصوصا
که باباش تو
باشی!

جاوید چنگی به سی.نم زد و شدت حرکاتش رو تند تر کرد!

-پس بریم که محیا کوچولو بکارم تو شکمت فندوقم...

داغ و غرق شهوت بودم برای همین متوجه ی حرفش نشدم اما وقتی داغیش رو داخلم حس کردم و جاوید خودش رو بیرون نکشید.

نالیدم:

-وای جاوید چیکار کردی؟ چرا خودتو داخلم خالی کردی؟

سعی کردم پسش بزنم اما جاوید سفت بهم چسبیده بود و تکون نخورد!

عصبی و پر حرص غریدم:

-جاوید برو کنار ببینم، باید قرص بخورم تا بدبخت نشدیم!...

جاوید با مکث از روی تنم کنار رفت و روی تخت لش کرد!

عصبی بلند شدم، لعنتی کامل خودش رو داخلم خالی کرده بود و کمی از ترشحاتش فقط روی پاهام بود.

خودمرو به دستشویی رسوندم اما فایده ای نداشت، عصبی فقط خودم رو شستم و از سرویس بیرون رفتم.

با خشم مشت محکمی به شکم جاوید کوبیدم و غریدم:

-مرض داری؟ این چه کاری بود کردی؟ برو ببین آیدا قرص نداره برام بیاری؟!

جاوید بیخیال دستش رو زیر سرش ف

قلاب کرد و حق به جانب گفت:

-به نظرت اگه آیدا قرص داشت الان حامله بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-حالا خوبه فقط مشکوک به حاملگیه!

جاوید قهقه ای زد و گفت:

-من خودم میدونم چیکاشتم...

چشمکی زد و گفت:

-حسودی میکنی خوردنی میشی فندوقک...

با اخم بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-پاشو برو ببین منم باید برم حموم...

جاوید با نیش باز از روی تخت بلند شد و گفت:

-میخوام افتخار یه دوش دو نفره رو بهت بدم توله!

خدای من این مرد چقدر پررو بود؟!

خودمو توی حموم انداختم و قبل از اینکه درب رو ببندم، جاوید داخل اومد.

-تنها تنها؟

سرم داشت گیج می رفت، حوصله بحث نداشتم دلم نمی خواست بعد از کار احمقانش باز باهاش کل کل کنم.

دوش آب رو باز کردم اما حالت تحوع نذاشت سر پا بمونم و لبه وان نشستم.

-چت شد تو؟

چشمامو روی هم بستم و جواب دادم:

-چیزی نیست،
درجه آبو تنظیم
کن!

لخت لخت جلوم رژه می رفت و دلم میخواست بهش بگم " لباس بپوش لعنتی بدنت دیوونم می کنه."

اما شکوت کردم تا بالاخره درجه آبرو تنظیم کرد.

-پاشو بیا بشورمت!

بی رمق از جام بلند شدم و همراهش زیر دوش ایستادم که دستشو روی بدن لختمکشید و آروم با لیف نرمی شروع به لمس بدنم کرد.

-جاوید زود تمومش کن خوابم میاد!

جاوید که متوجه شد من بی جون شدم، زود تر موهامو آب کشید و تنمو شست.

-بیرون حموم هوا سرده، همین جا بدنتو خشک کن لباس بپوش نچایی.

به حرفش گوش کردم و همون جا هودی صورتی رنگمو همراه با ساپورت گرم کنم پوشیدم که جاوید همدوش سر سری گرفت و فقط با حوله ای دور کمرش بیرون اومد.

خودمو روی تخت رها کردم و در حالی که چشم هام بسته می شد لب زدم:

-برو یه بسته قرص جلوگیری بگیر جاوید، بد بختم نکنی!

لباسشو تنش کرد و با اخم جلو اومد.

-قرص لازم نیست بخوری، با یه بار رابطه حامله نمیشی.

سرمو روی بالشت کوبیدم که بوسه وی روی پیشونیم کاشت و بیرون رفت.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و با این که خیلی دلم میخواست بخوابم اما از اتاق بیرون رفتم.

حتما باید توی وسایل مامانم دنبال قرص می گشتم وگرنه حرف تو گوش جاوید نمی رفت.

سمت طبقه پایین رفتم و چکن مامان همیشه دارو هاش رو توی جای سرد نگه می داشت، از درب یخچال سبد قرص ها رو پیدا کردم و تند تند مشغول پیدا کردنشون شدم.

خداروشکر مامانی و آیدا مشغول فیلم دیدن بودن و حواسشون بهم نبود.

بالاخره قرص ای دی رو پیدا کردم و خواستم ورقشو توی جیبم کنم که صدای مامان میخکوبم کرد.

-چیزی می خوای محیا؟

هول زده برگشتم و و خواستم حرف بزنم که نگاهش روی قرص توی دستم افتاد.

-اونو واسه چی برداشتی؟

زبونم قدرت حرکت نداشت ولی نمی تونستم همینطور ساکت بمونم.

-یه چند روزیه ماهیانم نامنظم شده، زدم توی گوگل بهم گفت این قرصو بخورم.

مامان مشکوکنگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی؟ اینو بخوری ماهانه نمیشیا...

قرص رو روی اپن گذاشتم و در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم، گفتم:

-خب... خب نمیخورم، شب بخیر!

با رفتار تابلوام مامان حسابی مشکوک شد، حالا انشاالله منم مثل بقیه با یه بار حامله نمیشم.

خسته بودم و خوابم میومد.

وقتی به اتاقم رسیدم بارون هم شروع شه بود کمی توی بالکن ایستادم و بعد به تخت و پتوی گرمم از سرما پناه بردم.

***

-محیا این بهم میاد؟

خسته از گشت و گذار با زن عموجان، سر بلند کردم و به تاپ دستش زل زدم.

-آیدا تو همین الان قرمز همینو پوشیدی!

لب برچید و گفت:

-خب مشکیشم قشنگه، نیست؟

کلافه چشم روی هم گذاشتم و گفتم:

-آره قشنگه...

ظهر وقتی از آموزشگاه برگشتم به اصرار آیدا همراهش به خرید اومدم و بعد از چهار ساعت گشتن به غلط کردن افتادم.

حالا میفهمم چرا جاوید کار رو بهونه کرد و رفت!

از بس که زنش خرید کردنش طولانیه و حوصله سربره، منی که عشق خریدم رو هم خسته کرد.

-محیا بنظرت جاوید لباس خواب چه رنگی دوست داره؟

عصبی غریدم:

-مگه شوهر منه؟ من از کجا بدونم عموم چی دوستداره زن عمو جون!

آیدا خندید و گفت:

-آخه شما خیلی باهم صمیمی هستید.

قبل از این که جواب بدم وارد مغازه ی لباس خواب فروشی شد.

کاش می تونستم بهش بگم جاوید عاشق رنگ قرمزه که با پوست بدنم هارمونی داشته باشه.

پشت سرش ایستادم و به لباس های رنگیارنگ خیره شدم و فروشنده از هر مدل یه رنگی می اورد که مطعنم جاوید اصلا ازش خوششون نمی اومد.

آیدا که حسابی سر کیف بود، رو به فروشنده گفت:

-عزیزم یه چیزی بیار که حسابی واسه شوهرم دلبری کنم!

فروشنده خنده ریزی کرد و جواب داد:

-ماشالله شما خودت دلبری عزیزم همه چی بهت میاد.

بینیمو چنش وار جمع کردم و نگاهم روی ست بندی لباس خوابی که به رنگ زرشکی بود، میخ شد.

سمتش رفتم و به فروشنده دیگه ای که بیکار نشسته بود گفتم:

-میشه اونو بیارید؟

فروشنده خوشحال از جاش بلند شد و ست مورد نظرم رو جلو اورد.

همزمان صدای شیطون آیدا از کنارم بلند شد:

-تو دیگه واسه کی میخوای بپوشی دختر؟

بادی به قبقب انداختم و پشت چشم نازک کردم.

-حالا شاید قسمت شد تو عروسی شما یکی منو پسندید!

آیدا خنده ای کرد و لباس زیری که من در نظر گرفته بودم رو بر انداز کرد.

بیچاره خبر نداشت من قراره اینو بپوشم تا جاوید هوش و حواسش فقط معطوف من باشم و نگاهش جز من روی زن دیگه ای نیوفته.

من چقدر سنگدل بودم که همچین گناهی رو با اشتیاق انجام می دادم و هیچ ترسی از خدا و بندهش نداشتم.

لباس زیرو پسندیدم و همونجا کارت کشیدم و آیدا هم ست توری بنفش رنگی انتخاب کرد که مطمئن بودم جاوید هرگز خوشش نمیاد.

با هم از مغازه بیرون زدیم و چکن مدت زیادی بود داشتیم توی پاساژ بالا پایین می شدیم، حس دل آشوبه گرفتم و همونجا روی یکی از صندلی ها نشستم.

حالت تحوع ام داشت با سر گیجه همراه می شد که آیدا با نایلون های خریدش کنارم جا گرفت.

-رنگ و روت رفته! هنوز کلی راه داره دختر.

چشمامو بستم و توی دلم لعنت به بختم فرستادم.

لعنتی گشنم بود اما میلم به هیچی نمی کشید.

بالاخره بعد از چند دقیقه از مرکز خرید بیرون اومدیم که هوا تاریک شده بود.

آیدا به جاوید زنگ زد که دنبالمون بیاد و من هم از خدا خواسته همونجا میخ شم تا جاوید رسید.

آیدا سریع جلو جا گرفت و منم بی حال و حوصله صندلی عقب نشستم و با پا درد و کمر دردی که امانمو بریده بود به حالت دراز کشیده در اومدم.

صدای جاوید از پشت فرمان که دتشت خطاب به آیدا حرف می زد، بلند شد:

-فندوق عمو رو چیکارش گردی انقدر هلاکه؟

چشمامو بستم که فکر کنن خوابیدم و آیدا آزادانه جواب داد:

-فکر نمیکردم انقدر محیا نازک نارنجی باشه ها! وسط خرید چند باری غش و ضعف کرد.

منتظر جواب جاوید بودم که هیچی نگفت و فقط نیم نگاهی بهم انداخت.

صدای موزیک خیلی ملایم توی ماشین میپیچید که درست می تونستم صحبت های آیدا رو بشنوم.

-عشقم! امشب می خوام سوپرایزت کنم؛ راستی تو رنگ بنفش واسه لباس خواب رو دوست داری؟

خنده ریزی کردم و مطمین بودم الان جاوید میزنه تو پرش اما با جوابی که داد حسابی اخمام توی هم رفت.

-هرچی تو بپوشی من دوست دارم عزیزم!

روی به طرف صندلی کردم اما دوست نداشتم دیگه نقش بازی کنم، برای همین بلند شدم و سر جام نشستم.

جاوید رو به آیدا که داشت آهنگ رو عوض می کرد گفت:

-شام دوست داری چی بخوری؟

آیدا یکم خر ذوق شد و سر آخر جواب داد:

-بریم یه همبرگر چرب بزنیم؟

جاوید خندید و مشغول پیدا کردن رستوران شد اما من دلم می خواست همنیجا یه گوشه توی گرما بخاری، کز کنم و به حال خودم گریه کنم.

بالاخره بعد از چند دقیقه یه رستوران پیدا شد و جاوی توی پارکینگ ماشینشو پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم و بدون هیچ حرفی پشت سرشون شبیه مزاحم ها و بار اضافه راه افتادم.

به محض رسیدن به داخل سالن غذا خوری و پیچیدن بوی غذا و بیشتر روغن سرخ کردنی، حس حالت تحوعم تشدید شد.

دلم میخواد دو تا پا قرض بگیرم و از اینجا با این بوی گندش فرار کنم.

منی که تا حالا انقدر حساس نبودم، الان به کوچک ترین بودی زننده ای واکنش نشون می دادمو حس بویایی قوی تر شده بود.

پشت میز چهار نفره ای نشستیم و جاوید و آیدا بغل هم و من هم رو به روشون.

جاوید انگار تازه من دیده بود که پرسید:

-تو چرا حال و احوالت همچینه؟

دلم می خواست همونجا اوق بزنم و با گرفتن دستمالی جلوی دهنم، تونستم جلوی فاجعه رو بگیرم.

-طوریم نیست! اینجا دستشویی نداره؟

جاوید سرس تکون داد و به دستشویی که گوشه سالن غدا خورده، با پرده تزئینی جدا شده بود اشاره کرد.

اول زده از جا بلند شدم و با سرعت وصف نشدی خودمو به روشویی رسوندم.

شالمو از دورم عقب زدم تا کثیف نشه و هرچقدر در توانم بود اوق زدم.

اما چیزی جز زرد اب بیرون نیومد.

بیجون آب سرد رو باز کردم و چند مشتی روی صورتم ریختم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

از توی جیبم درش اوردم و با دیدن اسم جاوید تعجب کردم.

پیامشو باز کردم که فقط یک کلمه توش تایپ شده بود " خوبی؟"

عصبی بدون این که جوابشو بدم، گوشیو توی جیبم گذاشتم و شالمو مرتب کردم.

حالم یکم بهتر شده بود برای همین قبل از این که دوباره آشوب بشم، بیرون اومدم و سر جام نشستم.

جاوید زیر چشمی نگاهم کرد و همزمان گارسون، مِنو غذا رو اورد.

آیدا اول از همه پیتزا دو نفره ای برای خودش و جاوید سفارش داد و من هم چون میلی نداشتم و می ترسیدم باز بالا بیارم، گفتم:

-چیزی نمی خورم، سیرم.

گارسون سری تکون داد که جاوید سوالی نگاهمکرد اما من رو ازش گرفتم و الکی با گوشیم مشغول شدم.

آیدا و جاوید بحث مسخره ای رو سر اسم بچه شروع کرده بودن که تموم شدنی نبود اما بالاخره با رسیدن گارسون حرفشونو قطع کردن.

هر دومشغول خوردن شدن و من هم چون چیزی سفارش نداده بودم، فقط نگاهشون کردم.

البته هر دو بهم تعارف زدن اما دلم نمی خواست شام دو نفرشون رو خراب کنم.

بوی پیتزا شکمم رو به قار قور انداخته بود و از این که سفارش ندادم پشیمون شدم ولی خیلی دیر بود.

دلم میخواست همین حالا لقمه ای از پیتزاشون بردارم و گاز گنده ای بزنم.

سرمو به زیر انداختم تا بالاخره غذاشون تموم شد و بلند شدیم.

جاوید سوئیچو دست آیدا داد و گفت:

-شما برید تو ماشین، ما حساب کنم میام.

همراه آیدا سوار ماشین شدم و بعد از چند دقیقه تاخیر، جاوید بالاخره اومد اما قبل از سوار شدن، درب صندق عقبو باز کرد و چیری داخلش گذاشت که نتونستم ببینم.

اومد سوار شد و ماشینو استارت کرد.

گرسنگی دتشت به معدم فشار می اورد اما تا رسیدن به ویلا خود داری کردم.

جاوید سریع ماشینو برد توی پارکینگ و آیدا هم چون هوا سرد بود زود رفت داخل خونه.

پشت سرش راه افتادم و با سلام کردن به بقیه، یک راست راه اتاقمو پیش گرفتم.

حتم داشتم همه الان توی خونه شامشون رو خورن چون چیزی روی گاز نمونده بود.

کلافه بودم، دوست داشتم زمینو از گرسنگی گاز بزنم اما واقعا حس رقتن یه پایین رو نداشتم.

لباسام رو با هودی عوض کردم و زیر پتو خزیدم و برقو از کنار تختم خاموش کردم.

اما صدای توی هم پیچیدن معدم نمی ذاشت به خوابیدن فکر کنم.

با باز شدن درب اتاق و افتادن سایه مردونه‌ای، نگاهم به جاوید ثابت موند.

-می خوای با شکم خالی بخوابی؟

متعجب برقو روشن کردم که نگاهم روی جعبه پیتزا توی دستش ثابت موند.

-اینجا چیکار می کنی؟

دستی توی موهاش کشید و درب رو با پاهاش بست.

-منو باش واسه توله خانم شام اوردم اون وقت به جای تشکرشه.

موهامو پشت گوش فرستادم و زبونی روی لبم کشیدم که جاوید روی تختم نشست جعبه پیتزا رو مقابلم گذاشت.

دوست داشتم همین حالا بپرم روش و تمام وجودشو ببوسم اما به جاش درب جعبه رو باز کردم و با دیدن پیتزا دایره ای شکل، جیغ تو گلویی از سر ذوق کشیدم.

مشتاش سس کچاب رو باز کردم و تمامشو روی پیتزام ریختم و گاز کشداری ازش زدم و با اشتهایی بی سابقه جوییدمش.

-یواش تر، الان خفه میشی توله.

به حرفش گوش نکردم و تیکه دوم رو برداشتم و دوباره گاز بزرگی زدم.

جاوید درب دوغ رو باز کرد و طرفم گرفت.

-ما بینش نفس هم بکش!

دوغ رو از دستش گرفتم و با اخم گفتم:

-چرا نوشابه نگرفتی؟

تیشرتشو در اورد و جواب داد:

-ضرر داره، همینو بخور.

سری تکون دادم که کنارم روی تخت دراز کشید و من همچنان مشغول خوردن بودم.

-پاشو برو اتاق خودتون، اینجا چرا می خوابی؟

دستشو زیر سرش گذاشت و شیطون نگاهم کرد.

-منتظرم برام اون لباس قرمزی که امروز خریدی رو بپوشی!

پوزخندی توی دلم به افکار باطلش زدم و " به همین خیال باش" زیر لب نثارش کردم.

بالاخره پیتزامو تا تهش خوردم و نفس راحتی کشیدم که جاوید نگاهی بهم انداخت و سر جاش نیم خیز نشست.

کنجکاو نگاهش کردم که سرشو نزدیکماورد زبونشو گوشه لبم کشید.

-لب با طعم سس هم ترکیبش فضاییه.

از دستش ناراحت بودم و دلم میخواد یکم با قهر و ناز و عشوه حساب کار دستش بیاد.

-بهتره بری بقیه طعم ها رو با زنت تست کنی عمو جان!

بند شلوارشو باز کرد و یکمپایین کشید که بی جون زیر پتو خزیدم.

-جامو تنگ نکن جاوید، می خوام بخوابم.

اخمی کرد و عصبی روم خم شد.

-نصفه شبی اینجوری پنجول نناز محیا! من از صبح که چشم باز می کنم تنها امیدم اینه که برای چند دقیقه کنارت آروم بگیرم که اونم اینجوری زهرم می کنی.

داشتم از گرما خفه می شدم و حضور جاوید حس خفگی بیشتری بهم می داد اما دوست نداشتم دلشو بشکنم ول یبه قهرم ادامه دادم.

-چرا نمیری پیش زنت آروم بشی؟

گازی از قسمت گردنم گرفت و جواب داد:

-خودم همه جاتو فتح کردم ،یادت رفته بابت مالکیتش التماس می کردی؟ یادت رفته شب تولدت زنم شدی؟

به یاد کار احمقانه که از بابتش پشیمون نبودم، سری به زیر انداختم که دست جاوید روی هودیم نشست و از بالا درش اورد.

-چه عجب، لباس زیر صورتی نپوشیدی؟

به یاد صبح که سین.ه هام درد می کرد و حوصله لباس زیر نداشتم، جواب دادم:

-مسعله مهمیه مگه؟

مک عمیقی از سرش زد که نفسمو آه مانند بیرون فرستادم.

-همه چیز تو برای من مهمه!

دستش لای پاهام پیشروی کرد که با ناله پسش زدم.

-نه جاوید، امشب خیلی خستم! بزار بخوابم.

انگار که از حرفم ضد حال خورده باشه، عقب رفت و همونجا دراز کشید.

-محیا خودم کجا رفته؟ اونی که تمام زندگیش تو دستای من بود؟

دلم از حرفش گرفت و پتو رو روی سرم کشیدم اما قبلش جواب دادم:

-تو محیا رو شب عقدیت کشی! وقتی خبر بچه دار شدن آیدا رو به گوشم رسوندی، کشتی! وقتی برای رنگ لباس خوابش نظر دادی کشتی! دیگه دنبالش نگرد خیلی وقته مرده.

از پشت بهم چسبیدو و دسشتو دور کمرم حلقه کرد.

-محیایی که من میشناختم، حتی اجازه مردنش هم دست من بود! غلط می کرد بدون اجازه من بمیره.

از حرفش اشکم جاری شد و با هق هق توی خودم جنین وار جمع شدم که جاوید متوجه لرزش بدنم شد.

-ببینمت من تو رو! چته محیا یک کلام حرف بزن.

دستشو از دور کمرم پس زد و از زیر پتو بیرون اومدم.

-مگه حتما باید یا چیزی باشه یا بیوفتم بمیرم که یکی متوجه حال و روزم بشه؟

رنگ نگاخش مهربون شد و با انگشت موهامو پشت گوشم فرستاد.

-این همه بهونه چیزی حتما یه علت داری که تو حرفی نمی زنی دیگه! دارم ازت سوال می پرسم.

دلم نمی خواست دعوا کنم اما یک خوی عجیب سرکشی داشت منو به یمت خشونت سوق می داد.

-برای سوال پرسیدن خیلی دیره! از وقتی از تهران اومدید تو فقط من وسیله ای دیدی که جای آیدا ارضات کنم.

لب تر کردم و ادمه دادم:

-شد دو دقیقه به چشم دیگه ای نگاهم کنی؟ شد با خودت بگی اینم آدمه دل داره؟ ...نه نشد چون از اولش من خیلی احمق تشریف داشتم که فکر می کردم تو منو از ته قلب دوست داری در صورتی که...

نذاشت حرفمو کامل بزنم و با عصبانیت پرید وسطش.

-نه این حماقت از منه که توی کم سن و سالو برای عاشق شدن انتخاب کردم، فکر می کنی همه چیز به همون سادگیه که تو خیالات دخترونت میگذره!

ازم فاصله گرفت و تیشرتشو از پایین تخت برداشت.

دلم نمی خواست بره... دوست داشتم مثل چند دقیقه قبل بغل کنه و من فقط عطرشو زیر بینیم حس کنم.

پشیمون از حرفام سر جام نشستم و چهره مظلوم به خودم گرفتم.

-الان یعنی قهر کردی؟

مردونه نگاهم کرد و زانو هامو بغل گرفتم.

همچنان که داشت کش شلوارشو می بست، لب زد:

-وحشی شدی، پنجول میندازی! ازت دور بلشم بهتره.

یه جورایی دل نازک شده بودم، دلم می خواست همین الان بزنم زیر گریه اما غرورم مانع می شد و سر انجام فقط تونستم بگم:

-خودت باعث میشی من این حرفا رو بزنم وگرنه مرض ندارم شبمونو خراب کنم.

شونه ای بولا انداخت و سمت درب اتاق رفت.

-به هر حال شب بخیر، زنم منتظرمه!

این جمله اخرش مثل تیری بود که مستقیم وسط قلبم فرود اومد.

لب برچیدم و فقط به پاسخ حرفش پوزخندی زدم که صدام به گوشش برسه.

جاوید از اتاق بیرون رفت و منم فقط تونستم با اشک هایی که از شقیقم روون می شد دراز بشم و بخوابم.

***

#گذشته

جاوید برای این که مطمئن بشه من هنوز بکارتم سالمه وقت دکتر گرفته بود و من هم ناچارا آماده شدم.

از مامانی به بهونه کلاس نقاشیم اجازه گرفتم و اون هم چون مسئولیت من گردنش بود منو به جاوید سپرد.

آب گلومو فرو بردم و سوار ماشین شدم اما اینبار جلو نشستم.

جاوید اخماش همچنان توی هم بود، انگار نه انگار که دیروز به طور وحشیانه ای به جونم افتاده بود و همه بدنم رو دردید.

ماشین توی سکوت بود و چون داشتیم به تابستون نزدیک می شدیم هوا حسابی گرم شده بود.

جاوید کولرو روشن کرد و هوای خنک داخل ماشین پیچید اما طولی نکشید که به کلیلنگ زنان رسیدیم و من استرس کل وجودمو گرفت.

پاهام فرمانی برای حرکت نمی دادند و جاوید منتظر بیرون رفتم بود.

-د یالا پیاده شو محیا، من هزار تا کار دارم.

خوش لجوجانم بلند شد و سر جام میخ شدم.

-می خواست بری به کارت برسی، من پامو توی این خراب شده نمی ذارم.

ماشینو دور زد و اومد درب سمت منو باز کرد.

-زبون خوش نمی فهمی حتما باید زور بالا سرت باشه.

مچ دستمو انقدر سفت گرفته بکد که نا خوداگاه اشکم رووونه شد.

-ولم کن! نمی خوام چکم کنی.

با سیلی که توی گوشم زد، سکوت کردم و بالاخره از ماشین پیادم کرد.

یک طرف صورتم مسوخت و جرعت جیغ زدن نداشتم.

-حتنا یه عیب و ایرادی داری که نمی خوای دکتر ببینتت وگرنه آن که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است.

منو به طرف کلینیک کشوند و داخل اسانسور جام داد.

-من چیزی برای قایم کردن ندارم! دلم نمی خواد برم زیر دست دکتری که حتی اسمشم نمی دونم.

پوزخند صدا داری زد که شالمو مرتب کردم و با رسیدن به طبقه سوم، دستمو گرفت و پیاده شدیم.

معمولا اینجا با یک همراه خانم میومدن ولی من با عمویی اومده بودم که جسممو بهش هدیه کرده بودم.

چمد نفری تو نوبت بودن که یکیش خانم بارداری بود و اون یکی هم زن مسنی همراه دختر نوجوونش.

نزدیکشون نشستم و جاوید با فاصله یک صندلی از من جا گرفت.

نگاهی به دختری که بیشتر از پانزده سال نمی خورد، کردم که نگاهش غمگین بود.

خیال کردم شاید مریضی زنونه ای داره توی این سن، که اومده اینجا و برای همین ازش پرسیدم:

-برای کیست رحم اومدی؟

از سوالم تعجب کرد و سرشو بالا اورد.

-نه خانم!

ولوم صداشو یکم پایین تر اورد و نزدیک گوشم لب زد:

-برای ازمایش صحت دخترونگیم اومدم.

نگاهم رنگ باخت...

دختری که قد و قواره به قدری ریزه میزه بود که شکننده به نظر می رسید، توانایی انجام عملی رو نداشت که به بکارتش اسیب بزنه.

تو فکر بودم که نگاه مهربونی بهم کرد و پرسید:

-شما حامله ای؟ اخه شوهرتون خیلی استرس داره!

از زبون شیرینش تبسمی روی لبم نشست و با فکر بچه ای که از جاوید توی شکمم در حال رشید باشه، دستی روش گذاشتم و جون نمی خواستم کسی از راز بزرگ من و عموم با خبر بشه، جواب دادم:

-اره! شوهرم دلش می خواد دختر باشه اما...

تا خواستم ادامه حرفمو بزنم، منشی صداشون زد و دختر و مادرش از کنارمون بلند شدن.

نگاهی به جاوید انداختم که دست به سینه نشسته بود و سرشو زیر انداخته بود.

-عمو!

با صدام، سرشو بلند کرد و با اخم جواب داد:

-بله؟

آروم دستمو روی بازوش گذاشتم و با التماس خیره شدم.

-بیا برگردیم! اصلا خودت منو معاینه کن ولی نفرستم توی اتاق...

خیره توی چشمام نگاه کرد و موهاشو عقب فرستاد.

لعنتی یک کلمه حرف بزن اما کوتاه بیا.

واقعا ولم نمی خواست برم زیر دست دکتری که نمی شناختم و حسابی ازش شرم داشتم.

-یه دلیل بیار که نبرمت پیش دکتر!

گوشه لبمو گاز گرفتم و سری به زیر انداختم.

-شرمم میاد!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و از جاش بلند شد.

-اون وقت از من شرمت نمیاد؟

با این که از خودش هم شرم داشتم اما از اون دکتر ناشناخته بهتر بود و برای همین سری به طرفین تکون دادم.

-باشه، برمیگردیم خونه! اما به ولای علی اگر اونجا هم مثل الان بهونه بیاری، جوری جرت می دم که نتونی روی دوتا پاهات واستی.

آب گلومو فرو بردم که دستمو گرفت و از کلینکی بیرون اومدیم.

استرس بیشتر با قلبم هجوم اورد و توی سینهم می کوبید.

مسیری که نیم ساعته اومده بودیم رو، پانزده دقیقه ای طی کردیم و جاوید یک راست رفت توی پارکینگ.

-برو بالا، لخت شو تا بیام.

سری تکون دادم و با قلبی که نا اروم بود طرف خونه رفتم که مامانق با دیدنم تعجب کرد.

-چقدر زود کلاست تموم شد مادر!

بی جون خندیدم و یه جوری ماست ملی کردم.

-امروز یکم حال استادم خوب نبود، کلاس کنسل شد.

حرفمو با تکون داد کلهش تایید کرد و پرسید:

-چایی می خوری برات بریزم؟

تا خواستم جواب بدم، جاوید هم وارد خونه شد که مجبور شدم از خواستن چایی امتنا کنم.

-نه مامانی، هوا خیلی گرم شده دیگه میل ادم به چایی نمیره!

شونه ای بالا انداخت که طرف اتاقم رفتم و جاوید هم همونجا موند تا مامانی بهش چایی بده.

البته بیشتر حس کردم داره بهم زمان میده تا طبق خواستش لخت بشم.

وارد اتاقم شدم و اول لباس های بیرونمو در اوردم.

حالا فقط تیشرت بلندی تنم بود که تا زیر باسنم می رسید.

درب اتاق به انی باز شد و جاوید بدون در زدن وارد شد.

-چرا هنوز لباس تنته؟

حتی از لخت شدن جلوی اون که همه قسمت هام رو دیده بود و به نوعی محرمم حساب می شد هم شرم داشتم.

-خب... خب الان...

نذاشت حرفمو بزنم و جلو اومد.

اما قبلش تمام اتاقو تاریک کرد و کرکره پنجره ها رو کشید.

-روی تخت دراز بکش، پاهاتو باز کن.

روز تخت دراز کشیدم اما هنوز پاهامو باز نکرده بودم که خودش بین پاهام قرار کرد و گوشیش رو از جیبش بیروناورد.

با دیدن شورتی که هنوز پام بود عصبی شد و طی یکم حرکت از پام بیرون کشید.

حالا دخترونگیم بدون هیچ پوششی جلوش رخ نمایان کرده بود و تمام احساس شرمم توی تاریکی اتاق گم شد.

یکم روی بهشتم خم شد و چراغ قوه رو رو به روش گرفت.

از شرم فقط چشم روی هم فشار دادم و دست روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

با انگشت اشارش سانت به سانتشو چک کرد که دیگه شرمو فراموش کرده بکدم و حیا رو قورت دادم.

لعنتی من داشتم با کارش تحریک می شدم و مطعن بودم قصدش از این کار همینه.

سر انجام با دو انگشتش سوراخمو از هم فاصله داد که بتونه سند دختر بودنم رو ببینه.

-درد داره! تورو خدا عمو...

انگار با دیدن بکارتم خنده روی صورتش اومد اما قشد پنهان کردنشو داشت برای همین چراغ قوهشو خاموش کرد تا نتونم درست ببینمش.

-سالم بود! پاشو خودتو جمع کن، با دوتا انگشت من خیس شدی.

از خودم و این که تحریک شده بودم، خجالت کشیدم و زود از روی تخت بلند شدم که جاوید نزدیک اومد و همون دوتا انگشتی که باهاش معاینم کرده بود رو نزدیک دهنم اورد.

-لیسش بزن

از کارش امتنا کردم که پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

حق داشتم اگر ناراحت میشدم یا باید پای عصبانیتش می ذاشتم.

اما عصبانیت از چی؟ تجاوزی که خودش کرده و من فقط باهاش کنار اومدم یا بی حرمتی که با حرفاش بهم می کرد؟

****

#حال

از خواب بیدار شدم و با صدای همهمه ای که از پایین می اومد، مطمعن شدم عمه اینا رسیدن.

فقط دوش کوتاهی گرفتم و لباس پوشیده ای تنم کردم و پایینا‌ومدم.

همه با دیدنم لبخند زدن و من به ناچار سلام و احوال پرسی گرمی با همه کردم.

میز صبحانه انقدر مفصل بکد که ناخوداگاه دلم می خواست همه چیش رو ببلعم و کنار همه جیران نشستم.

-ماشالله چه رنگ و روت باز شده از وقتی اومدی تو آب و هوای شمال!

خنده ای کردم که مامانی از انتهای میز جواب عمه رو داد:

-دیگه وقتشه محیا رو هم شوهرش بدیم.

از حرفشون خجالت کشیدم اما زیر چشمی به جاوید خیره شدم که اون هم دیت دور شونه آیدا انداخت و حرف مامانیو تایید کرد.

-یکم دیگه رد بشه باید براش خمره ترشی بگیریم.

از حرفشم گله مند شدم اما به روم نیوردم ولی با سوال و جواب دندون شکنم حسابی سر کیف اومدم.

-ایدا جان؟ شما تا قبل از این که عمو جاوید بیاد بگیرتت چند تا خمره خریدی؟

آیدا خنده ای کرد و با شوخی جواب داد:

-عزیزم خاطر خواه هام زیاد بودن وقت نمیشد ترشی بندازم.

همه جمع با حرفش خندیدن اما من فقط پوزخندی زدم و لقمه ای از نون تست رو همراه شکلات صبحانه جوییدم.

بالاخره بعد از تموم شدن صبحانه قرار شد بریم سمت کوه پایه جنگی که بخص خصوصی بود و می شد تا قبل غروب اونجا موند.

mamnoe_roman

مامان و آیدا چون نمی تونستن بار سنگین برداره در عوض من و عمه مشغول جمع کردن بساط پیک نیک شدیم اما

انگار حال من کمتر از اون دوتا نبود و مسمویت داشت به سراغم می اومد.

تمام وسایل در عرض چند دقیقه جمع شد و بابا و جاوید دست به کار شدن.

بردیا هم چون تازه اول جوونیش بود و می خواست از دایی جاویدش کم نیاره و زور بایی که از باشگاه به دست اورده بود رو نمایانکرد و بقیه وسیله ها رو از دیتم گرفت.

-خوبیت نداره دختر، کار های مردکنه انجام بده!

به حرفش تک خنده ریزی کردم که با چهره همیشه خندونش پرسید:

-از من بابت چیزی ناراحتی؟

یاد اون شب رقص مهمونی که بابتش جاوید قهر کرده بود افتادم و دلم میخواست همینجا سرش داد بزنم اما به جمله کوتاهی بسنده کردم.

-نه من چرا بابد ناراحت باشم؟

بالاخره به ماشین رسیدم و وسایل ها رو توش گذاشتم.

منم منتظر نشدم بحث رو ادامه بده و داخل رفتم تا لباس عوض کنم.

زیاد از بودن کنارش احساس راحتی نمی کردم یه جورایی اون هم مثل عمه جیران که مادرش می شد، با نیش و کنایه حرف می زد.

لباسام رو با شلوار جین قد نود و مانتو اسپورت کوتاهی عوض کردم و کلاه افتابی که رنگ صورتی بود و طرح تکشاخ داشت رو سرم کردم.

چون شوهر عمه جیران ادم تقریبا مذهبی بود مجبور شدم زیر کلاه هم شال سرم بندازم و با کرم ضد افتابی قال قضیه رو کندم.

از اتاق بیرون اومدم که همزمان جاوید هم از دستشویی بیرون اومد و نگاه سنگینی بهم انداخت.

متعجب بهش خیره شدم که اومد نزدیک و توش گوشم پچ زد:

-زیاد دمپر بردیا نبینمت !

می دونستم کلا باهاش مشکل داره اما دوست نداشتم کم بیارم و برای همین گفتم:

-وقتی بابام بهم چیزی نمیگه، لزومی نداده عموم توی این قضیه دخالتی کنه!

خواستم برم پایین که مچ دستمو گرفت و به دیوار هولم داد.

-زبونتو کوتاه کن محیا! یادت نره من جز عموت، صاحت جسم و روح تو هم هستم.

بیخیال توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

-تو مالک جسم و روح زن خودتی... تا یکماه دیگه عروسیت، شلوغی این خونه رو میبینی؟ همه به خاطر تو و مراسم ازدواجته!

با فشار کمی بر اثر شل شدن دست جاوید دور دستم از کنارش رد شدم و خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم.

از احوالات آیدا مشخص بود که حاملگی سخت تری نسبت به مامان داره چون رنگش کاملا پریده بود.

این طور که من متوجه شدم خاله خانم هم وقتی آیدا رو حامله بود از همون روزای اول حالش بد بوده.

نمی دونم چرا وقتی چشمم به آیدای رنگ پریده افتاد احساس گناه کردم و حسابی از خودم شرمنده شدم.

جلو رفتم و کنارش نشستم، دستش رو میون دستام گرفتم و پرسیدم:

-حالت خوبه؟

آیدا سر بلند کرد و با بی حال گفت:

-خوبم اما دلم آشوبه...

با لبخند به شکمش که هنوز برآمده نشده بود دست کشیدم و گفتم:

-دلت آشوبه چون یه نی نی خوشگل اونجا داره بزرگ میشه!

خندید و گفت:

-خدا کنه اگه دختر بود شبیه تو بشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-چه دختر خوشگلیه پس!

آیدا خندید از حق نگذریم قشنگ می خندید و خوب چال گونه هم داشت.

کم کم همه وسایلا جمع شد و هر خانواده ای سوار ماشین خودشون شدن.

جاوید هم مامانی و زن و مادر زنش رو سوار کرد، بردیا خواست سوار ماشین اونا بشم.

-محیا تو با ما بیا...

به سمت ماشین بردیا رفتم، جاوید با چشم غره اظهار وجود کرد اما نایده گرفتمش!

به سمت شیشه سمت بردیا که باز بود، خم شدم و گفتم:

-مرسی پسر عمه اما من با بابا میام، ماشینت جا هم نداره!

بردیا تک فرزند عمه جیران بود و عملا وقتی سه نفر باشن، جای دو نفر خالی بود اما فکرش رو بکن من برم و کنار عمه جیران بشینم، بلا بدور!

جاوید که انگار از توقف من پیش ماشین بردیا عصبی بود با تک بوقی، راه افتاد و با سرعت رفت.

-محیا بدو بیا، عموت رفت...

دستی برای بردیا تکون دادم و خودم رو به ماشین بابا رسوندم.

تا به محل مورد نظرمون برسیم با مامان و بابا یه دابسمش خانوادگی گرفتم و توی گروه خانوادگی که همه ی فامیل بودن، فرستادم.

دلم می خواست امروز فقط سرگرم مامان و بابا باشم و بذارم جاوید به زن و بچه ی خودش برسه!

به محض رسیدن جاوید و بردیا که جوونای جمع بودن تمام اسباب اثاثیه رو گرفتن و با سرعت انگار که مسابقه باشه ،حرکت کردن.

مامانی با لبخند گفت:

-الهی قربونشون بشم... راسته که میگن حلال زاده به داییش میره ها!

با اخم به اون دوتا نگاه کردم بی انصافی در حق جاوید بود که بخوای بردیا رو باهاش مقایسه کنی و یکی بدونی!

به خاطر همراه داشتن دوتا بانوی حامله تقریبا نیم ساعت دیرتر از دایی و خواهر زاده رسیدیم و اون دوتا تقریبا همه چی رو مهیا کرده بودن.

وقتی رسیدیم جاوید با دیدن صورت بی حال آیدا سریع بغلش گرفت و صورتش رو نوازش کرد.

-چی شدی دورت بگردم؟

رمان عمویم نباش کامل[20.11.06 36:16] ,

عمویم]

Forwarded]نباش

from

#عمویم_نباش

#دویست_نود_هشت

مسخ شده زل زده بودم به آیدای رنگپریده تو بغل جاوید و نوازش های عموی عزیزم!

انگار با هر لمس دست جاوید روی صورت آیدا قلبم به هزار تکه تقسیم می شد.

آب دهانمرو قورت دادم و ازشون فاصله گرفتم.

-خیلی برات سخته؟

متعجب به سمت بردیا برگشت و پرسیدم:

-چی؟

دست به جیب کنارم ایستاد و گفت:

-تو و جاوید خیلی صمیمیبودید مثل خواهر برادرید تا عمو و عموزاده!

خودم رو بغل گرفتم و فاصله ایستادنمرو با بردیا بیشتر کردم.

-خب که چی؟

با نیش خندی گفت:

-معمولا خواهرای کوچیکتر دوست ندارن برادرشون زن بگیره، خب توام که تمام وقتتو با جاوید بودی الان باید زن گرفتنش برات سخته باشه و حسودیت بیاد...

حرف های بردیا جز قسمت خواهر و برادریش همه درست بود و واقعا ازدواج جاوید برام قابل هضم نبود.

توی فکر بودم که دست بردیا روی بازوم نشست و فشارش داد.

ترسیده دستم رو عقی کشیدم و بااخم به بردیا نگاه کردم، خندید و گفت:

-خشن نشو... می خواستم بگم بریم یه دوری بزنیم!

می خواستم با اخم بهش بتوپم که چرا من باید با تو بیام و یه دوری بزنم؟ اما حالم به قدری گرفته بود که بی حرف قبول کردم و همراهش شدم.

-محیا تو برنامت برای آینده چیه؟

این بردیا هم یهویی سوالایی میپرسه!

سنگ ریزه ی زیر پام رو شوت کردم و جواب دادم:

-فعلا که قصد دارم نمایشگاه بزنم و باید نقاشی بکشم...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-نه منظورم آینده ی احساسیته، کسی تو زندگیت هست؟

یه دور این سوال رو توی ذهنم مرور کردم، کسی تو زندگیم هست؟

خب اگه جاوید رو در نظر نمی گرفتیم به لطف جاوید و بروسلی بازی هاش نه من به پسری نزدیک شده بودم نه پسری به من!

پس عملا هیچ کسی توی زندگی من نبود...

برای همین گفتم:

-نه کسینیست...

دلم می خواست بگم:

-و کسی هم نخواد بود!

اما خوب نگفتم و سکوت کردم.
اگه جاوید دخترونگیم رو نگرفته بود می تونستم شاید به ازدواج فکر کنم اما حالا نه!

کمی بعد پیش بقیه برگشتیم و عمه جیران بهم چشم غره رفت، بی توجه کنار مامان نشستم و خودم رو با حرف زدن با جانان مشغول کردم.

-جانان رو خیلی دوست داری؟

با صدای شوهر عمه جیران نگاهی بهش کردم و با لبخند گفتم:

-خیلی زیاده... منتظرم هرچه زودتر دنیا بیاد.

لبخند محجوبی زد و گفت:

-خدا هر دوتون رو برای پدرمادرتون حفظ کنه!

با این حرفش همه الهی آمین گفتن و شوهر عمه رو به آیدا گفت:

-انشاالله کوچولوی جاوید جان و آیدا خانم هم به سلامتی دنیا بیاد!

و دوباره جمع الهی آمین گفت و جاوید پیشونی آیدا رو که بی حال به شونه ش تکیه زده بود، بوسید!

شوهر عمه مرد محترم و باخدایی بود و من واقعا در تعجب بودم که چجوری میتونه عمه و بردیا رو تحمل کنه؟!

همه چی خوب بود جز بی توجهی جاوید که تمام توجهش معطوف زن حامله ش بود و خوب من حق اعتراض نداشتم.

هرچه جاوید بی اعتنا بود، بردیا بیشتر دورم میچرخید!

به طور کاملا واضحی کلافگی و نارضایتیم رو از این نزدیکی بروز می دادم اما بردیا دست بردار نبود و به هر بهونه ای بهم می چسبید.

-بردیا میشه انقدر بهم نچسبی؟

چشمکی زد و گفت:

-نچنمیشه، تازه من که هنوز نچسبیدم!

با خشم نگاهش کردم که لپم رو کشید و دستش رو که روی لپم بود، بوسید!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بی توجه به بقیه قهقه ای زد وتوجه همرو جلب کرد!

سرمو پایین انداختم و همه دوباره سر بحث خنده و شوخیو باز کردند.

انگار من دلم پیش این آدما نبود.

من غم بزرگ تری داشتم، عاشق کسی شده بودم که عموم محسوب می شد.

بکارتمو به کسی داده بودم که حرومم بود.

حالا همون آدم داشت عروسی می کرد و از همه مهم تر همسرش باردار بود.

و من توی دنیایی گم شده بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش.

نه می تونستم رابطه جدیدی رو با آدم جدید شروع کنم که جاوید همچین اجازه ای بهم نمیداد و نه می تونستم دل از جاوید بکنم.

لیوان چایی رو دستم گرفتم و روی پله آلاچیق نشستم که صدای جاوید بین سکوت جمع پیچید:

-من و آیدا می خوایم اسم واسه بچمون انتخاب کنیم اما گفتیم اول با خانواده مشورت کنیم.

با این حرف لیوان چایی از دستم سر خورد و زمین افتاد.
انگار دنیا برام تیره و تار شد.

به طرفشون برگشتم که آیدا دستی روی شکمش گذاشت و جاوید هم دست آیدا رو گرفته بود.
مامانی رو به هر دوتاشون گفت:
-هنوز جنسیتش که مشخص نیست مادر.

صداشون برام گنگ اکو می شد.
زیاد از حرفاشون نمی فهمیدم فقط حس سر گیجه و حالت تحوع بیش از حد داشت معدمو تحریک می کرد تا بالا بیارم.

جلو خودمو گرفتم تا همونجا اوق نزنم و خود داری کنم.

آیدا با خوشحالی جواب مامانیو داد:

-حالا اشکالی نداده یه اسم دختر انتخاب میکنیم یه اسم پسر! اصلا شاید دو قلو بودن.

نگاهی به جاوید انداختم که کوچک ترین توجهی هم به من و عکس العملم نداشت.

واقعا بعد از ازدواجشون چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟

من می موندم و بکارت و پاکی که دیگه ندارم.

باید میشستم و شاهد بزرگ شدن بچه های جاوید می بودم؟

عمه جیران از خوشحالی و ذوق بچه های برادرش از اول همه نظر داد:

-اگر پسر بود بزارید محمد اگر دختر بود هم چه بهتر بزارید مهلا، اینجوری به محیا هم می خوره!

چشمام گرد شد و همزمان جاوید خندید.

-محیا مگه دختر ماست که به اسم اون بیاد؟

مامانی در جوابش گفت:

-نوه من که هست !

آیدا پیش دستی کرد و قبل از اینکه نظر بقیه اعضا رو هم بخواد خودش گفت:

-پسرم میشه آراز، دخترمم میشه آلا! اینجوری به اسم منم می خوره.

لبخند اجباری زدم و برای اینکه از فضای جمع دور بشم، جاده جنگلی رو پیش گرفتم.

چون پارک حفاظت شده بود و کلی آدم اونجا بودن، ترسی از گم شدن نداشتم و برای خودم قدم زدم که حضور کسی رو پشت سرم حس کردم.

لحظه برگشتم عقب که دیدم جاوید در حالی که اخماشو توی هم کشیده، داره پشت سرم میاد.

سرعتمو بیشتر کردم که صداش به گوشم رسید.

-یواش تر!

متعجب سر جام میخ شدم که بهم نزدیک شد و شونه به شونم ایستاد.

-چرا دنبالم اومدی! می خواستم تنها قدم بزنم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کرد.

-توقع داری توی جنگل به این بزرگی تنها ولت کنم واسه خودت بچرخی؟

همونجا سر جام میخ شدم و دستشو از دور کمرم پس زدم.

-نه توقع دارم دست از سرم برداری و بزاری من توی تنهایی خودم بمیرم! خستم کردی جاوید؛ به خدا من دیگه کشش ندارم.

بازومو محکم گرفت و منو طرف درخت تنومندی کشید.

-سلیطه بازی در نیار محیا!

بازومو محکم فشار داد و طوری به درخت چسبوندم که شاخه ریزش توی پهلوم فرو رفت و اخ ریزی زمزمه کردم.

-اتفاقا از این به بعد اون روی دیگه منو میبینی عمو جان! من دیگه اون محیا احمق نیستم که هر سازی بزنی برات برقصم.

لب تر کردم و ادامه دادم:

-از این به بعد هم تو راهی خودتو برو من راه خودمو.

خودشو بهم چسبوند و توی گوشم لب زد:

-تو خیلی وقته راهت با من یکیه؛ یادت رفته شب تولدت...

بقیه حرفشو نشنیدم.

ذهنم پرواز کرد به شب تولدم که مراسم عقد جاوید و آیدا بود.

من اون شب از روی عشقی که به جاوید داشتم خودمو بهش هدیه کنم و اون در عوض...

از فکر و خیال بیرون اومدم و خواستم پسش بزنم که سرشو توی گردنم فرو کرد.

-ولم کن لعنتی! ولم کن کثافت؛ تو تا همین نیم ساعت پیش جشن انتخاب اسم بچتو گرفتی بودی حالا از جون من چی می خوای؟

لیسی به گردنم زد و توی گوشم پچ زد:

-من دقیقا جونتو می خوام فندقم.

نفسم کش دار شد و چشمم داشت سیاهی می کرفت.

-پس بیا بکش ولی ست از سرم بردار! حداقل توی جهنم مجبور نیستم اینطوری عذاب بکشم.

سرشو رو به روی صورتم گرفت و لباشو مماس با لبام قرار داد.

طوری جوابمو داد که انگار داشت ازم لب می گرفت اما فقط حرکتش عمیق نبود.

-ولی من زندهت رو دوست دارم توله من! مثل قبلا برام بخندی و توی تخت خواب دلبری کنی تا من اغوا بشم.

دستش از روی شلوار طرف بهشتم رفت که لرزش بدی تونم وجودم سرازیر شد و تا خواستم عکس العملی نشون بدم ،جاوید کام عمیقی از لب های اناریم گرفت و طوری می بوسید که انگار تشنه به آب رسیده باشه.

باهاش همراهی نکردم و سرد مسخ شده بودم که عصبی عقب کشید و مچ دستمو محکم گرفت.

کشون کشون طرف ماشینش که چند متری فاصله داشت، برد و صندلی عقب پرتم کرد.

کمرم روی صندلی فرود اومد و درد بدی توی قسمت لگنم پیچید که باعث شد با صدای ضریفی جیغ بکشم.

خودش روم خیمه زد و چون شیشه های ماشین دودی بود کسی به ما دید نداشت اما حالا فقط دلم می خواست از دستش فرار کنم.

دستش روی شالم نشست و درش اورد.

کمکم دکمه مانتوم رو باز کرد که هوا سرد روی پوست بدنم نشست.

-اینجوری نلرز محیا، چیزی فرق نکرده یادت میاد چقدر روی همین صندلی و همین ماشین ترتیبتو دادم؟

چشمامو روی هم فشار دادم که زیپ شلوارمو باز کرد و تا روی زانو هام پایین کشید.

-خیس شده یا باید باهاش بازی کنم؟

لحنش مثل همیشه بود، همونطور شوخ اما من خوشم نمیومد.

دستش روی دخترونگیم نشست و با انگشت لاشو باز کرد که به خودم لرزیدم.

-هنوز برای لرزیدن زود نیست؟

می خواستم فریاد بزنم و توی گوشش فرو کنم این بار لرزیدنم از روی لذت نیست و تمامش جنبه ترس داره اما زبونم حرکت نمی کرد.

-جاوید ولم کن، بهم دست نزن!

پاهام رو بهم چفت کردم که مانع پیشروی دستش بشم.

جاوید نگاهی بهم انداخت و گفت:
-مطمئنی؟

بی مکث سری تکون دادم و گفتم:
-مطمئنم!

نگاه جاوید به آنی سرد و خشن شد،
دستش رو بیرون کشید و گفت:

-برو بیرون...

قلبم اینو نمی خواست اما فرمانده مغز بود و فرمان فرار رو صادر کرد!

به سرعت از ماشین دور شدم و وقتی به بقیه رسیدم، آیدا از حال رفته بود.

مامانی با دیدنم گفت:

-جاویدو ندیدی؟

آهسته جواب دادم:

-ندیدم!

ایدای بیچاره این طور که معلوم بود تا بچه به دنیا بیاد هم حسابی چاق میشه و هم حالش حسابی بده!

آیدا حتی از مامان که ماه پنجم بارداریشم بود بیشتر غذا می خورد و مدام هم بی حال بود و استفراغ می کرد.

کنارش نشستم و دستش رو بین دستام گرفتم بی جون چشم باز کرد و گفت:

-عجیبه با اینکه بچم خیلی کوچیکه اما وقتی تو کنارمی حالش خوبه!

لبخندی زدم و گفتم:

-علاوه بر جانان من ابجی بچه شما هم میشم نظرت چیه زنعمو؟

خندید و گفت:

-پس برای نی نی منم تو اسم انتخاب کن!

با نیش باز پرسیدم:

-واقعا من بگم؟

آیدا که انگار کنار من واقعا حالش بهتر شده بود گفت:

-خواهر جانانی و براش اسم انتخاب کردی پس اگه خواهر نی نی منم هستی یه اسم بگو!

با خوشی خم شدم و شکمش رو که هنوز صاف بود، بوسیدم و گفتم:

-خب چی بذاریم؟

مامانی کنارم نشست و پیشونیم رو بوسید.

-قربون نوه ی خوشگلم بشم من!

مثل گربه توی بغلش خزیدم و گفتم:

-خدانکنه عشقم!

مامان و بابای عزیزم همچون کفتران عاشق تازه بهم رسیده اصلا معلوم نبود که کجا رفتن؟

وقت ناهار بود و چون آیدا حال ندار بود، بردیا به جای جاوید مسئول برپایی منقل و کباب شد.

یا بردیا از اول انقدر بهم می چسبید و من نمی فهمیدم یا یه مرگش شده بود که مدام می اومد و بهم می چسبید!

-محیا یه کمکی میدی؟

کلافه به بردیا زل زدم و گفتم:

-نمیشه از یکی دیگه کمک بگیری؟ دیونم کردی!

توقع داشتم جاوید که متوجه ی اذیت و ازار بردیا شده یه خودی نشون بده اما اون به زنش چسبیده بود!

مامانی پادرمیونی کرد و گفت:

-یه کمک به پسر عمت بده قربونت بشم...

به خاطر حرف مامانی مجبوری بلند شدم تا به بردیا کمک کنم اما با فاصله ایستادم و تمام مدت هم اخم داشتم.

-چرا اخمات تو همه محیا؟

با خشم فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم، نیش خندی زد و گفت:

-زبون تو موش خورده؟

بردیا حالم رو بد می کرد، با حالت تهوعی که سراغم اومد ازش دور شدم و خودم رو به سرعت به سرویس بهداشتی رسوندم.

مردم متعجب نگاهم می کردن و اونایی هم که بهشون برخورده بودم، زیر لب فحش می دادن!

هیچ چیزی جز زردآب بالا نیاوردم، بی حال به سمت مکانی که نشسته بودیم حرکت کردم و خوشبختانه وقتی رسیدم بابا اومده بود و به بردیا کمک می کرد.

مامان وقتی صورت رنگ پریدم رو دید، گفت:

-بیا سرتو بذار روی پام دراز بکش...

هنوز به سمت مامان نرفته بودم که مامانی دستم رو کشید و گفت:

-برای جانان خوب نیست رو پای مادرت بخوابی، سرتو بذار رو پای جاوید مثل بچگیات!

نگاهی به ایدا انداختم که سرش روی پای جاوید بود با لبخند گفت:

-بیا خوشگله تو سرتو بذار روی پای چپ جاوید!

با تردید جلو رفتم و سرم رو روی ران پای چپ جاوید گذاشتم، دست جاوید نوازش وار موهای بیرون زده ی ایدا رو نوازش می کرد.

آیدا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-محیا تو خیلی خوشگلیا!...

لبخندی زدم و گفتم:

-توام خوشگلی...

دروغ نگفتم، آیدا از وقتی که زن جاوید شده بود و آرایش های جلف رو کنار گذاشته بود، واقعا خوشگل تر شده بود.

جاوید خم شد و عمیق پیشونی زنش رو بوسید و گفت:

-هر دو تون شبیه جوجه اردک زشتین، کم برای هم پپسی باز کنید!

آیدا پر ناز خندید و گفت:

-جاوید دلم شکلات می خواد!

جاوید گوشه ی لب آیدا رو بوسید و گفت:

-مگه زن حامله نباید هوس ترشی کنه؟

عمه جیران که گوشش به بحث بود سریع گفت:

-دختر باشه میلش به شیرینی میره!

به وضوح گل از گل جاوید شکفت و با نیش باز گفت:

-الان میرم
شیرینی میخرم و
میام.

سر ایدا رو با ناز از روی پاش بلند کرد و بی توجه به سر من پا شد و رفت.

به خاطر بی توجهیش گردنم درد گرفته بود، آیدا پاش رو زیر سرم گذاشت و گفت:

-بیا رو پای زن عموت بخوابه!...

هرچقدر رابطم با جاوید سرد شده بود با آیدا بهتر شده بودیم!

با لبخند سرم رو روی ران پای آیدا گذاشتم و اون هم موهام رو نوازش کرد.

باورم نمی شد سرم رو پای کسی بود که بهش می گفتم:« خرمگس.»

آیدا با لبخند گفت:

-عجیبه اما کنارت حال بچم واقعا خوبه...

لبخندی زدم و جوابی ندادم.

تا شب همون جا موندیم و خب جاوید کاملا منو نادیده گرفت و به قولی با خانم بچه ها مشغول بود!

شب موقع خواب به امید این که شاید جاوید به اتاقم بیاد، در رو قفل نکردم و با هودی گشادی زیر پتو خزیدم.

چشم هام گرم خواب بود که در باز شد، به خیال جاوید با خوشی روی تخت نشستم.

دروغ چرا؟ حسابی دلتنگش بودم!

اما وقتی جلوتر اومد با اخم غریدم:

-نصف شبی تو اتاق من چی می خوای بردیا؟!

نیش خندی زد و گفت:

-اومدم بهت شب بخیر بگم.

دراز کشیدم و پتو رو سفت چسبیدم.

-حالا که گفتی برو بیرون...

چشمکی زد و گفت:

-تعارفم نمی کنی کنارت بخوابم؟

با چشم های گشادشده نگاهش کردم که به سمتم اومد و گوشه ی پتوم رو گرفت!

-بردیا چی کار می کنی؟ برو اتاق خودت تا جیغ نزدم!

خندید و گفت:

-جیغ بزن کسی نیست کمکت کنه... عمو طبقه ی پائینه و جاویدم درگیر زن و بچه ی خودشه!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-بابات... بابات که هست، برو بیرون تا جیغ نکشیدم.

بردیا بی توجه به حرفم خم شد و فکم رو محکم گرفت.

سرش رو به سرم نزدیک کرد که چراغ اتاق روشن شد و جاوید خشمگین بین قاب در ظاهر شد.

-بردیا توی اتاق دختر عموت کاری داری؟

بردیا با تک سرفه ای عقب کشید و گفت:

-یکم حرف می زدیم!

جاوید به طور مسخره ای ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-اگه حرف زدنتون تموم شده من با محیا کار دارم.

بردیا به در طرف در رفت و گفت:

-بله، بفرمایید عموجون!

بردیا که رفت، جاوید در اتاق رو قفل کرد و گفت:

-پس به خاطر این بردیا پفیوز برای من ادای تنگا رو در میاوردی؟

از همین می ترسیدم، قضاوت زود هنگام جاوید، دهان باز کردم تا جوابش رو بدم اما جاوید اجازه نداد و گفت:

-حرف نزن محیا، خستم ماساژم بده تا برم آیدا تنهاست!

با بغض گفتم:

-چرا نمیگی زنت ماساژت بده؟

لخت شد و روی تختم دراز کشید.

-آیدا حاملست، با مامان خودت مقایسه نکن آیدا خانوادگی حاملگی سختی دارن... دوماهه حالش آشوبه!

دلم برای لمس عضلاتش تنگ شده بود اما کمی ناز کردن که بد نبود؟

دستی به بازوهاش کشیدم و گفتم:

-ازت دلگیرم جاوید...

به سردی گفت:

-چون دلت به بردیا گرمه!

خیلی سریع جواب
دادم:

-نه به خدا، خودش... خودش هی بهم می چسبه!

جاوید کلافه گفت:

-شروع کن محیا، کم ور ور کن!

با بغض آب دهانم رو قورت دادم و به سمت کمد رفتم تا روغن ماساژ رو بردارم.

جاوید گفت:

-بشین رو کمرم...

حرفش رو گوش دادم و روی کمرش جا خوش کردم.

آروم و ملایم مشغول ماساژ دادنش بودم که غرید:

-محکم تر... دستات جون نداره؟!

از حرفش ناراحت شدم و سرعت و شدت حرکاتم رو بیشتر کردم تا هرچه زودتر بلند بشه و بره!

-فندوقم حرصت گرفته؟

برای لحظه ای دستام روی سرشونه ش خشک شد.

حرصم گرفته بود اما خب بعد تر از اون این بود که به خاطر نزدیکی به جاوید و ماساژ دادنش، حسابی خیس کرده بودم.

جاوید چرخید و من زیر قرار گرفتم و خودش روی من دراز کشید.

دستهام رو بالای سرم برد و با یه حرکت به لب هام حمله کرد.

بوسه ی ناگهانی بود اما به خوبی تونستم خودم رو باهاش هماهنگ کنم و همراهیش کنم.

جاوید لب پایینیم رو می مکید و گاز های ریزی می گرفت، نالم بین لب هاش خفه می شد.

دست های جاوید قاب سی.نم و دستام دور گردنش حلقه شد.

پایین تنه ش رو به بهشتم می کشید و چنگ محکمی به سی.نم زد!

چنگی به موهاش زدم و نالیدم:

-آه جاوید!

مکی به لبم زد و گفت:

-جون جاوید؟

خمار لب زدم:

-می خوامت!

جاوید دستش پایین هودیم نشست و از تنم بیرون کشید.

لباس زیر نزده بودم و جاوید با دیدن بالا تنه م چشم هاش برقی زد و گفت:

-چه بهتر از قبل شدن...

سرش رو به سی.نم نزدیک کرد و لیسی به نوکش زد و کامل بلعیدش!

ناله هام حسابی بلند شده بود و دستم توی موهای جاوید حرکت می کرد.

جاوید انگار زاده شده بود تا من رو به اوج-برسونه و ناله هام رو حسابی بلند کنه!

دستم رو به بین پاش رسوندم و جاوید کوچولوش رو با دست حسابی ناز کردم.

جاوید بعد از مکیدن هر دو سی.نم و کوبید کردنشون سرش رو به بین پام رسوند و با اولین مکی که زد از شدت لذت زیاد همون لحظه ارضا شدم!

جاوید خندید و گفت:

-بی طاقت شدیا توله!

چشمام حسابی خمار شده بود و نای حرکت نداشتم.

جاوید مردونگیش رو به بهشتم کشید و لب هام رو شکار کرد.

بی حال همراهیش کردم و جاوید با یه حرکت خودش رو واردم کرد و همون طور که قفل لب هام بود حرکاتش رو شروع کرد.

-آههه... جاوید... آههه...

جاوید لیسی به گردنم زد و با نفس نفس کنار گوشم لب زد:

-جونم... جون جاوید؟

دستم رو دور گردنش و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و لب زدم:

-عاشقتم عمو...

جاوید مک محکمی از بالای سی.نم زد و گفت:

-منم... منم عاشقتم فندوقکم!

چنان محو جاوید و رابطمون شده بودم که انگار نه انگار من همونی بودم که برای دوری از جاوید خانوادم رو به شمال کشونده بودم!

بعد از نیم ساعت همزمان ارض.ا شدیم و قبل از این که جاوید خودش رو داخلم خالی کنه، خودم رو عقب کشیدم.

جاوید با اخم گفت:

-چرا همچین کردی؟

آب دهانم رو قورت دادم و پراسترس گفتم:

-حامله بشم که بدبخت شدیم!

جاوید از جا بلندشد.

لباس پوشید و کمکم کردتا لباس بپوشم و گفت:

-بار اخره اخطار میدم به بردیا نزدیک نشو که بد می بینی!

خم شد پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.
کلافه و پیشمون روی تخت دراز کشیدم و سرم زیر پتو قایم کردم.

#گذشته

کلاس نقاشی رفته بودم و منتظر بودم تا بابا دنبالم بیاد و به خونه خودمون بریم.

که ماشین جاوید جلوی پام ایستاد و علامت داد تا سوار بشم.

متعجب سوار شدم و گفتم:

-سلام، بابا کو عمو؟

جاوید عینکش رو بالای سرش داد و گفت:

-کار داشت من اومدم.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-تو همیشه انقد تنگ و کوتاه پوشیدی؟

نگاهی به مانتوی کوتاه صورتی چرکم کردم و گفتم:

-کوتاه هست اما تنگ نیست... کلاس نقاشیه باید مانتوم ازاد باشه!

جاوید ماشین رو راه انداخت و گفت:

-کلاس نقاشیه جنده خونه که نیست...

با دهان باز بهش زل زدم و با چشم هایی که می رفت پر اشک بشه گفتم:

-تو بمن تجاوز کردی، انقد بهم نگو جنده!

جاوید نیش خندی زد و گفت:

-خوب آه و ناله می کردی، اون وقت من تجاوز کردم؟

لعنت به من و قلب عاشقم که الان به خاطر تجاوز خودش مدام هرزه خطاب میشدم.

کیفمو بغل گرفتم و متوجه مسیر نا آشنا شدم.

-اگر باز قرار نیست القاب رکیک بهم نسبت بدی، می تونم بپرسم داریم کجا می ریم؟

اخماشو چین انداخت و از آیینه به عقب نگاه کرد همزمان جواب داد:

-جای بدی نمیریم!

اما این جوابی نبود که می خواستم بشنوم؛ عشقم بهش انقدر کورم کرده بود که غلام حلقه به گوشش شده بودم.

ماشین جاوید جلوی باغی ایستاد و گفت:

-من یکم این جا کار دارم به هیچ وجهی حق نداری باتو از ماشین بیرون بذاری، فهمیدی؟

زیر لب چشمی گفتم.

جاوید پیاده شد و ماشین رو با ریموت قفل کرد تا نتونم بیرون برم و خودش وارد باغ شد.

بی حوصله پشتی صندلیم رو خوابوندم و کمی چشم بستم تا جاوید بیاد.

نیم ساعتی گذاشت اما جاوید نیومد، کلافه گوشیم رو بیرون کشیدم تا بهش زنگ بزنم اما آنتن نبود.

گرسنه و خسته بودم اما جاوید قصد بیرون اومدن نداشت و در ماشین هم که قفل بود.

به در باغ زل زده بودم که دوتا خانم سانتال مانتالی با لباس های افتضاح و آرایش عجیب و غریبی از باغ بیرون اومدن. حسم حسادت بود یا نفرت نمی دونم؟ اما اصلا به این که جاوید توی این باغ که این خانم های محترم بودن چه کاری داشته؟ حس خوبی نداشتم.

خانم ها جلوی ماشین جاوید ایستادن و چند لحظه بعد هم جاوید اومد.

جاوید در ماشین رو باز کرد و خانم های محترمه با صد هزار ناز و عشوه سوار شدن.

زیر چشمی بهشون نگاه کردم که یکیشون پرسید:

-جاوید جون معرفی نمی کنی؟

جاوید یقه لباسش رو مرتب کرد که متوجه کبودی گردنش شدم و گفت:

-محیا دختر برادرم!

لبخندی بهم زدن و اون یکی که هنوز چسب روی دماغش بود، گفت:

-خوشبختیم عزیزم!

زیر لب جواب دادم:

-منم همین طور!

اما اصلا این طور نبود و ذره ای هم از دیدنشون اونم در کنار جاوید با گردن کبود خوش حال نبودم.

تا به خونمون برسیم خودم رو با گوشیم مشغول کردم.

جاوید منو رسوند و خودش با اون دو زن رفت و تمام هوش و حواسم رو هم با خودش برد!

مغموم و ناراحت وارد خونه شدم و بغل مامان خزیدم و دل تنگی رو بهونه ی گرفتگی حالم کردم.

دلم می خواست به جاوید زنگ بزنم و بگم:

-تو که مدام به من به خاطر تجاوز خودت انگ هرزه بودن میزنی با دو تا زن چی کار داری؟ چرا گردنت کبود بود؟

اما تنها کاری که کردم خوردن ناهار و خوابیدن بود!

با کرخی بدنم از خواب بیدار شدم که هوا کاملا تاریک شده بود.

خودمو به برق رسوندم و با روشن شدن اتاق، متوجه ساعت هشت شب شدم.

از اتاق بیرون رفتم که مامان نگاهی به چشم های پف کردم انداخت.

-خرس تنبل شدی! یه آبی به دست و صورتت بزن آماده شو الان بابات میاد دنبالمون.

موهای آشفتمو کنار زدم و پرسیدم:

-بیاد دنبالمون که چی بشه؟ کجا بریم؟

مامان همزمان که طرف اتاق خودشون رفت، جواب داد:

-خونه مامانی! شام درست کرده مخصوص تو ته چین مرغ!

باز قرار بود بریم خونه مامانی! باز قرار بود من شاهد تحقیر کردنم توسط جاوید باشم.

***

از فکر و خیال بیرون اومدم و بیخیال گذشته شدم.

کاش همون موقع ها سرم به سنگ می خورد و عشق جاوید از سرم می پرید!

دم صبح چند وقتی بود حالت تحوع به سراغم می اومد و شک نداشتم حتما باید خودم رو به دکتر نشون بدم وگرنه اینجوری تباه می شدم.

از تخت پایین اومدم و دوش سریعی گرفتم تا رد رابطه دیشب کاملا پاک بشه و لباس پوشیده ای تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت هنوز هشت نشده بود اما انگار همه صبحانشون رو خورده بودند ولی من واقعا دلم هوس کره و مربا کرده بود.

با همه سلام و صبح بخیر سر سری دادم و طرف آشپز خونه رفتم.

مامانی داشت لباس شویی رو روشن می کرد و رو به منگفت:

-چقدر خوابیدی تو دختر!

به ساعت نگاه کردم ولی هنوز هشت بود.

-مامانی! شما طود صبحانه خوردید هنوز کله صبحه!

خندید و به ساعت کوچیک روی میز اشاره کرد.

-اون دیواریه خوابه؛ اینجا والا داره یازده رو نشون میده!

متعجب خیره عقربه ها شدم و روی صندلی نشستم.

الان وقت صبحانه خوردن نبود چون برای ناهار بی میل میشدم.

مامانی که اخلاق منو می دونست، چایی پر رنگی برام ریخت و جلوم گذاشت.

-اینو بخور با بیسکوییت تا یکی دو ساعت دیگه ناهار حاضر میشه!

به حرفش گوش دادم و همونطور که قلپی از چاییم سر کشیدم، یهو صدای مردونه جاوید از پشت گوشم بلند شد.

-ساعت خواب بابا! عضو نشیمن خوابو ناقص کردی!)باسن خوابو پاره کردی(

از حرفش چایی پرید تو گلوم و زور لیوانو از دهنم فاصله دادم که آیدا اومد و رو به روی پشت میز نشست.

-چیکارش داری بیچاره رو! خوابشو به وقت امریکا تنظیم کرده.

خنده ریزی کردم که جاوید دستی روی شونم گذاشت و گفت:

-پاشو لباس بپوش بریم تو هم توی انتخاب سفره عقد نظر بدی!

این دیگه اخرش بود.

دقیقا جایی که من نباید می رفتم و اونجا می بودم.

گاهی حس می کردم جاوید می خواد با این کار ها بهم ثابت کنه هیچ جایگاهی جز زیر خواب توی زندگیش ندارم.

گاهی هم به این نتیجه می رسیدم که من باید این صحنه ها رو با چشمم ببینم که به گناه کبیرم پی ببرم.

اولش می خواستم نرم اما با جمله ای که مامانی گفت، ترجیح دادم تنهاشون ندارم.

-پاشو مادر، آیدا هم حامس ممکنه یه وقت حالش بد بشه کمک بخواد.

من با آیدا مشکلی نداشتم پس دیگه دلیل و منطق نیوردم و سمت پله ها رفتم.

کاش میتونستم مثل قبل برای جاوید لباس های شیک و دلبرانه بپوشم تا هوش از سرش بپره اما حالا حس می کردم با این کار فقط شخصیت خودم رو بیشتر خورد میکنم.

مانتو جلو باز مشکی و بلندی تنم کردم و همراهش شلوار طوسی و شال خاکستری برداشتم.

چون مامانی ممکن بود ایراد بگیره، یکم مراعات کردم آرایش ملیح تری انجام دادم و بالاخره از اتاق بیرون اومدم.

جاوید و آیدا جلو در بودن و خواسیم سوار ماشین بشیم که صدای بردیا از پشت سرمون اومد.

-منو با خودتون نمی برید؟

همین یکیو کم داشتم! مشتمو سفت کردم و خواستم جوابشو بدم که آیدا زود تر پیشدستی کرد.

-چرا نبریمت زندایی جان! بیا بشین محیا هم تنها نباشه.

برای ثانیه ای دلم میخواست آیدا رو محض این که بردیا رو دعوت کرده بزنمش اما با فکر بچه کوچولش چیزی نگفتم.

جاوید زیاد میونه خوبی با بردیا نداشت برای همین چیزی نگفت و پشت فرمون نشست.

ایدا هم کنارش جا گرفت و ناچارا بردیا نشست پشت اونم درست کنار من.

جاوید با اخمدهای درهم برعکس اخلاق توی خونش، راه افتاد و استارت زد.

نگاهی به بردیا انداختم که بی شباهت به جاوید نبود و به قولی حلال زاده به داییش می رفت.

قدش بلند بود، پوستش گندمی می شد و موهای مشکی کوتاهی داشت اما حالت جالبی به خودشون گرفته بودند.

از اون مدل پسر هایی که به راحتی می تونست دل هر دختری به جز منو ببره.

فیسش بی نقص بود اما مشکلی که از بچگی داشت و حالا عمل کرده بود یکم اگر دقتم رو بالا می بردم دیده می شد ولی اگر کسی نمی دونست اون چشم های تا به تا داشته، قطعا تشخیص نمی داد.

با اهنگی که آیدا گذاشت، حواسمو از بردیا گرفتم و همزمان تیر نگاهمون به هم برخورد کرد.

-به چی خیره شده بودی؟

ترسیده ازش یکم فاصله گرفتم و جواب دادم:

-اون طرف خیابون فروشگاه جدیدی از شده بود داشتم اونو نگاه می کردم.

سری تکون داد و چشمکی حوالم کرد که رومو ازش گرفتم.

با حس دستی روی پام، انگار برق هزار ولتی بهم وصل کرده باشند که سرمو یهویی بالا اوردم و متوجه نزدیک شدن بردیا به خودم شدم.

زیر لب طوری که صدام به جاوید و ایدا نرسه گفتم:

-چرا همچین می کنی؟ برو کنار.

سانتی هم جا به جا نشد و در عوض دستشو دور شونم گذاشت که نگاه سنگینی رومون حس کردم و متوجه چشم های جاوید توی آیینه جلو شدم.

ترسیدم با دست پسش زدم.

-چته محیا؟ چرا وحشی می شی!

نمی خواستم اینجا دعوا کنم و برای همین سکوت رو ترجیح دادم تا بالاخره به مزون رسیدیم.

اولین نفر پیاده شدم تا هوا تازه ای تنفس کنم بلکه یادم بره اون بردیا احمق داشت جلو جاوید چیکار می کرد.

وارد سالن شدیم که آیدا به محض دیدن سفر عقد هایی که با گل و نبات تزئین شده بودند، گل از گلش شکفت.

من هم حیرت زده فقط به دیزاین خارالعادشون نگاه می کردم که صدای پچ واری کنار گوشیم باعث شد از خلسه رویا سازی در بیام.

-برسیم ویلا، جای سالم توی بدنت نمیزارم محیا!

صدای جاوید بود، مثل همیشه پر تحکم.

تعجبی نداشت اگر همچین رفتاری از خودش نشون بده چون بار کاری که بردیا کرد حسابشو کرده بودم.

جاوید ازم فاصله گرفت و رفت پیش آیدا که داشتند سفره عقد انتخاب می کردند و منم برای این که باز بردیا تنها گیرم

نیاره رفتم پیششون و با دیدن سفر عقد دلبرانه رو به روم، ذوق زده شدم.

دلم میخواست برم پشت صندلی توی جایگاه عروس بشینم و از اون زاویه به خودم توی ایینه نگاه کنم.

برای یک لحظه بدون فکر رفتم همونجا و روی صندلی نشستم که فروشنده و گل آرا بهم خندیدن.

-ماشالله عروس خانم چه عجله ای هم دارن.

از خیالات این که فکر کرده بودند عروس منم خندیدم و با حس کسی کنارم توی آیینه نگاه کردم و متوجه بردیا شدم.

آیدا با دیدن من و بردیا کنار هم، دستی زد و با شوخی گفت:

-از قدیم گفتن عقد دختر دایی و پسر عمه رو تو آسمون ها بستن.

برا یان که بردیا زیادی جو گیر نشه بلند شدم و با لحن شوخی و خنده جواب دادم:

-البته اون دختر عمو و پسر عموعه! ایشالله خودت یه پسر بیار زن عمو جون من قول میدم خودم زنش بشم.

همه با شنیدن جملم خندیدن اما این جمله برای من خیلی سوز داشت.

من قرار بود بشم زن جاوید و حالا داشتم اسم برای بچشون انتخاب میکردم.

دل از دیدنشون گرفتم.

دوست داشتم همین حالا زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

بد جور چیزی روی دلم سنگینی می کرد و این اواخر احساس گناه عجیبی داشتم.

آیدا با لبخند بهم گفت:

-خوشگله با سلیقه نظر تو چیه؟

سفره عقدی که خودم پشتش نشسته بودم رو نشون دادم و گفتم:

-من اینو خیلی دوست دارم.

آیدا دستش رو دور بازوی جاوید حلقه کرد و گفت:

-عشقم اینی که محیا میگه بگیریم؟

جاوید روی سر آیدا رو بوسیدوگفت:

-هرکدومو که بخوای میگیریم!

آیدا با شعف گفت:

-پس همینو بگیریم!

آیدا و جاوید رفتن برای هماهنگی و خرید یا اجاره ی سفره عقد...

به بقیه ی سالن نگاهی انداخت و توی دلم آه کشیدم که چرا من نمی تونم یکی از این سفره ها داشته باشم؟

جلوی یه سفره ایستاده بودم که دستی دور کمرم حلقه شد، بردیا بود.

معذب خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-لطفا به من نزدیک نشو بردیا...

اخم کرد و گفت:

-چرا؟

ازش دور شدم و گفتم:

-چون دلیلی نمی بینم دم به دیقه بهم بچسبی!

از دست این آیدا، نمی تونست بردیا رو دست به سر کنه؟

اخمو جلوی در منتظر موندم تا کار جاوید و آیدا تموم بشه و بریم.

انتظارم طولانی نشد چون به خاطر حال بده آیدا مجبور شدیم بیخیال بقیه خرید بشیم و به خونه برگردیم.

آیدا حسابی رنگ پریده بود و حالت تهوع داشت، جاوید بغلش گرفت و به اتاقشون برد.

مامانی و خاله خانم هم نگران همراهشون رفتن، روبروی تلوزیون نشسته بودم که باز سر و کله ی بردیا پیدا شد.

بابا که متوجه ی معذب بودنم شد، گفت:

-چرا انقدر به محیا می چسبی؟ پاشو یه جای دیگه بشین!

بردیا کنف شده بلند شد و من متشکرانه به بابا زل زدم.

لبخندی بهم زد و مشغول خوندن رورنامه ی-دستش شد.

-محیا اگه عصر کلاس نداری، بریم برای جانان خرید!

با سرخوشی جواب مامان رو دادم و گفتم:

-عالیه حتما بریم...

مامان از جا به سختی بلند شد و گفت:

-پاشو بیا کمکم بده ناهار بپزم.

سریع بلند شدم و گفتم:

-شما بشین من درست می کنم.

مامان هم از خدا خواسته نشست و گفت:

-یکم سوپم برای زن عموت درست کن.

سری تکون دادم و گفتم:

-چشم!

اول به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس به آشپرخونه برگشتم.

عجیب دلم عدس پلو می خواست و موادش هم مهیا بود برای همین علاوه بر سوپ آیدا عدس پلو هم بار گذاشتم.

خم شدم تا از کابیت ادویه بردارم که سایه ای بهم نزدیک شد و از پشت بهم کاملا چسبید.

بوی جاوید رو می داد و دستش از کمر شلوارم رد شد و به لباس زیرم نفوذ کرد.

از برخورپ نفس های گرمش کنار گوشم مورمورم می شد و حسابی احساس گرما می کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-جاوید برو بیرون، اینجا آشپز خونست...

دستش واژنم رو چنگ زد و گفت:

-خودم می دونم این جا کجاست!

سرم رو از جلوی صورتش دور کردم تا کنترلم رو از دست ندم و با صدایی که می لرزید، گفتم:

-و می دونی این جا همه می دونن نسبت مارو؟

دستش با مهارت شروع به مالیدن بهشتم کرد و گفت:

-میدونم!

سعی کردم از بغلش بیرون برم و گفتم:

-پس چه مرگته؟ می خوای بی آبروم کنی؟!

فشار و حرکت دستش رو بیشتر کرد و گفت:

-می خوام حالیت کنم تو فقط مال منی و حق نداری با هر ننه قمری لاس بزنی!

صدای عمه جیران به وضوح می اومد و چیزی نمونده بود تا گریه م بگیره.

-جاوید ترو خدا برو بیرون، ناهار بپزم خودم میام پیشت...

فشاری به واژنم وارد کرد و گفت:

-نیمساعت دیگه توی حموم نبودی میام و به زور میبرمت!

دقیقا زمانی که عمه جیران وارد آشپزخونه شد، عمو جاوید دستش رو از توی شلوارم در آورد.

عمه جیران با دیدن جاوید گفت:

-حال عروست چطوره؟

جاوید کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

-اگه می دونستم همچین عذابی در انتظار آیداست هرگز بچه دار نمی شدم!

خودم رو سرگرم آشپزی نشون دادم اما گوشم به حرف ها و نگرانی جاوید بود.

خواهر و بردار همراه هم از آشپزخونه بیرون رفتن، نیم ساعته که نمی شد اما بعد از چیدن میز ناهار و برداشتن لباس تمیز وحوله خودمرو به حموم رسوندم.

تازه لخت شده بودم که در حموم باز شد و جاوید داخل اومد و گفت:

-فندوق حرف گوش کنی نبودی محیا!

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-نمی تونستم که غذا رو ول کنم، در رو قفل کن!

جاوید در حموم رو قفل کرد و جلو اومد، دستم رو کشید و محکم بغلم گرفت.

-چه نرم و سفیدی توله!

سرم رو به سی.نه ش چسبوندم و گفتم:

-متوجه باهم بودنمون نشن؟

لبش جناق سی.نم رو بوسید و گفت:

-فکر می کنن
رفتم خرید!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-جاوید شب که نمی تونی، لااقل ظهر یکم پیشم بخواب!

جاوید نوازش وار کمرمرو دست کشید و گفت:

-وضعیت آیدا رو که می بینی، نمی تونم تنهاش بذارم!

ازش فاصله می گیرم و میرم تا وان رو پر کنم.

جاوید لخت میشه و بعد از پر شدن وان، بغلم میگیره و هر دو وارد وان میشیم!

بی توجه به آدم هایی که تو ویلا هستن توی بغلش لش می کنم و جاوید با موهام بازی میکنه.

پنج دیقه ای که گذشت کم کم متوجه بیدار شدن جاوید کوچولو پشتم شدم و تکون ریزی خوردم.

جاوید خندید و گفت:

-بیدارش کردیا... بد بی تابته!

حق به جانب گفتم:

-همچبنمیگی بی تاب انگار صدساله باهم نبودیم و عهد دقیانوس آخرین رابطون بوده!

جاوید میخنده و میگه:

-تایمش مهم نیست، مهم این که الان جاوید کوچولو بد بی قرارته و باید آرومش کنی!

از حرفش پر از حس های خوب شدم اما همچنان احساس گناه به قلب و مغزم چنگ میزد.

به طرفش برگشتم و
روش خم شدم.

از لب های قلوه ای و مردونش شروع کردم و انقدر بین دندون ها و زبونم بوسدمشون که خودم خسته شدم.

پایین تر رفتم و دور گردنشو لیسیدم و مک محکمی از روی رگش زدم که دستش روی باسنم نشست.

شونه هاش و سینش رو هم به همین ترتیب پیش بردم که نالید:

-بازی نکن محیا!

من دلم بازی می خواست، دوست نداشتم بدون مقدمه رابطمون پی بره و اینجوری احساس کم ارزش بودن می کردم.

روی عضلات شش تیکش دستش کشیدم و سرمو پایین بردم اما تا به مردونگیش می رسیدم، سرم زیر آب می رفت.

دلم نمی خواست حداقل توی این پوزیشن خفه شم و برای همین جاوید خودشو بالا تر کشید.

روز خم شدم و اول بالاش شکمش رو باز بوسیدم که دستش لای موهام رفت و چنگ زد.

-اخ سرم!

بی توجه به حرفم سدمو بیشتر خم کرد.

-بخورش محیا.

ناچار لبامو دور مردونگی حلقه کردم که داغی پوستش توی دهنم حس شد.

اما من زیاد توی این کار وارد نبودم و مدام ناشی بازی در می اوردم

جاوید متوجه شد از پسش بر نمیام برای همین بلندم کرد و کمکم کرد نیمه دراز توی وان بشینم.

-هنوز بعد از این همه مدت یاد نگرفتی! باز کن پاهاتو فندقم.

@mamnoe_roman

می دونستم می خواد چیکار کنه برای همین با کمال میل پاهامو باز کردم که از توی وان بلند شد و بی توجه به من سمت دوش رفت.

فکر کردم قالم گذاشته اما با دیدن بطری شامپو توی دستش ماتم برد.

-نترس فندوقم می خوام بشورمت!

یه لحظه از فکری که کردم ترسیدم و خدارو شکر که جاوید قصد نداشت شی رو وارد بدنم کنه.

از بس که رمان خوندم ناخودآگاه ترس تمام وجودم رو گرفت!

جاوید پشتم توی وان نشست و شروع به شستن بدنم با شامپو بدن کرد.

گرچه شستن فقط بهونه بود و قصدش دستمالی و از خود بیخود کردن من بود!

mamnoe_roman

با حرکت دست جاوید بین پام، آهی می کشم و بین حصار دستش وول میخورم.

جاوید می خنده و پشت گوشم رو می بوسه و میگه:

-کم طاقت شدی فندوقکم؟

کمی خودم رو تکون میدم و با ناله میگم:

-این قبول نیست، تو به بهونه ی شستن داری منو تحریک میکنی!

جاوید می خنده و میگه:

-یعنی تو دوست نداری؟

نفسمرو با آه غلیظی بیرون میدم و میگم:

-آههههه... دارم... آههههه... دوست دارم...

جاوید لاله ی گوشم رو میمکه و میگه:

-پس خودتو بسپار به دستای من فندوق کوچولو...

انگار با این حرفش تمام دلشورم پر می کشه و با خیال راحت توی بغل جاوید لش می کنم.

جاوید از وان بیرون میره، بغلم گرفته و زیر دوش تمام کف ها رو از بدنم میشوره و روی سکوی رختکن می خوابوندم.

بهم لبخندی میزنه و از نوک انگشت شصت پام رو تا فرق سرم بوسه بارون میکنه!

بوسه و گاز های ریزش به راحتی به اوج می رسوندم و حموم رو از صدای آه و نالم پر میکنه!

جاوید کنار گوشم لب میزنه:

-عاشق صدای آه و نالتم اما مراقبش باش تا رسوا نشدیم فندوقم!

سخت بود اما با گاز گرفت دستم و بازوی جاوید سعی کردم تا آه و نالمرو مهار کنم!

جاوید روی تنم خیمه زد و مردونگیش رو به بهشتم کشید، بی تاب بودم تا خودش رو واردم کنه که صدای زنگ گوشیش بلند شد.

جاوید قصد جواب نداشت تااینکه صدای مامانی که پشت در توی راهرو بود رو شنید.

-جاوید جواب نمیده، آیدا از دست رفت!

خودم رو طبق غریزم به جاوید کشیدم تا کار رو تموم کنه و من با تمام وجودم حسش کنم.

اما جاوید پسم زد و سریع لباس پوشید و از حموم بیرون زد و من همون طوری برهنه و لب مرز به اوج رسیدن، روی سکوی رختکن خشکم زد.

نمی دونم چقدر که گذشت که صدای مامان رو شنیدم:

-محیا دختر تو هنوز اون تویی؟ زنده ای؟

با کرختی تو جا نیم خیز شدم و گفتم:

-زندم الان میام بیرون!

به سختی از جا بلند شدم، غسل کردم و بعد از خشک کردن تن و بدنم و لباس پوشیدن از حموم بیرون زدم.

وارد اتاقم که شدم مامان روی تخت نشسته بود و با دیدنم گفت:

-حال آیدا بد شد بردنش بیمارستان نمیشه بریم خرید.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-هنوز چهارماه وقت مونده!

مامان لبخندی میزنه و میگه:

اره برای خرید هنوز وقت هست!

لبخندی در جواب میزنم و میپرسم:

-آیدا رو چی شده؟

مامان دستی به شکمش کشید و گفت:

-جیران تو حلق بنده خدا اسپند دود کرد...

روی تختم دراز می کشم و میگم:

-اوه بیچاره آیدا!...

مامان به سختی از جا بلند میشه و میگه:

-یکم استراحت کن تا شام بپزیم عمو جوادت تو راهه!

اوه عمو جواد و اون پسر خشک مذهب رو کی میتونه تحمل کنه؟ شاید عجیب باشه اما من تنها نوه مامانی بودم که دختر بود!

-کی حوصله کمیل و سهیل رو داره اه...

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

-درباره پسر عموهات درست حرف بزن!

اخم کردم و گفتم:

-مگه دروغ میگم؟ اصلا مگه من چی گفتم؟

مامان که کلافه شده بود به سمت در رفت و گفت:

-نبینم با کمیل سر هرچیزی کل بندازیا...

برای این که مال حرس نخوره گفتم:

-باشه چشم...

اما توی دل خودم ادامه دادم:

-اما دلیل نمیشه حرفی بزنه جواب ندادم.

مامان با لبخند مهربونی از اتاق بیرون رفت و منم کمی خوابیدم.

***

عصبی جیغ کشیدم:

-کمیل خجالت نمی کشی تو؟ از اون ریشت خجالت بکش!

با جیغ و داد من توجه همه به سمتمون جلب شد و بردیا که دل خوشی از کمیل نداشت، سریع گفت:

-چی شده؟ چه کرمی ریخته؟

حق به جانب و عصبی بهش توپیدم:

-به تو چه مگه مفتشی؟

کمیل که اول حسابی متعجب بود، خندش گرفت و با تک سرفه ای پرسید:

-چی شده؟ از چی خجالت بکشم؟!

حق به جانب با چشم غره گفتم:

-از ریشات!

کمیل دستی به محاسنش کشید و پرسید:

-چرا مگه چی شده؟

بردیا با این که کنف شده بود اما منتظر بود ببین کمیل چی کار کرده تا بهش حمله کنه.

نیشم رو باز کردم و گفتم:

-عاشق شدی و به من نگفتی؟ بابا نالوتی درسته شما خودتو برای ما میگیری اما یادت نره یه زمانی رفیق فابت بودم!

کمیل می خنده و میگه:

-گفتم چی شده حالا؟ می خواستم بهت بگم که خودت فهمیدی!

با اخم گفتم:

-شیرینی بده تا آشتی کنم.

کمیل خندید و گفت:

-چشم!

بردیا که نقش هویج رو ایفا میکرد به تمسخر گفت:

-با دختر نامحرم میخندی بهشتت دروزخ نشه حاجی؟

عصبی غریدم: واقعا به توی هویج چه ربطی داره؟

کمیل بی توجه به بردیا پرسید: دلت ازش پره ها...

سری تکون دادم و گفتم:

-نگم برات که دلم خونه!

سهیل و کمیل دوقلو های عمو جواد بودن که بچگی هام با کمیل خیلی رفیق بودیم اما سهیل از اون خشک مذهبایی بود که حتی جواب سلام رو هم نمی داد!

کمیل خندید و گفت:

-از دست تو محیا!

خیلی وقت بود که با کمیل انقدر صمیمی گپ نزده بودیم، بردیا رفت و من با فاصله کنار کمیل نشستم و گفتم:

-خب تعریف کن ببینم!

داش کمیلمون که حسابی خوش خنده بود از سیر تا پیاز عاشقیش رو برام تعریف کرد.

با دیدن کمیل حسابی شارژ شدم و خوشبختانه سهیل نیومده بود!

حالا که سهیل بود می تونستم مراسم ازدواج-جاوید رو راحت تر هضم و تحمل کنم!

کمیل از جا بلند شد که پرسیدم:

-کجا؟ تازه پیدات کردما!

کمیل لبخند محجوبی زد و گفت:

-یه تماس بگیرم میام.

سری تکون دادم و گفتم:

-اوکیه منم میرم آشپزخونه!

کمیل رفت تا زنگ بزنه و منم به آشپزخونه سری زدم و غذا ها رو چک کردم.

آیدا و جاوید رفته بودن دکتر و بعد قرار بود بریم تا کارت دعوت سفارش بدیم و آیدا طبق معمول گیر داده بود که منم ببرن!

آیدا بعد ازدواج رفتارش زمین تا آسمون باهام فرق کرد و صمیمیتش رو واقعا میشه حس کرد و الکی نیست.

ناهار خورده شد که جاوید پیام داد و نوشته بود:

-ست قرمزتو بپوش که هلاکتم!

نمی دونستم چی کار کنم؟ عموم پیام داده بود که ست قرمز بپوشم!

عمویی که زن داشت و زنش هم حامله بود!

نمی دونستم کدوم کار غلطه و کدوم درست؟ هنوز از جاوید به خاطر این که وسط رابطه ولم کرد و رفت دلگیر بودم.

اما قلبم نا خوداگاه کنترل همه چیزی رو به دست گرفت و به سمت اتاق رفت.

جلوی آیینه خودش رو برای جاوید آراست و ست قرمز فرمایشی جاوید رو پوشید و زیر پتو خزید!

در اتاق قفل نبود و نگران بودم شخصی جز جاوید وارد اتاق بشه!

کم کم از سکوت اتاق خوابم میبرد که در باز شد و جاوید خسته وارد اتاق شد و در رو قفل کرد.

سرجام نیم خیز شدم، پتو کنار رفت و تن نیمه برهنم جلوی چشم جاوید قرار گرفت.

لبخند خسته ای زد و به طرفم اومد، خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت:

-آرومم کن محیا!...

عقل زبون درازی کرد:

-برو بگو زنت آرومت کنه!

اما قلبماز طریق زبانم پرسید:

-چجوری آرومت کنم؟

جاوید خسته لب زد:

-باهام عشق بازی کن!

لبخندی زدم و دستی به صورتش کشیدم.

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و آروم و با لطافت پیشونیش رو بوسه زدم!

دست جاوید روی دستم نشست، به لبش نزدیک کرد و بوسه زد!

لباسای جاوید رو یکی یکی از تنش در آوردم و با برداشتن روغن ماساژ، اروم اما پر قدرت شروع به ماساژ دادن بدنش کردم.

قبل از این که روغن ماساژ رو به اون نقطه بمالم خوب بوسه بارونش می کردم و بعد حسابی ماساژ می دادم.

روی گرم جاوید بودم و از گرمای تنش بهشتم حسابی خیس شده بود.

روی کمر جاوید دراز کشیدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

لاله ی گوشش رو مکیدم و آروم گفتم:

-برات ست قرمز پوشیدما!

با این حرفم جاوید چرخید و حالا اون روی بدنم بود، سر خم کرد و خشن لب هام رو به کام گرفت!

غرق لذت حرام از عموی محرم و همخونم بودم و هیچ چیزی برام جز به اوج رسیدن مهم نبود!

دست جاوید پشت کمرم نشست و پشت لباس زیرم رو باز کرد و با دست های مردونش سی.نه هام رو قاب گرفت و نوکشون رو فشرد...

سرش رو به سی.نم نزدیک کرد و نوکش رو مکید، طوری که آه و نالم رو بلند کرد.

-آههههه... آههههه...

جاوید انگشت اشاره ی دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیس... صدات میره بیرون!

سری تکون دادم که باز جاوید نوک سی.نم رو مکید، به خاطر لذتی که میبردم چنگی به موهاش زدم و سرش رو بیشتر به خودم فشردم.

جاوید سی.نم رو میخورد و دستش بین پام فعال بود، با سرعت می مالید و سی.نم رو می مکید!

آه و نالم حسابی بلند شده بود و به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که جیغ نکشم!

بر اثر مالیدن بهشتم، خیلی زود به اوج رسیدم و پشت چشم هام آتیش بازی به راه افتاد.

جاوید لیسی به گردنم زد و پرسید:

-اماده ای فندوقم؟

آروم چشم های خمارم رو باز کردم و گفتم:

-برای تو همیشه آمادم!

چهره ی جاوید پر از شعف شد، کمی خودش رو به بهشتم مالید و بعد یک ضرب واردم کرد.

هنوز حرکاتش رو شروع نکرده بود از درد کمی نالیدم کنار گوشم رو بوسید و گفت:

-هربار انگار تنگ تر میشی!

لبخند بزرگی زدم که جاوید حرکاتش رو شروع کرد و گفت:

-تو مال منی، فقط من!

چشم بستم و زمزمه کردم:

-اما تو برای آیدا و بچه ی اونی!

جاوید غرق لذت خودش بود و اصلا متوجه نشد که من چی گفتم؟!

رابطه با جاوید همیشه برام شیرین بود حتی-وقتی که برای دومین بار بهم تجاوز کرد.

***

#گذشته

خونه ی عمه جیران دعوت بودیم و من کلاس نقاشی داشتم برای همین مثل همیشه یه مانتوی کوتاه و آزاد پوشیدم.

نمی دونستم جاوید قراره دنبالم بیاد وگرنه اسنپ می گرفتم!

اسنپ حداقل فحش نمی داد و تهدید نمی کرد، کاری که مدام جاوید انگام میده و باعث آزارم میشه.

سلام کردم اما جواب سلام رو نداد و ماشین رو به حرکت در اورد، مسیر خونه ی مامانی بود نه عمه جیران!

متعجب پرسیدم:

-چرااومدیم اینجا؟

قفل ماشینو زد و اشاره کرد پیاده بشم.

به حرفش گوش داشتم و پیاده شدم اما همه چراغ های خونه خاموش بود.

جاوید کلید انداخت و درب رو باز کرد.

-میریم داخل ،یکم کار دارم.

سری تکون دادم و پشت سرش داخل شدم که دربو بست و طول حیاطو کنارش طی کردم تا بالاخره به سالن رسیدیم.

چون خونه باغ قدیمی بود، همیشه چراغ راهرو رو روشن میذاشتن که شب اتقاقی نیوفته.

وارد خونه شدیم و جاوید پشت سرم چراغو روشن کرد.

دلم میخواست زود تر خودمونوبه خونه عمه جیران برسونیم که این تنهایی بینمون عذاب وجدانمو بیشتر نکنه.

اما در کمال تعجب، جاوید یکی یکی لباساش رو در اورد و فقط با شلوار جینزش مقابلم ایستاد.

-کارتو انجام بده زود عمو، باید بریم.

کمربند شلوارش رو باز کرد و دور دستش پیچید.

-ما جایی نمیریم محیا!

حق داشتم اگر ازش می ترسیدم.

خودمو توی مبل جمع کردم که جلو اومد.

-می خوای خاطرات اون شبو با هم مرور کنیم؟

ناخونامو توی دستم فرو کردم.

-من خیال ندارم کابوس هام رو مرور کنم.

قهقه بلندی زد و کمربند دور دستشو شلاق گونه به سرامیک کف زمین کوبید که جیغ کوتاهی کشیدم.

-برای کابوس هات آه و ناله راه میندازی؟

باز داشت حرف هاش رو تکرار می کرد.

نمی خواست بفهمه من راجب اون چیز دیگه ای فکر میکنم.
شاید هم داشت در رابطه با فهمیدنش مقاومت می کرد.

-من برای کابوس هایی که دوستشون دارم هر کاری می کنم.

باز قهقه زد و این بار دکمه شلوارش رو هم باز کرد.
-حتی اگر مجبور به تکرارشون باشی؟

داشت راجب چی حرف می زد؟
ازم می خواست باز باهاش رابطه داشتم باشم، این بار در شرایطی که هر دومون صلاحیت عقلی و جسمی داشتیم.

اما این وسط یه چیزی درست نبود و اون هم رابطه حرومی ما...
حتی نمی خواستم به این سوال جواب بدم چون نه راه پس داشتم نه راه پیش.

از طرفی با تمام وجودم می خواستم و از طرف دیگه اون برای من سیب ممنوعه ای بود که با هر گازش منو به عمق جهنم می فرستاد.

-جواب منو ندادی!

آب دهنم رو قورت دادم که نزدیک اومد و درست رو به روم ایستاد.

-جوابی ندارم اخه!

دستش روی شالم نشست و پسش زد.

-با این مو ها هوش از سرم پروندی اون شب؟

سری به نشونه نه تکون دادم که زیپ مانتوم رو پایین کشید و چون چیزی زیرش نداشتم، فقط سوتینم بیرون افتاد که رنگ لیمویی داشت.

خجالت کشیدم و خواستم توی خودم جمع بشم که یکی از سینه هام رو توی مشتش گرفت و فشار داد.

-منو با این انار هات اغوا کردی؟

جواب ندادم و فقط سکوت کردم.
اومد روی مبل و طوری درازم کزد که من زیرش قرار گرفتم.

-چرا ساکتی؟ خودت هم دلت می خواد ادامه بدم مگه نه؟

دوست داشتم با تمام وجود فریاد بزنم" اره لعنتی من همیشه دلم تورو می خواد؛ حتی وقتی الان با اون لب های گوشتیت داره خط و مش می کشید دلم می خواست ببوسمش"

اما فقط به سکوت ادامه دادم که جری تر شد.

-می دونی اگر همه فامیل متوجه بشن تو زیر خواب عموت شدی، چی میشه؟

می دونستم همچین کاری نمی کنه چون اگر کسی خبر دار می شد، اول از هنه خودش مورد محاکمه قرار میگرفت.

-نه، چی میشه؟

سرشو توی گردنم فرو برد که لرزیدم اما از ترس.

-همه هرزه خطابت می کنن!

انگار کسی به گلوم چنگ می زد، برای یک لحظه گفتم:

-تو که نمی خوای بگی؟

دکمه شلوارم رو باز کرد و توی گوشم پچ زد:

-بستگی داره!

نفس کش داری کشیدم و پرسیدم:

-به چی؟

با دست ازادش شلوارم رو یکم پایین کشید و با لحن خنده داری گفت:

-به اینکه در برابر عموت چقدر سخاوتمند باشی!

توی چشمام اشک جمع شده بود.

نمی تونستم هیچ حرکتی کنم، مخصوصا حالا که فاصلمون به صفر رسیده بود و من جنبه این همه نزدیکی رو نداشتم.

-چیکار باید بکنم؟

دستش زیر چونم نشست و سرمو بالا داد.

-همون کاری که اون شب با هم انجام دادیم !

از فکر این که دوباره قراره رابطه ای بیمون شکل بگیره و منو هرزه خطاب کنه، اشکم رووونه شد.

-تو اون شب مست بودی اما الان با عقل خودت داری تصمیم میگیری! من اون شب بهت عشقمو ابراز کردم ولی الان تنها حتی که می تونم بهت داشته باشم ترسه.

اره ترس کلمه درستی بود برای این حجم از استرس اما من حتی این استرس رو هم به جون می خریدم.

چشماشو خمار کرد و روم خم شد.

گازی از لب پایینم گرفت و کشیدش.

حس کردم لبم خون اومد و طعم شوریشو توی دهنم حس کردم.

-ولم کن عمو! باید بریم.

به حرفم توجهی نکرد و کامل شلوارمم ور اورد.
فقط حالا ست لباس زیر تنم بود که اون هم افاقه نمی کرد.

-چه بدن لطیفی داری!

نمی دونستم از تعریفش خوشحال باشم یا ناراحت از اینکه اون به من نگاه ابرازی داشت.

خودش هم شلوارش رو در اوردم و دوباره روم خیمه زد.

از گردنم گاز محکمی گرفت و تا جناق سینم پیش رفت.
لعنتی من داشتم کم می اوردم، در واقع هیچ اختیاری روی احساساتم نداشتم.

دستام رو بالا اورد و مجبورم کرد دور گردنم حلقه کنم.

-مثل اون شب، همراهیم کن.

حرفش درد داشت، مثل همون شب...

خودمو بهش باخته بودم.

من بازینده بازی عشق بودم. اونم یک عشق ممنوعه...

-می...میشه تمومش کنی؟

لیسی به دور نافم زد و توی چشم هام خیره شد.

-تازه اول راهیم! چی چیو تموم کنیم فندق.

توی دلم رخت می شستم که دستش روی
شورتم نشست و بدون تعلل پایین کشید.

حالا همه دخترونگیش جلوی دیدش بود.

دستمو مشت کردم که نگاه جاوید روی بهشتم میخ شد.

-با کی قرار داشتی؟

متعجب پرسیدم:

-چی؟ یعنی چی؟

انگشتی روی بهشت صورتیم کشید و همزمان بشکونی ازش گزفت.

-با کدوم بی ناموسا قرار داشتی، اینجوری براش صاف کردی؟

از بشکونش جیغ ریزی کشیدم و اشکم بیشتر رووونه شد.

-با هیچ کس به خدا!

توی صورتم دقیق شد.

-پس چرا انقدر تمیز کردی؟ میدونستی می خوام بیارمت اینجا؟

از حرف هاش دیگه کمکم می خواستم شاخ در بیارم و با لطافت جواب دادم:

-همیشه همینجوریه! چرا شلوغش می کنی؟

با حرفم جری تر شد و سیلی به ران پام زد و توی یک حرکت به پشت بر گردوندم.

حالا باسنم در معرض دیدش بود و من داشتم از شدت شرم، آب می شدم.

-چطوری تحریکت کنم خیس بشی؟

من توی رابطه اصلا وارد نبودم و جز همون بار که با جاوید بودم هم تا حالا چیزی در این باره نمی دونستم.

-ن...نمیدونم!

نچ بلندی گفت و از جاش بلند شد.

-پاشو بریم اتاق من!

با کرخی و بی حالی بلند شدم که دستمو گرفت و طرف اتاقش کشید.

وارد اتاق شدیم و قبل از این که بخوام عکس العملی بدم، روی تخت پرتم کزد که از کمر درد آخ بلندی گفتم.

-پاهاتو باز کن خیست کنم وگرنه خشک میکنم توش که تا دو هفته نتونی راه بری!

خجالت میکشیدیم از این که جلوش پاهام رو باز کنم.

خودش اومد ردی تخت و پاهام رو یکم باز کرد.

اول با انگشتش رون پامو لمس کرد و طرف بهشتم حرکت کرد.

داشتم از خجالت اب می شدم اما اون به کارش با جسارت ادامه می داد.

انگشتش روی قسمت حساسم نشست و چند باری بالا و پایین کرد. دلم می خواست از شدت شرم فریاد بکشم اما اون به جدی من عربده زد:

-چرا خیس نمیشی؟

من چیزی نمی دونستم و فقط شونم روبالا انداختم که عصبی شد و سرشو طرف بهشتم خم کرد.

چشمامو روی هم فشار دادم که گرمای خاصی روی قسمت زنونگیم حس کردم و از فرط لذت جیغ بلندی کشیدم.

حرکت چیز نرمی روی نقطه G داشت دیوونم می کرد.

زبونش رو انقدر بالا و پایین کرد که دیگه من هم داشتم ترقیب می شدم تا لذت همبستر شدمون رو شریک بشم.

-آیی ...عمو! آخخخ ...توروخدا...

نفسم به شمار افتاده بود و حس می کردم دارم از سر بلندی بالا می رم و نزدیک رسیدن به قله شدم.

با جدا شون دهن جاوید از روی بهشتم، انگار لذتم پر کشید و مسخ شده نگاهش کردم.

-اه و ناله هاتو از کجا یاد گرفتی؟

جوابی ندادم که انگشتش روی دخترونگیم فعال شد.

-جون، حالا خیس و آب دار شد.

لحنش انقدر پر از خواستن بود که نا خوداگاه دلم خواست باهاش این طعمو بچشم.

شورتشو بیرون اورد و چون اتاق نیمه تاریک بود، فقط تونستم بزرگی مردونگیش رو ببینم.

خودش وسطم قرار گرفت و چند باری از پایین تا بالا بهشتم خودشو بهم مالید-که نالیدم:

-بکن توش!

چشم هاش از فرط تعجب گشاد تر شد که البته حق هم داشت.

لبخند مرموزی زد و قبل از این که بخوام کاری انجام بدم روباره منو به پشت بر گردوند و مجبورم کرد روی زانو هام خم بشم.

-اوف از این پشت هیکلت خواستنی تره!

خودشو روی سوراخم تنظیم کرد و محکم واردم کرد.

جیغ بلندی کشیدم و خواستم خودمو عقب بکشم که محکم کمرمو نگه داشت.

-تکون نخور الان دردت کمتر میشه!

نمی شد تکون نخورد و دردم طاقت فرسا بود.

-توروخدا، خیلی درد دارم ولم کن.

نذاشت سانتی متری تکون بخورم و به جاش انگشتی لای بهشتم فعال شد و خیلی نرم لمسش کرد.

حسی مثل درد و لذت با هم همراه شده بودند که بد جور حالمو خراب تر می کردند.

جاوید یکم خودش رو عقب و جلو کرد که دیگه عادت کرده بودم و دردی حس نمی کردم.

-اوف تو فقط باید واسه من اینجوری تنگ باشی!

ناله هام دست خودم نبودم و متوجه هیچی جز لذتی که جاوید بهم می داد نمی شدم.

-آههههه... آییی... آه!

جاوید خم شد و گلوم رو محکم بوسید و مک های ریزی زد!

زیر دست و پاش کاملا شل شده بودم و اون هر کاری دلش می خواست با تن و بدنم انجام می داد.

تمام تن و پاهام می لرزید و چند ثانیه بعد با خالی شدن جاوید توی پشتم و جاری شدن مایعی از بهشتم، انگار که تو ابرها پرواز کنم و پشت پلک هام آتیش بازی راه افتاد.

جاوید خودش رو ازم بیرون کشید که از درد نالیدم، ضربه ای به باس.نم زد و گفت:

-خوب حال دادی فندوق!

خودش رو کنارم روی تخت دو نفرش انداخت، حالا که لذت رفته بود به راحتی متوجه ی دردم می شدم.

ببشترین درد معطوف سوراخ پشتم و اطرافش بود و انگار درد از اون جا به سایر نقاط منتقل می شد.

از درد گریه م گرفته و فین فین اشکم در اومده بود، حتی نای تکون خوردن هم نداشتم!

جاوید بی توجه به من و درد خوابیده بود و رضایت از صورتش میبارید.

دستی به پشتم کشیدم و سعی کردم ببینم چی شده؟ اما دردم بیشتر شد و اشک هام چکید!

جاوید که مشخص بود از وول خوردنم عصبی شده دست انداخت دور کمرم و به خودش چسبوندم.

نگاه چپ چپی بهم انداخت و با خشم غرید:

-چته؟ تو که دادی دیگه برای چی گریه می کنی؟ کرمت نخوابیده؟

متعجب و با دهان باز بهش زل زدم، نیش خندی زد و گفت:

-چیه مگه دروغ میگم؟ اگه نمیخارید با اون سروضع اینور اونور نمی رفتی!

از درد و سنگینی حرفاش اشکام بیشتر شد و سعی کردم از بغلش بیرون برم.

جاوید بی توجه سفت خودش رو بهم چسبوند و انگشتش رو به سمت سوراخ پشتم برد.

به محض برخورد دستش با سوراخ پشتم از درد جیغ بلندی کشیدم.

نالیدم:

-تروخدا درش بیار...

اشک هام با سرعت گونه هام رو خیس می کرد، جاوید با اخم روی تخت خوابوندم.

لای باسنم رو باز کرد و کمی بعد گفت:

-تکون نخور پماد بزنم برات!...

اگرم می خواستم نای تکون خوردن نداشتم، دردم به قدری زیاد بود که دیگه از لخت بودنم خجالت نمی کشیدم!

جاوید چند لحظه بعد برگشت و دو طرف بدن برهنه م روی تختش زانو زد.

آروم خم شد و کنار گوشم گفت:

-شل کن پماد بزنم!

به حرفش گوش دادم اما وقتی جاوید ضربه ای به باس.نم زد از درد دوباره خودم رو سفت کردم.

جاوید خندید و گفت:

-انقدر این سوراخ تنگتو باز و بسته نکن که میک.نمت باز!...

از ترس حتی دیگه نمی تونستم بدنم رو شل کنم...

جاوید با مهارت شروع به مالیدن بین پام و پوست باس.نم کرد.

نا خودآگاه در اثر نوازش دستش بدنم شل و غرق لذت شد.

جاوید از موقعیت استفاده کرد و انگشت آغشته به کرمش رو به سوراخ پشت مالید.

از سرماش به خودم لرزیدم اما حس خوبی داشت و دردم رو تسکین می داد!

آه کوتاهی از بین لب هام بیرون رفت، جاوید خم شد و لب نیمه بازم رو بوسید.

لب پایین رو مکید و به دندون گرفت، دستش به سمت بین پام رفت و بهشتم رو چنگ زد.

ناله ی آرومم بین لب های جاوید خفه شد و جاوید با ولع بیشتری لب هام رو خورد.

دوست نداشتم این لحظه تموم بشه.

شاید می تونستم مطمعن باشم از یک سال پیش تا حالا دیگه مثل عموم به جاوید نگاه نمی کردم.

قایمکی مجبور نبودم پشت اتاقش قایم بشم تا چند ثانیه بدن برهنش رو ببینم.

حالا اون لخت و بدون هیچ مانعی بینمون داشت منو می بوسید.

دستمو آروم روی عضلاتش کشیدم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

حرکت دستش بین پاهام داشت حواسمو پرت می کرد برای همین نمی تونستم خوب روی چیزی تمرکز کنم.

ما بین لب بازیمون آه و ناله هام بلند شده بود و انگار از هما دنیا فارغ شده بودم.

****

#حال

کسل بودم، بدنم خسته بود!

خواستم از روی تخت بلند بشم که متوجه حلقه شدن دست جاوید دور کمرم شدم.

لعنتی دیشب نرفته بود پیش آیدا.

با هول تکونش دادم.

-جاوید، بلند شو! چرا نرفتی دیشب؟

جاوید حلقه دستشو محکم تر کرد و پاهامو لای پاهاش چفت کرد.

-هیشش بزار بخوابم محیا!

کلافه به طرفش برگشتم و توش گوشش پچ زد:

-پاشو الان یکی میاد ها.

هنوز می خواستم جمله بعدی رو بیان کنم که سرمو روی سینش فشار داد.

-جاوید قربون صدای خسته سر صبحت بشه، بگیر بخواب توله من به آیدا گفتم شب نیستم.

با این که هنوز نگران بودم اما توی بغلش اروم گرفتم.

جاوید کنار گوشم رو بوسید و لب زد:

-منو آیدا دو روز برمیگردیم تهران، کمیل هست خیالم راحته حواسش بهت هست...

ناراحت از این که تازه موضوع رفتنش رو می خواست بگه خواستم ازش دور بشم که سفت چسبیدم و گفت:

-قهر نکن فندوقم، آیدا اصلا حالش خوب نیست مجبورم که برم...

نگران بهش زل زدم و پرسیدم:

-چرا؟ چی شده مگه؟

جاوید پیشونیم رو بوسید و گفت:

-آیدا از اون دسته خانومایی که بارداری سختی دارن، شاید بچه رو سقط کنیم...

هینی کشیدم و گفتم:

-آیدا می دونه؟

جاوید سری تکون داد و گفت:

-نه!

با اخم پرسیدم:

-می خوای بی خبر از خودش بچش رو بکشی؟

جاوید لحظه ای مات و چشم هاش غمگین شد و سفت بغلم گرفت.

متعجب بهش زل زدم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم.

جاوید سرش رو به سی.نه ی برهنه م کشید و گفت:

-یکم بغلم بمون اروم بشم!

بی حرف فقط سفت بغلش گرفتم و روی موهاش بوسه های ریزی زدم.

در اثر سکوت و گرمای تن جاوید خیلی زود خوابم برد.

با دور شدن گرمای بدن جاوید چشم
باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

جاوید مشغول لباس پوشیدن بود و با دیدنچشم های بازم گفت:

-من دارم میرم فندوقم، مراقب خودت و مامانی باشه...

اخمی کرد و گفت:

-نزدیک بردیا نمیشی، کمیل هست هر کاری داشتی بهش بگو!

روی تخت نیم خیز شدم و پتو رو محکم جلوی سی.نم گرفتم.

چنگی به موهام زدم و صداش کردم:

-جاوید؟

لبخندی زد، جلو اومد و لبم رو سفت و پر حرارت بوسید.

جواب داد:

-جون جاوید؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-بچتونرو بی خبر از آیدا نکش... بفهمه دل گیر میشه!

جاوید مغموم و ناراحت خم شد پیشونیم رو بوسید و از اتاق بیرون زد.

بغلش میگیرم و به سمت حمومی که داخل اتاقه میریم.

روی سکوی رختکن مینشونمش و میگم:

-حالا امروز بریم تهران همه چی مشخص میشه!

کسل و بی حال سرش رو به دیوار تکیه میزنه و میگه:

-کاش می شد بیخیال عروسی بشیم!

بهش اخم می کنم و میگم:

-امکان نداره!

برای محیا که نمی تونم عروسی بگیرم اما هرطور شده حداقل برای آیدا جشن می گیرم.

بی حال روی سکو دراز کشید و گفت:

-حالم بده، بنظرت تااخر جشن دوام میارم؟

شیر وان رو باز می کنم تا پر بشه، لخت میشم و به سمتش میرم تا لباس خواب گل گلی گشادش رو در بیارم.

به شوخی میگم:

-از الان شبیه خانم های پا به ماه لباس پوشیدی؟

ناراحت لب میزنه:

-ببخشید که نمی تونم دیگه برات لباس خوشگل بپوشم و بهت برسم!

سر به زیر میندازه، دست زیر چونه ش میذارم و سرش رو بالا میگیرم.

لب های نیمه بازش رو آروم میمکم و می بوسم، لب هاش مزه تمشک میده.

ناخودآگاه سوالی توی ذهنم می چرخه:« آیدا یا محیا؟.»

سوال بی جوابی بود، آیدا بی جون همراهیم کرد اما وسطش نفس کم آورد و عقب کشید.

لباس خوابش رو درآوردم، دست زیر پا و دور کمرش انداختم و همراه هم وارد وان شدیم.

آیدا سرش رو به سی.نم تکیه داد و چشم بست، چند لحظه بعد گفت:

-بگم تا ما بر می گردیم محیا کارت دعوت انتخاب کنه؟

موهاش رو بوسیدم و جواب دادم:

-هر طور که تو بخوای!

لبخندی میزنه و تشکر میکنه.

ذهنم بر میکشه سمت حرف های دکتر و سقط جنین!

جنینی که آیدا به واسطه ی حال این یکماهش عجیب بهش وابسته شده و محاله بذاره سقط بشه!

حرف های محیا توی گوشم می پیچه و من بیشتر از قبل شرمنده ی بچه ای میشم که خودم باعث سقطش بودم.

توی فکر بودم که آیدا نالید:

-جاوید ببرم بیرون!...

سریع از توی وان بیرون میبرمش و خشکش میکنم، به کمک خودش لباس تمیزی تنش می کنم و تا کمی استراحت کنه خودم به خاطر رابطه ی دیروزم با محیا غسل می کنم.

خیلی سریع خودم رو خشک می کنم و آماده میشم، آیدا رو همون طور خواب بغل میگیرم و از اتاق بیرون میزنم.

همه توی سالن پایین جمع هستن و کمیل با دیدنم سریع میگه:

-سوئیچ تو بده در ماشینو باز کنم.

محیا سریع میگه:

-سوییچش دم دره...

سهیل و محیا به طرف جاکفشی میرن و من متوجه نگاه خصمانه ی بردیا میشم.

با این پسر خواهرم بود اما اصلا ازش خوشم نمیومد.

هرچقدر از بردیا بدم میومد کمیل دوست داشتنی بود مخصوصا بااون ته ریشش که گاهی ریش می شد و محیا حسابی سر به سرش میذاشت.

سهیل هم باز قابل تحمل تر از بردیای چندش بود، با خداحافظی سرسری خودم رو به ماشین می رسونم.

محیا و کمیل جلوی در ایستاده بودن و با صدای بلند می خندیدن.

از خندشون لبخندی زدم و جلو رفتم، کمیل سریع درب سمت شاگرد رو باز کرد و محیا گفت:

-صندلیم دادیم عقب...

آیدا رو روی صندلی خوابوندم و کمربندش رو سفت محکم کردم.

-دستتون درد نکنه، دیگه سفارش نکنم کمیل مراقب محیا باش!

کمیل لبخندی میزنه و میگه:

-محیا آبجی منه جونمم میدم مراقبت که کاری نداره!

محیا لبخند پر ذوقی میزنه و میگه:

-پس خانم آیندتو نشونم بده!

با لبخند به ذوق محیا نگاه می کنم و میگم:

-بعد باهم بحث کنید، آیدا کارت داشت الان خوابه بیدار شد زنگ میزنم.

محیا میگه:

-خودم بزنگم؟

لبخندی میزنم و میگم:

-ممکنه خواب باشه خودم زنگ میزنم، دیگه سفارش نکنما...

کمیل جدی میگه:

-خیالت راحت عمو!

سری برای هردوتاشون تکون میدم و سوار ماشین میشم.

محیا و کمیل درب ویلا رو برام باز می‌کنن و با تک بوقی براشون از ویلا بیرون میزنم.

برای این که زودتر برسیم مسیر های خلوت رو با سرعت بیشتری میرونم و پیش میرم.

هنوز از شهر خارج نشده بودیم که نم نم بارون گرفت و از بوی نم خاک آیدا بیدار شد.

با لبخند لپش رو کشیدم و پرسیدم:

-خرس خوابالوشدیا؟

بی جون خندید و گفت:

-مثل خرس چاق شدم؟

نگاهی به اندامش انداختم و جواب دادم:

-اتفاقا بنظرم لاغرم شدی، این همه میخوری کجا میره؟

آروم چشم میبنده و میگه:

-دوبرابرش رو که بالا میارم...

دستش رو میگیرم و میبوسم.

-بمیرم الهی...

بااخم چشم باز میکنه و میگه:

-لوس نشوها، بمیرم یعنی چی؟ پس منو نی نیمون چی؟

لبخند سخته ای میزنم و با خودم میگم:

-شاید من بمیرم و بالاخره همه چی درست بشه!

#محیا

همراه کمیل به ساحل اومده بودیم و مشغول قدم زدن بودیم.

نم نم بارون میبارید و عجیب دلم بچگیمون رو می خواست تا کمیل دستم رو بگیره و باهم شادی کنیم.

غرق فکر بودم که کمیل گفت:

-بردیا رو چه خشمگین میاد این طرف...

نگاهی به مسیر ویلا انداختم و بردیا رو دیدم، بی توجه به کمیل نزدیک تر شدم و گفتم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

کمیل خندید و گفت:

-بشمار!

بردیا صاف اومد و رو به روم ایستاد و گفت:

-کارت دارم!

قبل از این که جواب بدم کمیل از گوشه ی سویشرتم کشید و گفت:

-شرمنده اما محیا الان کار داره و ما باید بریم دنبال کارای جاوید!...

قبل از واکنش نشون دادن بردیا از کنارش رد شدیم و نخودی خندیدم.

-دمت گرما چه سریع گفتی!

کمیل خندید و گفت:

-بنده خدا هنوز تو شوکه، بریم ماشینمو بر...

میون حرفش زدم و گفتم:

-تو رو خدا پیاده بریم.

کمیل اشاره ای به آسمون کرد و گفت:

-بارونیه ها!

مثل بچه ها پا به زمین کوبیدم و گفتم:

-ایرادی نداره... بریم... ترو خدا...

کمیل سری تکون داد و گفت:

-از دست تو!

کمیل از بچگی هم نسبت به خواهش و التماس من نقطه ضعف داشت و زود دلش نرم می شد.

دیشب آیدا زنگ زد که اگه میشه کارهای باقی موندشون رو منو کمیل انجام بدیم تا به محض برگشت از تهران مراسم عروسی رو برپا کنن!

منو کمیل هم که کاری نداشتیم برای همین قبول کردیم.

اول رفتیم و کارت دعوت سفارش دادیم، بعد به رستوران برای سفارش غذا رفتیم و سری هم به میدون میوه و تره بار زدیم!

میز و صندلی هم که از قبل رزرو شده بود و ما دنبال دی جی و ملزوماتش هم رفتیم.

لباس عروس آیدا رو از مزون گرفتیم و وسایل سفره عقد تشریفاتی هم از راه رسید، نمیدونم وقتی یه عقد بزرگ داشتن سفره عقد به چه کار می اومد؟

خاله خانم هم جهزیهٔ ی آیدا رو با هجده چرخ به شمال آورد و چند روزی هم درگیر چیدن جهیزیه بودیم.

همه ی کارهای حنابندون و عروسی اوکی بود و فقط عروس و داماد رو کم داشت!

***

-محیا... محیا بدو دیرمون شد!

گوشیمرو بر داشتم و از توی اتاق جواب دادم:

-اومدم زنعمو!

امشب حنابندون آیدا و جاوید بود و طبق دستور مامانی باید همراه زنعموجانم به آرایشگاه می رفتم.

بیشتر از یک هفته بود که جاوید رو ندیده بودم و دلم برای دیدنش پر می کشید اما خب این یک هفته دوری باعث شد بالاخره تصمیم بگیرم.

بارها از جاوید دوری کردم و اون با یه رابطه همه چی رو باز بهم چسبوند.

اما این بار واقعا تصمیم نهاییم رو گرفتم امشب حنابندون و فرداشب هم عروسیشه و من سهمی از جاوید ندارم.

آیدا بی حال بود و به خاطر حاملگیش می خواست بیخیال عروسی گرفتن بشه اما جاوید اصرار داشت تا حتما برای آیدا عروسی بگیره.

لباس قرمز رنگی خریده بودم که زیاد باز نبود و مناسب مراسم شب حنابندون هم بود.

با برداشتن لباسم همراه آیدا از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین جاوید شدیم.

جاوید سرش رو روی فرمون گذاشته بود و با سوار شدن ما خسته نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-بقیه نمیان؟

آیدا کسل به صندلی تکیه زد و گفت:

-منو محیایم فقط!

جاوید سری تکون داد و ماشین رو راه انداخت و خیلی سریع به آرایشگاه رسیدیم.

کمک کرد و جعبه ی لباس آیدا رو تا ورودی آرایشگاه آورد و با بوسیدن پیشونی آیدا رفت.

آیدا زنگ در رو زد و باهم وارد شدیم، آرایشگاه مجهزی بود و خیلی هم شلوغ بود.

با این شلوغ بود اما اصلا معطل نشدیم و خیلی سریع کارمون انجام شد.

موهام رو مدل ساده و زیبایی بالای سرم جمع کرده بودن و آرایش ملیحی داشتم.

اما آیدا واقعا محشر شده بود و لباسش هم توی تنش عالی ایستاده بود.

با لبخند چند تا عکس بغل هم گرفتیم تا کمیل دنبالمون اومد.

حنابندون مراسمی نبود که داماد دنبال عروس بره و خونه ی عروس برگزار می شد.

برای همین کمیل به دنبالمون اومد و سرراه هم یه آب هویج بستنی زدیم و کلی هم عکس گرفتیم.

قصد برگشت نداشتیم اما با تماس مکرر مامانی که زود باشید مهمون ها رسیدن خودمون رو به خونه رسوندیم!

از همون در ورودی همراه آیدا شروع به رقصیدن و چرخیدن کردیم تا مقابل جایگاه عروس!

مامانی با لبخند برام دست میزد و عمو جواد کلی بهم شاباش داد!

بالاخره من تک دختری بودم که برادر زاده ی جاوید بود و باید حسابی می رقصیدم!...

لبم پر خنده و دلم پر از خون بود.

می چرخید و می رقصیدم اما محیای درونم توی آوار تکه شکسته های قلبم مدفون شده بود.

دست آیدا رو کشیدم و مجبورش کردم پا به پام برقصه و شادی کنه!

جاوید نبود، در واقع خانواده داماد باید ویلا رو ترک می کردن و بعد از اومدن مهمونا با حنا و رقص و آواز وارد می شدن!

به زور دستم رو کشیدن و از ویلا بیرون رفتیم، کمیل اهل رقصیدن نبود اما به اصرار من که هنوز مانتو شلوارم تنم بود و برای این که نرم با یکی دیگه نرقصم، قبول کرد تا کنار ساحل مواج دریا باهم برقصیم.

مامانی قربون صدقمون می رفت، زن عمو به رقص پسرش می خندید و خانواده ی عمه جیران جز شوهرش که سر به زیر بود، اخم داشتن.

بابا هم کم کم به منو کمیل ملحق شد و حسابی شب حنابندون جاوید رقصیدیم.

جاوید کنار ساحل و خیره به ما سیگار می کشید به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم.

جاوید وسط ایستاده بود و ماهم دورش مثل پروانه به دور شمع می رقصیدیم.

جاوید لحظه ای دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-خوش حالی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عروسی عمو جونمه ،نباشم؟

جاوید حلقه ی دستش از دور کمرم شل شد و عقب کشید.

بالاخره بعد از کلی رقصیدن، سینی های تزئین شده ی حنا به دست وارد ویلا شدیم.

جاوید میون ما ایستاده بود و قدم های محکمی بر می داشت، توی دلم باهاش خداحافظی کردم و آرزو کردم تا با آیدا خوشبخت بشه حسابی!

نگاه خیره بردیا رو روی خودم حس کردم اما بیشتر مشغول بدرقه عمو بودم تا اون.

جاوید روی صندلی کنار آیدا نشست و من هم سینی حنا رو جلوشون گرفتم.

بی اخیار وقتی خم شدم، چک سینم در معرض دید جاوید قرار گرفت و سیبک گلوش بالا پایین شد.

کاش می تونستم همین الان بشینم روی پاهاش و همون نقطه رو ببوسم.

اما خوب همه چیتموم شد و اون داماد عروس دیگه ای بود.

برای اینکه بتونم اشکم رو کنترل کنم، شروع به کل کشیدن کردم و سرخوشانه رقصیدم.

جاوید و آیدا برای هم حنا گذاشتن و شروع به رقصیدن کردن.

دنبال کمیل گشتم تا باهاش برقصم اما مثل این که دنبال کیک رفته بود.

دستی دور کمرم حلقه شد، بردیا بود!

با خشم غریدم:

-باز که بمن چسبیدی!

نیش خندی زد و گفت:

-اگه جاوید عموی تو کمیله دایی منم هست!

توی دلم جواب دادم:

-البته دایی که دل خوشی ازت نداره!

با تشر غریدم:

-خب که چی؟ دستتو بردار...

لبخند حرصی زد از قصد موقع برداشتن دستش فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

-اوه ببخش لیدی!...

با اخم خواستم ازش جدا بشم که دستم رو کشید وسط جمعیت و مجبوری همراهش خودم رو تکون دادم.

این رقص اجباری طبق میل من نبود اما ناچار به انجامش بودم.

نگاهم مدام روی جاوید و آیدا می چرخیشد و احساس گناهم بیشتر می شد.

دلم میخواست از جمعیت فرار کنم و برم یه جای خلوت و برای داشتن این بخت سیاه گریه کنم ولی نمی شد.

من گیر کرده بودم توی این حصار لعنتی.

چون چراغ ها برای رقص خاموش شده بود، راحت اشکی از گوشش چشمم چکید.

دلم داشت آشوب می شد.

انگار می خواستم همین حالا از این همه نزدی با بردیا بالا بیارم.

بالاخره آهنگ تموم شد و ازش فاصله کردم.

نه یک متر، نه صد متر...انقدر فاصله گرفتم که از خونه بیرون زدم.

حس می کردم بو عطر خودم داره کلافم می کنه.

حال عجیبی داشتم، کاش زود تر این عروسی تموم می شد اما مطمعن بودم یه از همراهی جاوید به خونه بختش، زندگی من هم به پایان می رسید.

لبه باغچه توی حیاط نشستم و به شمعدونی های صورتی نگاه کردم.

با حس سایه ای پشت سرم برگشتم و با دیدن جاوید دوباره بیخیال به کارم ادامه داد.

-معنی این رفتار هات چیه؟

صداش رو شنیدم اما به روی خوردم نیوردم که دوباره با صدای بلند تری گفت:

-با تو ام محیا!

عصبی بلند شدم و چون نمی خواستم شب حنا بندونش ناراحتش کنم، گفتم:

-چی شده؟ بابا دو دقیقه آدم نمیتونه هوا بخوره؟

نزدیک شد.

طوری که فیط چند سانت باهام فاصله داشت.

-میون هوا خوردن گریه هم می کنی؟

بی اختیار اشکامو پس زدم که ارایشم خراب نشه.

-نه به ریمل حساسیت دارم!

دستمو گرفت و خودش کنارم لبه باغچه نشست.

-دوست داشتی الان این مراسم ما دوتا بود؟

می خواس با این حرف ها چیو ثابت کنه؟

معلوم بود که دلم می خواست.

از وقتی عاشقش شده بودم هر لحطه توی ذهنم باهاش رویای عروسی کردن رو می ساختم.

هر بار که کنارش می خوابیدم آرزو می کردم کاش من با لباس عروس یک شب بشم زن واقعیش و نه صرفا برادر زادش.

-مهم نیست من دلم چی می خواست، برو تو عروست منتظره شاهدوماد.

نفسش رو کلافه فوت کرد و دستی پشت کمرم گذاشت.

-دوست داری امشب بیام پیشت؟

من واقعا دوست داشتم بیاد پیشم اما نه امشب بلکه برای همیشه و این یک آرزوی محال بود.

دوست نداشتم حالا که زن و بچه داره و عروسیشون داره جدی میشه، بشم هرزه رابطشون.

سرمو به معنای نه به طرفین تکون دادم که بلند شد و همزمان باهاش بلند شدم.

همراه غنچه قرمز رنگی از باغچه جدا کرد و خار هاش رو با ناخونش کند.

متعجب بهش خیره شدم که دستش لبه‌ـلباسم نشست و یکم قسمت سینم رو جلو کشید.

غنچه رو توی سوتینم گذاشت، جایی که درست قلبم می کوبید.

-نگهش دار، قبل از خشک شدنش تو مال خودمی!

می خواست بره اما طی یک حرکت برگشت و لبشو روی پیشونیم گذاشت.

عمیق بوسید و گرمای لبش با سرمای بدنم تناقض ایجاد کرد.

ازم دور شد.

دور شد و ندید چطور با یک بوسه ساده توی دلم طوفان به پا شد.

من با اون ساخته بودم قصر آرزوهامو و اون میخواست فردا پادشاه قصر دیگه ای بشه.

#جاوید

دلم نمی خواست محیا رو توی اون وضعیت ببینم.

صورتش لاغر تر از چند وقت پیش شده بود و حس می کردم بدنش ضعیف تر شده.

من با ندونم کاری هام اونو مال خودم کردم هرچن که خودش اصرار به یکی شدنمون داشت.

اما من این روز ها رو میدیدم.

من داشتم داماد می شدم و اون دختر دیه نمی تونست با نداشتن بکارت، هیچ وقت عروس خونه یکی دیگه بشه.

نگاهی به آیدا انداختم که حنا توی دستش خشک شده بود.

-کجا رفتی جاوید، بیا کمکم کن برم اینارو بشورم.

دستمو پشت کمرش گذاشتم و اون هم وزنشو روم انداخت.

کمکش کردم دستاشو شست و دوباره برگشتیم توی سالن که محیا هم اومد داخل.

از پخش شدن ارایشش می تونستم تشخیص بدم گریه کرده.

آیدا روی صندلی نشست و هم زمان محیا هم طرف آشپز خونه رفت.

زیر چشمی در نظرش داشتم.

توی سینک چند باری اوق زد ولی چیزی بالا نیورد.

مطمعن بودم از شدت استرس و فشار عصبی اینجوری شده برای همین بیخیالش شدم.

آیدا دستمو گرفت و توی گوشم گفت:

-امشب مجبوری تنها بخوابیا!

خنده شیطونی کردم.

-تا وقتی تو هستی چرا تنها بخوابم خانومم؟

یکم به ناز و عشوش اضافه کرد و چشم چشمشو نازک کرد.

-رسمه عزیزم، خوبیت نداره قبل شب عروسی با هم بخوابیم.

قهقه زدم و دست روی شکمش گذاشتم.

-من قبل شب عروسی حاملت کردم، حالا یه بوس و بغل ایراد داره؟

شونه ای بالا انداخت.

-رسم رسمه! میری خونه خودتون!

مظلوم چشمامو ریز کردم و ناچار گذاشتم دلش خوش باشه.

چون بارداری سختی داشت واقعا نمی تونیتم-با هم بخوابیم و میترسیدم بچه آسیب ببینه برای همین توی این یک هفته بد جور کمر درد گرفته بود و نیاز به تخلیه جسمی داشتم.

جمع خانوادگی کوچیکی که الان توی خونه بودن هر کدومشون مشغول رقص و بزن و بکوب بودن جز محیا که یک گوشه کز کرده بود.

#محیا

موقع شام شدن اما میلی به خوردن هیچ چیزی نداشتم.

همه سر میز نشسته بودن جز من که دلم میخواست خودمو بندازم توی دستشویی و از ته دل اوق بزنم تا بتونم حداقل یک امشب رو زنده بمونم.

سمت دستشویی توی راهرو رفتم و فقط دربو بستم.

طوری اوق زدم که انگار می خواست تموم معدم از دهنم بیرون بزنه اما هیچی...

با کوبیده شدن درب دستشویی با بی جونی جواب دادم:

-بله؟

صدای بردیا از پشت درب اومد.

اخ لعنت به این خرمگس.

-باز کن درو محیا؟ چت شده؟

ناچار درب رو باز کردم که داخل اومد و نگاهی به چهرم انداخت.

-رنگت پریده، پاشو ببرمت دکتر!

دلم نمیخواست حتی تا قبرستون هم با بردیا برم و برای همین امتنا کردم.

-ولم کن. خوبم، برو بیرون!

عصبی بازومو کشید و از دستشویی بیرونم اورد.

-ولت کنم که همیجا جون بدی؟ دیگه خستم‌کردی محیا من هرچقدر به ساز تو میرقصم تو ساز مخالف می زنی!

جون نداشتم که از دستش فرار کنم و ناچار پشت سرش راه افتادم که منو توی اتاقی کشوند.

در رو هم بست و میون در و خودش زندانیم کرد، کلافه و عصبی غریدم:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صاف توی چشمم زل زد و گفت:

-چون دوست دارم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که روی لباسش زرد آب بالا آوردم.

با انزجار پسم زد و سریع از اتاق بیرون رفت، حالم خوب نبود و روی زمین افتادم و چشمم بسته شد.

****

-محیا... ابجی خانم؟

با صدای آشنایی چشم باز کردم و سرم رو روی پای کمیل دیدم.

با گریه بغلش کردم و نالیدم:

-داداش...

منو کمیل خواهر و برادر شیری بودیم، زن عمو به منم شیر داده بود!

اما خب وقتی کمیل به سن تکلیف رسید به خاطر سختگیری ها سهیل ترجیح دادیم از هم دوری کنیم در صورتی که محرم و خواهر برادر بودیم.

کمیل روی موهام رو بوسید و گفت:

-چرا این جا افتادی؟ پاشو ببرمت دکتر!

سریع گفتم:

-من مامانمو می خوام... ببرم پیش مامانم...

کمیل کمکم کرد تا از جا بلند بشم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتیم.

از اونجایی که آیدا در واقع تو خونه ی مادر داماد بود نه خونه ی خودشون، قرار بود جاوید شب رو به خونه ای بره که جهیزیه ی آیدا چیده شده بود.

کمیل تقه ای به در اتاق زد و صدای بابا رو شنیدیم:

-بله؟

کمیل جواب داد:

-کمیلم عمو!...

بابا در رو باز کرد و با دیدنم سریع از بغل کمیل جدام کرد و پرسید:

-چی شده؟

کمیل پیشونیش رو لمس کرد و گفت:

-پشت در اتاق روی زمین افتادهبود...

بابا از کمیل تشکر کرد و کمیل رفت.

وارد اتاق که شدیم مامان بادیدنم محکم روی دستش کوبید و گفت:

-خدا مرگم بده چی شده؟

بی جون بغل مامان
خزیدم و گفتم:

-بغلم کن مامانی!...

***

توی بغل مامان خوابم برد و صبح با صدای پچ پچ بیدار شدم.

-خیلی وابسته ی جاوید بود این چندوقتم که برای عروسیش خیلی اذیت شده، حسابیم ضعیف...

صدای مامانی بود اما انگار در حال حرکت بود و صداش دور تر شد.

من چیزی بیشتر از وابستگی به جاوید دل بسته بودم و با آرزوی خانم خونه ی اون شدن تمام وجودم رو بهش هدیه کردم.

روز عروسی جاوید بود و امشب برای همیشه همه چی تموم می شد.

کلافه از جا بلند شدم، هنوز لباس های حنابندون تنم بود.

با همون لباس ها وارد حموم شدم و وقتی در رو قفل کردم با دیدن جاوید زیر دوش ماتم برد!

آروم بغلش رو باز کرد و صدام زد:

-فندوقم...

آب دهانم رو قورت دادم و ناخودآگاه با همون لباس های تنم به سمتش رفتم و زیر دوش آب سفت بهش چسبیدم.

جاوید روی موهام رو بوسید و حلقه ی دستاش دور کمرم چفت شد.

اشک هام با قطرات آب یکی شدن و از ـته دلم زار زدم، جاوید موهام رو نوازش می کرد.

پیشونیم رو می بوسید و موهای خیسم رو می بوئید، اما...

اما آشوب درونم بهتر نشد که بدتر و بدتر شد!

جاوید کمرم رو دست کشید و گفت:

-گریه نکن، گریه نکن محیا!

اما مگه می شد؟

مگه می تونستم جلوی بارش اشکم رو بگیرم؟!

به خدا که نمی شد...

بی حال و بی جون، زانو هام سست شد و اگه جاوید نمی گرفتم زمین می خوردم.

جاوید دوش آب رو بست و لبش روی لبم نشست، مثل سنگ خشک شدم و بی هیچ احساسی به چشم هاش زل زدم. تو این چندماه قلبم بارها تکه تکه شد و من هر بار خام جاوید شدم.

اما امروز...

امروزی که جشن عروسیشه دیگه خامش نمیشم!

جاوید لبم رو مکید و گاز گرفت تا همراهیش کنم اما من مثل یه تکه سنگ سخت و بی حس بودم.

حتی تقلایی برای نجات نکردم، جاوید اگر به فکر من بود می دونست من خستم و یه رابطه ی پنهونی دیگه فقط نفرتم رو بیشتر می کنه!

نفرت از جاوید نه...
من هرگز نمی تونم از جاوید متنفرباشم.
نفرت از خودم!...

دست جاوید روی یقه ی نازک لباسم نشست و از دو طرف کشیدش، طوری که لباس با صدای بدی توی تنم پاره شد.

جاوید سرش به پیشونیم چسبوند و لب زد:

-تو تا ابد مال منی!

خسته نالیدم:

-تو چی؟

جاوید جوابی نداد، بی توجه به لختی بدنم مشتی به سی.نه ش کوبیدم و پرسیدم:

-پس تو مال کی هستی؟

حلقه ی دستش دور کمرم شل شد، کمی ازش فاصله گرفت و نالیدم:

-مال منی؟

جوابی نداد، پوزخندی زدم و پرسیدم:

-شاید مال سانازی ها؟

باز هم جوابی نداد، دور خودم چرخیدم و گفتم:

-شایدم مال اون دو تا جنده ای هستی که اون روز سوار کردی...

جوابش باز هم سکوت بود.

قدیمی جلوتر رفتم و گفتم:

-مال ایدا هم نیستی، چون اگه بودی الان اینجا نبودی!

لب باز کرد تا حرفی بزنه اما با گذاشتن انگشتم روی دماغم گفتم:

-هیس... حرف نزن، توجیح نکن!

درست سینه به سینه ش ایستادم و پرسیدم:

-عروست کو شادوماد؟ چرا برادر زادت رو عروسیت باهات لخت تو حمومه؟

جوابی نداد.

قدمی عقب رفتم و گفتم:

-هه مثل همیشه جوابی نداری!

به سمت رختکن رفتم و ادامه دادم:

-تو واقعا کی هستی جاوید؟ متعلق به چه کسی هستی عموی عزیزم؟

حولم رو پوشیدم، به طرف در رفت و تیر آخر رو زدم.

-تو فقط یه متجاوزی، هم به آیدا و هم به من... به برادر زادت تجاوز کردی!
دستم روی دستگیره بود که جاوید مثل وحشی ها بهم حمله کرد.

حوله رو از تنم بیرون کشید و روی سکوی رختکن پرت کرد.

کشون کشون به سمت وان بردم، دوش آب رو تا ته باز کرد.

روی وان خمم کرد و همون طور یهویی و خشک وارد سوراخ پشتم کرد.

از درد جیغ بلندی کشیدم اما جاوید به‌جای نوازش محکم توی دهانم کوبید و با دست جلوی دهانم رو گرفت.

همون طور که وحشیانه خودش رو بهم می کوبید کنار گوشم غرید:

-که من متجاوزم؟ من بهت تجاوز کردم...

از درد نمی تونستم جواب بدم و جلوی دهانم رو هم با دستش گرفته بود.

جاوید بی توجه به من و دردم حرکاتش رو ادامه داد تا ارضا شد.

بی توجه بهم دوش گرفت، لباس پوشید و رفت.

در حالی که من کف حموم از در نمی تونستم تکون بخورم و گلوم از هق هق به سوزش افتاده بود.

جاوید برای سومین بار بهم تجاوز کرد و اولین تجاوزش بود که از صمیم قلبم باهاش مخالف بودم و درد کشیدم.

به سختی و با درد از جا بلند شدم و غسل کردم، حوله به تن خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو قفل کردم.

کاش می تونستم همراه آیدا به آرایشگاه نرم اما نمی شد و چاره ای نداشتم.

به سختی و پر درد لباس پوشیدم و کاور لباس شبم رو هم برداشتم.

مامانی اصرار داشت آیدا لقمه ای غذا بخوره اما آیدا حسابی رنگ پریده بود.

مامان با دیدن قیافه ی مثل گچم گفت:

-میرم دکتر لازم نیست با آیدا بری!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-خوبم، من نرم
ایدا تنها میمونه!

در مقابل اصرار های مامان برای دکتر رفتن مقاومت کردم و همراه آیدا سوار بر ماشین جاوید به سمت آرایشگاه رفتیم.

قصد داشتم تمام مسیر رو اخم کنم و بی توجه به جاوید باشم.

اما با یادآوری این که آیدا یک بار بیشتر عروس نمیشه، گوشیم رو در آوردم و شروع به داب گرفتن با آیدا کردم.

کلی فیلم گرفتیم و بی توجه به جاوید خندیدیم، چند تایی هم عکس گرفتیم همه رو توی گپ خانوادگیمون فرستادم.

آیدا به شوخی بهم گفت:

-کاش جای این عموی اخمالو کمیل باهامون بود!

خندیدم و گفتم:

-اخ اره دیشب چه خوش گذشت!

آیدا خندید و گفت:

-بگیم شبم کمیل بیاد دنبالمون...

جاوید اخم نمایشی کرد، دست آیدا رو گرفت و بوسید:

-شما شب جات پیش خودمه می خوام یه لقمه چپت کنم!

آیدا با چشم و ابرو به من اشاره کرد و با خجالت کوتاه خندید!

نیشی باز کردم و با بستن چشم هام گفتم:

-من چیزی نمی بینم شما راحت باشید!

آیدا خندید و گفت:

-از دست تو دختر...

لبخند بزرگی زدم طوری که تموم دندون هام مشخص شد.

جاوید بی توجه به من خم شد و لب ایدا رو بوسید.

آیدا جیغ کوتاهی کشید و با خنده گفت:

-مراقب باش نکشیمون!

بعد خودش به سمت جاوید خم شد
و بوسیدش و نیشش رو باز کرد.

جاوید با خنده پرسید:

-چی شد؟

آیدا خجول گفت:

-نمی شد که بوسه ت رو بی جواب بذارم!

جاوید با قهقه ای از لپ آیدا کشید و گفت:

-من به فدای سرخی گونه هات عروس خانم!

لبخندی به مهربونی بینشون زدم و با سرفه ی مصلحتی و به شوخی گفتم:

-اهم یه مجرد این پشت نشسته ها!...

آیدا خندید و جاوید پوز خندی زد.

بالاخره به آرایشگاه رسیدیم و جاوید رفت تا به بقیه ی کار ها رسیدگی کنه!

ناهار رو کمیل آورد اما یادم رفت خبرش کنم شب دنبالم بیاد، برای همین یک ساعت مونده به تموم شدن کارمون زنگ زدم مامانی و گفتم:

-سلام عشقم میشه کمیل رو بگی بیاد دنبالم؟

مامانی جواب داد:

-با عروس و دوماد برو آتلیه بعدش کمیل رو می فرستم دنبالت...

با اعتراض نالیدم:

-من کجا برم بشم خرمگس و اضافی؟

مامانی گفت:

-همین که گفتم الانم وقتمو نگیر خدافظ!

مامانی قطع کرد و من صاف نشستم تا کار مو و ژلیش ناخنم تموم بشه.

ناخنای خودم بلند بود و فرم قشنگی داشت برای همین فقط دادم که برام ژلیش کنن!

ساعت شش بود که کار آیدا تموم شد، واقعا عالی شده بود مخصوصا که متاسفانه حاملگی لاغرش کرده بود تا چاق ،لباس حسابی به تنش نشسته بود!

گوشیم رو به آرایشگر دادم تا ازمون فیلم بگیره و خودم و آیدا حسابی رقصیدیم.

خداروشکر عموزاده ی عزیزم حداقل روز عروسی مامانش رو اذیت نمی کرد.

#جاوید

آیدا رو آرایشگاه رسوندم و خودم به گل فروشی رفتم تا ماشین رو برای تزئیناتش بذارم.

بعد هم پیاده تا آرایشگاه رفتم و زنگ زدم کمیل کت و شلوارم رو بیاره.

قرار بود بعد آرایشگاه به آتلیه بریم برای همین به مامان زنگ زدم و گفتم:

-این چند وقته از محیا دور بودم دلخوره، راضیش کن باهامون بیاد آتلیه تا از دلش دربیارم.

اول مامان مخالفت کرد و گفت:

-روز عروسیتونه ایدا ناراحت میشه.

اما وقتی خیالش رو بابت آیدا راحت کردم، قبول کرد تا محیا رو همراهمون کنه.

موهام درست شد و کت و شلوار پوشیده ماشینم رو گرفتم و به سمت ارایشگاه حرکت کردم.

یه ذوق خاصی داشتم و دلم می خواست هرچه زودتر عشق کودکیم رو توی لباس عروس ببینم.

ارایشگر ازم اول رونما گرفت تا راضی شد داخل برم.

صدای آهنگ می اومد و آیدا و محیا وسط سالن مشغول رقص بودن.

مسخ جلوی در ایستادم و دستام بی حرکت هردوتاشون رو که حسابی طناز بودن رو تشویق کرد!

آیدا توی لباس عروسش محشر شده بود و محیا هم حسابی اون لباس مشکی رنگش دلبرش کرده بود.

با صدای دست زدنم به سمتم برگشتن و رقصشون متوقف شد، آیدا گوشه ی دامنش رو جمع کرد و کمی به سمتم خم شد و گفت:

-چطور شدم؟

به سمتش رفتم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

با لبخند بازوهای ظریفش رو دست کشیدم و گفتم:

-عالی بودی عالی ترشدی، یه لحظه یاد بچگیت افتادم که با دامن گل گلی می رقصیدی!

آیدا دلبر خندید و من نم اشک رو توی چشم محیا دیدم.

لبخندی زدم و دستش رو کشیدم و همزمان با آیدا بغلش گرفتم.

-فندوق عمو رو باش، چه خوشگل شده!

محیا با لبخند تلخی سر به زیر انداخت و آیدا با شیطنت گفت:

-کلک از عروس مجلسم قشنگ تر شده، امشب کلی خواستگاری پیدا می کنیا!

محیا فقط خندید و من تلخی خنده ش رو به وضوح حس کردم.

به کمک محیا، آیدا شنلش رو پوشید و بعد از حساب آرایشگر و انعام شاگرداش از آرایشگاه بیرون زدیم.

سوار ماشین که شدیم محیا معذب گفت:

-ببخشید ترو خدا زنعمو مامانی گفت بیام اتلیه...

آیدا که بعد حاملگیش صد و هشتاد درجه نسبت به محیا مهربون شده بود، گفت:

-ایرادی نداره فداتشم!

محیا در ظاهر حسابی شنگول بود و با آیدا می خندید اما خنده های تلخش به قلبم چنگ می زد.

گیر کرده بودم بین عشق بچگیم که همچنان پرشور بود و عشق دختر برادری که من زنش کرده بودم.

به خاطر حال و اوضاع آیدا فیلمبردار نگرفتیم چون عقدمون فیلم برداری شده بود آیدا گفت فقط بریم آتلیه!

وقتی به آتلیه رسیدیم، محیا مغموم کناری ایستاد و با غم به ژست های دونفره ی ما زل زد.

ژست هایی که مثبت هجده بودن و آیدا رو حسابی خجالت زده می کردن.

با شیطنت گازی از گوشش گرفتم و گفتم:

-تا من نزدیکت میشم از حال میری، خوب قر می دادیا؟!

آیدا با ناز می خنده و میگه:

-مگه چند بار عروس میشم؟

لبخندش رو بوسیدم و به ادامه ی عکاسیمون رسیدم تا این که آیدا خواست با محیا عکس بگیره.

محیا جلو اومد و کلی عکس دونفره با آیدا گرفت و در آخر به اصرار آیدا عکس سه نفره ای گرفتیم که محیا بینمون ایستاده بود و سرش رو روی سینه ی من گذاشته بود.

آیدا دو تا عکس رو گفت تا شاستی کنن و بقیه رو هم آلبوم کنن و بعد از پرداخت مبلغ و دریافت رسید از آتلیه بیرون زدیم.

توی مسیر برگشت به ویلا و مراسم عروسی به خواهش آیدا رفتیم و شیرموز و بستنی خوردیم.

محیا و آیدا کلی باهم عکس رفتن و برعکس حال خوب آیدا، محیا کمی زرد آب بالا آورد و بی حال صندلی عقب دراز کشید.

هوا تاریک شده بود که به سمت ویلا رفتیم، همه جا چراغونی بود و با شنبدن صدای بوق همه بیرون اومدن و مامان جلوی پای عروسش گوسفند بزرگی زمین زد!

به آیدا کمک کردم تا دامن لباسش رو جمع کنه و از روی خون رد بشه و وارد خونه بشیم.

صدای اوق زدن محیا رو شنیدم اما توی شلوغی نتونستم پیداش کنم.

همراه آیدا به سمت جایگاه عروس دوماد رفتیم و به ثانیه ای همه ریختن وسط و شروع به رقصیدن کردن.

سفره ی عقد فرمالیته ای که پهن شده بود هم تبدیل به لوکیشن عکس و استوری جوونا برای اینستا شده بود.

چشم چرخوندم تا محیا رو پیدا کنم اما خبری ازش نبود و واقعا نگرانش شدم.

آیدا کمی بی حال شده بود برای همین به شونه م تکیه زد و نشد که برم و دنبال محیا برگردم.

پیشونی آیدا رو بوسیدم و دستاش رو بین دستم محکم گرفتم.

همون طور که دنبال محیا بودم چشمم بهش خورد که بی حال وسط می رقصید و مشخص بود حال درستی نداره!

#محیا

خدایا چرا نمیفهمن خنده های من الکیه؟ چرا نمیفهمن سختمه رقصیدن تو مجلس عروسی که دامادش عشقمه!

به سختی در حالی که حتی نمی تونستم درست و حسابی راه برم به دستور مامانی مشغول رقص شدم.

سر آیدا روی سینه ی جاوید بود و تقریبا توی بغلش لم داده بود.

با دیدن این صحنه حالم بد شد و از ویلا بیرون زدم و به سمت دریا رفتم.

حالم بد بود، خیلی بد!

حتی دیگه جاوید هم با تجاوز صبحش نمی تونست حالم رو خوب کنه!

این چند وقت مامان و بابا هم حسابی از غافل شدن و من به تمام معنا حس پوچی و تنهایی می کنم.

کمی کنار ساحل قدم زد، هوا سرد بود و من بدون پوشوندن خودم به ساحل رفته بودم.

آشوب درونم بهتر نشد که بدتر شد کلافه به ویلا برگشتم و خودم رو از بین جمعیت به زور به اتاقم رسوندم.

حالم خوب نبود، به تمام معنا حالم بد بود و چشم هام باید به حالم خون می گریست!

روی تخت دراز کشیدم و بی توجه به مو ها و صورتم اشک ریختم.

گریه حالم رو خوب نمی کرد اما چاره ای هم جز اشک ریختن نداشتم.

کم کم چشم هام بسته شد و خوابم برد.

****

وقتی که چشم باز کردم، ساعت دوازده ظهر بود، کلافه خمیازه ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

ویلا کاملا خالی بود و حتی یه پرنده هم پر نمیزد، شکمم قاروقور می کرد و گرسنم بود.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و کمی نون و پنیر خوردم.

وقتی که شکمم پر شده به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن لباس راحتی به حموم رفتم.

زیر دوش به یاد دیروز و رفتار جاوید کلی گریه کردم و از خدا خواستم همه ی اینا از شروعش که عاشقی من بود فقط یک خواب باشه!

خسته و کلافه تنم رو خشک کردم، لباس پوشیدم و به اتاقم رفتم و باز هم خوابیدم.

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاقم با تقه ای باز شد و مامان داخل اومد.

نای تکون خوردن نداشتم برای همین ترجیح دادم که فکر کنه من خوابم!

دستی به پیشونیم کشید و با گفتن:« یا ابالفضل.»

بابا رو صدا زد:

-جمشید، جمشید بیا...

بابا سراسیمه خودش رو به اتاقم رسوند، زیر چشمی همه چیز رو میدیدم اما نای تکون خوردن نداشتم.

مامان به بابا گفت:

-تو تب داره می سوزه باید ببریمش دکتر!

بابا خیلی سریع بغلم گرفت و گفت:

-لباساش خوبه یه شال سرش کن!

مامان شالی سرم انداخت و همراه بابا که هر دو لباس بیرون به تن داشتن از اتاق بیرون رفتیم.

سرم گیج می رفت و کنترل پلک هام دست خودم نبود و می رفت که بسته بشه!

***

وقتی چشم باز کردم توی بخش اورژانس بیمارستان بودم و مامان نگران بالای سرم بود.

با دیدن چشم های بازم خداروشکر گفت.

خیلی خسته بودم برای همین باز هم چشم بستم و این بار که باز کردم توی اتاقم بودم.

صدای عمه جیران می اومد که می گفت:

-اینا همه چیز از چشم زخمه، چشمشش زدن باید اسپند دود کنیم و تخم مرغ حسد کش کنیم!

صدای مامانی اومد که گفت:

-از ضعیفیه این بچه خیلی ضعیف شده...

کلی صدا توی سرم پیچید و سردردم رو بیشتر کرد!

سعی کردم دوباره بخوابم که در اتاقم باز شد و مامان داخل اومد.

بشقاب سوپی بهم داد و گفت:

-یکم حرف بزنیم؟

با ولع به بشقاب سوپ حمله کردم و گفتم:

-بزنیم!

مامان گوشه ی تختم نشست و گفت:

-دیشب کلی خواستگاری داشتی...

بی توجه فقط گوش می دادم که با نام بردن اسمی سوپ توی گلوم پرید.

-بردیا هم ازت خواستگاری کرده!

سرفه کردم و مامان کمرم رو مالوند و گفت:

-روی بردیا بابات هم موافقه بالاخره پسر خواهرشه، گفت تا باهات حرف بزنم بالاخره که باید شوهر کنی!

مامان حرفش رو زد و رفت تا راحت غذا بخورم اما بغض تو گلوم مانعی غذا خوردنم می شد و اشک هام روون شدن.

چرا هیچ کس نمی فهمه من از بردیا بدم میاد؟

این همه ادم چرا عاشق من بیچاره شده؟!

مغموم و ناراحت زانوی غم بغل گرفته بودم که در اتاقم باز شد و بردیا داخل اومد.

با دیدن چهره ی گرفتم جلو اومد، دستم رو گرفت و گفت:

-چرا انقدر از من بیزاری؟ بهم اعتماد کن قول میدم خوشبختت کنم!

وبعد آروم روی انگشت های دستم رو بوسید.

بوسه ش هیچ حسی بهم نداد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و نالیدم:

-تو رو خدا برو بیرون... اگه واقعا دوستم داری برو بیرون...

چهره ی بردیا در هم شد اما از اتاق بیرون رفت و باز اشک هام جاری شد.

دلم خیلی گرفته بود اما هنوز خوابم می اومد، کمی خوابیدم و وقتی بیدار شدم غروب شده بود.

از جا بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به دریا رفتم.

این چندوقت انقدر یا سرم شلوغ بود یا بی حال بودم که فراموش کردم نقاشی آیدا و جاوید رو بکشم!

کمی که کنار ساحل موندم به خونه برگشتم و با ماشین جاوید روبه رو شدم.

یعنی به این زودی باز اومدن ویلا؟

کاش جایی می رفتن که چشمم به چشم جاوید نمی خورد!

کلافه وارد خونه شدم و سلامی کردم، آیدا به گرمی جوابم رو داد و گفت:

-عکس سه نفرمونو زدم رو شاستی دوتا گرفتم ،یکیش رو آوردم برای تو!

لبخند مصنوعی زدم و کنارش نشستم و گفتم:

-مرسی، زحمتتون شد...

آیدا خندید و گفت:

-نه چه زحمتی؟ مگه نه عشقم؟

جاوید با بوسیدن پیشونیش حرفش رو تایید کرد.

انگار با بوسه ای که به پیشونی آیدا نشست همون چند قاشق سوپ روی دلم سنگینی کرد.

با حالت تهوع شدیدی خودم رو به دستشویی رسوندم و سوپ و زرد آب استفراغ کردم.

پاهام یخ کرده بود و ایستادنم سخت شده بود به سختی از دستشویی بیرون رفتم و گفتم:

-من حالم خو... خوب نیست...

آیدا سریع گفت:

-برو استراحت کن
عزیزم!

لبخند خسته ای زدم و خودم رو به اتاقم رسوندم و غرق گذشته ها شدم.

****

#گذشته

همراه مامانی و جاوید به سینما رفته بودیم و جاوید بین منو مامانی نشسته بود.

گرم فیلم بودم که دستی بین پام نشست و از روی شلوار شروع به مالیدن بهشتم کرد.

سرچرخوندم و با دیدن دست جاوید محکم روی دستش کوبیدم و پسش زدم.

با اخم به پرده فیلم زل زدم که جاوید باز تکرار کرد.

عصبی بهش نگاه کردم و غریدم:

-چی می خوای؟

جاوید نیش خندی زد و دستش رو از کمر شلوارم رد کرد و به زیر لباس زیرم رسوند.

اروم کنار گوشم گفت:

-پاتو باز نکنی پ.ردت رو با انگشتم زدم!

ترسیده پام رو باز کردم و به انگشت جاوید اجازه ی پیشرویی بین پام رو دادم.

یکی انگشتش دو انگشتش شد و با سرعت بهشتم رو می مالید.

خیس شده بودم و نشستن برام حسابی سخت شده و نفس هام به شماره افتاده بود.

چنگی به بازوی جاوید زدم و نالیدم:

-آه... بس... آههه... بسه!

جاوید نیش خندی زد و سه انگشتی بهشتم رو مالید.

آه و ناله های ریزم بلند شده بود و نشستن واقعا سخت بود.

توی جام وول می خوردم و دستم رو گاز می گرفتم که یه وقت ناله هام بلند نشه!

پاهام می لرزید و تمام تنم نبض می زد تا بالاخره حرکات دستش جاوید تند تر شد و با آه غلظی روی دستش خالی شدم.

چشم هام بسته شد و سرم به پشتی صندلی تکیه زدم.

پشت پلک هام آتیش بازی به راه و نفس هام کوتاه و بریده بود!

جاوید خندید و کنار گوشم گفت:

-پاشو برو دشویی تا نم ندادی!

به حرفش گوش دادم و سریع خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم.

شورتم رو توی سطل زباله انداختم و با دستمال حسابی خودم رو تمیز کردم.

بعد از تمیز کردن خودم از سرویس بیرون رفتم و سرجام نشستم.

فیلم آخراش بود، جاوید کنار گوشم لب زد:

-شورتتو چی کار کردی؟

مثل خودش آروم زمزمه کردم:

-انداختم دور...

چشم هاش برق زد و زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه!

فیلم تموم شد و همراه مامانی که فهمیدیم وسط فیلم خوابش برده از سینما بیرون زدیم رفتیم تا بلال بخوریم!

جاوید بیشتر وقت ها مهربون و سخاوتمند بود، آخ که چقدر من این جاوید مهربون رو دوست داشتم!

نفری دوتا شیربلال خوردیم و من رو جلوی خونمون پیدا کردن و رفتن!

توقع داشتم برحسب اتفاقی که توی سینما افتاد جاوید منو به خونه ی مامانی ببره اما نبرد!

با کلیدم در رو باز کردم و داخل رفتم اما کسی نبود، خوابم می اومد به اتاق رفتم تا بخوابم.

لباسامو درآوردم و چون گرم بود نیمه برهنه و با لباس زیر خوابیدم.

با حس حرکت دستی بین پام چشمم رو باز کردم و شوک زده به جاوید زل زدم.

نیش خندی زد و گفت:

-حاضر و آمادم که هستی فندوقم!

دستش رو نوازش وار به سوراخ پشتم رسوند آب دهانم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

-تو... تو این... جا چی... چی کار می کنی؟

جاوید پاهام رو از هم باز کرد و گفت:

-یعنی تو نمی دونستی من میام؟ چرا لخت پس؟

سرش رو بین پام برد و بهشتم رو بو کشید و گفتم:

-اوممم چه بوی خوبی، الحق که اسم بهشت برازندشه!

خجالت زده خواستم پاهام رو بهم بچسبونم که جاوید نذاشت.

پاهام رو از دو طرف محکم باز کرد و لیس محکمی به بهشتم زد.

با حس زبونش روی نقطه ی حساسم، دلم زیر و رو شد و ناله ای کردم.

جاوید جونمی گفت و زبوتش رو بیشتر به واژنم کشید و مکید!

حس خوبی بود حرکت زبونش روی بهشتم کمرم کمی بلند کردم و محکم روی تخت کوبیدم.

جاوید سرش رو از بین پام جدا کرد، کلافه به خاطر دور شدن اون حس خوب چنگی به موهاش زدم و سرش رو به بهشتم فشردم.

جاوید خندید و با سرعت بیشتر شروع به خوردن بهشتم کرد.

طوری که چند دقیقه ی بعد پر فشار ارض.ا شدم و چشم های خمارم بسته شد.

جاوید قفل لباس زیرم رو باز کرد و با خباثت گفتم:

-امشب می خوام دیونت کنم.

قبل از این که بگم:

-من خیلی وقته مجنونت شدم!

لیسی به نوک سی.نم زد و بعلیدش، آهی کشیدم که انگشتای دستش بین پام فعال شد و باز هم بهشتم رو به بازی گرفت.

خیسی زبونش و حرکت دستاش لذت فوق العاده ای رو بهم می داد و ناله های بلندم کنترلی نداشت!

نبود مامان و بابا کارم رو راحت کرده بود و به راحتی می تونستم و آه و ناله کنم.

جاوید جفت سی.نه هام رو بوسید و مکید با نوکش بازی کرد و برای سومین بار توی دو ساعت به اوج رسوندم.

خمار نگاهش کردم، خندید و زیپ شلوارش رو باز کرد!

نیش خندی زد و گفت:

-نوبتیم که باشه نوبت جاوید کوچولوعه!

جاوید کوچیکه دست کمی از خود جاوید نداشت و با دیدنش از ترس آب دهانم رو قورت دادم.

جاوید خندید.

به تاج تخت تکیه زد و دستم رو کشید و کنارش نشوند.

موهام رو از روی صورتم کنار زد و دستم رو روی آلتش گذاشت و گفت:

-اینهمه من برای تو خوردم الان نوبت توعه... اما وای به حالت اگه زبون بزنی!

با ترس آب دهانم رو قورت داد و گفتم:

-خیلی بزرگه...

جاوید خندید.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-تو دهانم جا نمیشه!

جاوید روی پاهاش درازم کرد و دستش رو به سوراخ پشتم رسوند و گفت:

-تو سوراخت تنگ جا شد... اونوقت تو دهنت نمیشه؟

اب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چجوری بخورم که زبونم بهش نخوره؟

جاوید کلافه گفت:

-دندوناتو با لبات بپوشون، فکر کن داری آبنبات میخوری!

از تشبیهش حالت چهرم درهم شد، جاوید خندید و گفت:

-بدو فندوقم!

جلوی پاهاش که از تخت اویزون بود زانو زدم و مردنگیشو بین دستام گرفتم.

تا جایی که می تونستم طبق دستوراتش عمل کردم و حتی زره ای دندونم به عضو حساسش اسیب نرسوند.

صدای ناله های مردونش منو به وجد اورد که از جلوش بلند بشم و ببوسمش.

دلم نمی خواست اینجوری لذت رو تجربه کنم و فقط باید توی رابطه به اون درجه می رسید.

روی تخت دراز کشید که روی شکش نشستم و از گردن تا زیر نافشو بوسه بارون کردم.

-داری بازی کردن یاد میگیری توله!

اون نمی دونست من همه این کار ها رو به عشق خودش یاد گرفتم و با هزار جور سرچ توی گوگل اموزش دلبری کردنو آموختم.

-دوست داری؟

دستشو دو طرف پهلوم گذاشت و روی تخت پرتم گرد.

-دوسش ندارم، عاشقشم.

اولین بار بود.

مثل یک لالایی، مثل یک آرامش ابدی.

به اندازه نفس برام با ارزش بود این کلمه.

عاشقم بود؟ واقعا؟

توی دلم غوغایی به پا شد و با وارد کردن خودش توم، همه چیز پر کشید.

درد نداشتم، غرق لذت بودم.

ناخونام رو توی بازوش فرو کردم و جیغ کشیدم.

-آه لعنتی !

موهامو توی دستش گرفت و پرسید:

-تو مال کیی؟ جسمت مال کیه؟ این بدنی که داره زیرم جون میده، این ناله ها برای کیه؟

این بار داد نزدم.

آروم، توی گوشش

زمزمه کردم:

-من تماما متعلق به تو ام!

این جمله خصوصی ترین حرفی بود که بینمون باید رد و بدل می شد.

توی این رابطه، تعلق ممنوعه بود...

****

#حال

بالشتی رو که جاوید زیر سرش میذاشت رو بغل گرفتم.

هنوز عطرشو می تونستم حس کنم.

با باز شدن درب اتاق، نگاهی به مامان انداختم که داخل شد.

-خستهم کردی محیا! چرا تو یک ماهه اینجوری شدی؟ اگر ازدواج کرده بودم الان با این اوضاعت شک می کردم حامله باشی.

کلمه حامله چند باری توی ذهنم پیچ خورد و با کسالت جواب دادم:

-نه فکر کنم آب. هوای اینجا اینجوری کرده!

سری تکون داد و مثل تمام این چند وقت دوباره منو با این حالم تنها گذاشت.

واقعا دلم حضوری یک حامی رو می خواست.

دوست نداشتم جاوید فکر کنه من به خاطر اون به این حال و روز افتادم.

اما نمی شد منکر این قضیه شد.

من تمام این ناراحتی و حال بدم برای این بود که دیگه جاویدو نداشتم.

حتی ناراحت نبودم ازین که قرار نیست هیچ وقت ازدواج کنم چون به دست عموم زن شدم.

از جام بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

کسی حال من براش مهم نبود پس خودم باید یه فکری به حال خودم می کردم.

لباس ساده ای پوشیدم و آماده شدم.

شاید دکتر داروخونه می تونست کمکم کنه که یه دارویی به تا حالم خوب بشه.

از اتاق بیرون رفتم و نگاه متعجب همه رو روی خودم حس کردم.

عمو جواد و پسراش سر صبح برگشته بودن تهران و حالا نه کمیل بود تا منو به یه جایی برسونه نه حتی اون سهیل دماغو.

نگاهی به بردیا انداختم ولی حاضر نبودم ازش کمک بخوام برای همین زیر لب گفتم:

-میرم بیرون یکم قدم بزنم حالم بهترشه!

همه تایید کردم و تا به حیاط رسیدم، صدایی از پشت سر متوقفم کرد.

-واستا محیا!

صدای جاوید بود، به طرفش برگشتم و با بی جونی پرسیدم:

-چیزی از بیرون می خواستی؟

اخماشو توی هم کشید و سوئیچ ماشینشو در اورد.

-نه؛ بشین تو ماشین میبرمت.

به راهم ادامه دادم.

-می خوام پیاده برم.

پشت سرم قدم بلند برداشت و بازومو گرفت.

-بشین تو ماشین منو عصبی نکن.

نذاشت حق انتخاب داشته باشم و خودش منو صندلی جلوی ماشین نشوند.

بوی خوبی که توی فضا ماشینش بود منو ترقیب می کرد تا نفس عمیق بکشم.

خودش پشت فرمون نشست و من یک گوشه کز کردم.

نمیخواستم حال بدم رو با کل کل کردن بد تر کنم برای همین سکوت اختیار کردم تا از حیاط ماشینشو بیرون اورد.

@mamnoe_roman

سرمو به پشتی تکیه دادم و از پنجره به بیرون زل زدم که یهو ماشین گوشه جدول پارک شد.

چشم باز کردم و با دیدن جاوید که اخم کرده و زوم شده روم، صاف نشستم.

-این کارات چه معنی میده؟

به خودم که کاری انجام نداده بودم مطمعن بودم.

-کدوم کارا؟

کمربندش رو باز کرد و یکم جلو اومد.

-واسه چی همش حالت بده؟ از من خوشت نمیاد؟

چی داشت برای خودش می بافت و سر هم می کرد؟

دیگه واقعا حوصله جنگ روانی نداشتم.

-منو سر ماشینت کردی که بیام نفس-تازه کنم، نگفتی میخوای اینجوری با حرفای احمقانت خفهم کنی!

دستی توی موهاش کشید.

-پس چرا نمیگی چه مرگته؟

از فریادی که زد، ترسیدم و بی خوداگاه گریهم جوشان شد.

-نمی خوای بفهمی؟ نمی تونی ببینی؟ من شاید برای تو هیچ ارزشی نداشته باشم که ککتم نگزید بعد عروسیت اما من من رسما نابود شدم....

سکوت کرد.

یک سکوت طولانی.

خم شد طرفم و با خیال این که قراره باز بهم تجاوز کنه یا هر کار دیگه ای ترسیدم اما با برداشتن پاک سیگار از توی داشبورد، نفس عمیقی کشیدم.

از کی تا حالا سیگار می کشید؟

فندکو زیر سیگارش زد که با پیچیدن بوش توی ماشین انگار تمام معده و رودم بهم پیچ خوردن و می خواستم همونجا بالا بیارم.

واقعا فکر نمی کردم از بوی سیگار لعنتیش انقدر بدم بیاد.

به آنی درب ماشینو باز کردم و کنار جدول به حدی اوق زدم که جونم می خواست بالا بیاد.

صدای نگرانش از پشتم بلند شد.

-محیا؟ چت شد دوباره؟

بی جون در حالی که داشتم خفه می شدم فقط لب زدم:

-خاموش کن سیگارتو! حالم ...حالمو بد میکنه.

سیگارشو از ماشین پرت کرد بیرون و خودش هم پیاده شد.

ماشینو دور زد و رو به روم زانو زد.

بطری آبی از توی صندق در اورد و گفت:

-بزار صورتتو بشورم! کثیف شدی.

سرمو بالا اوردم که مشتشو پر آب کرد و ریخت روی صورتم.

خودم دستشو پس زدم و مشغول شستن صورتم شدم.

حالا اون فقط برای من یک عمو مهربون بود.

بالاخره حالم یکم جا اومد و سر جام نشستم.

جاوید هم که مشخص بود حال کلافه ای داره، نشست پشت فرمون.

-چیزی خوردی؟

با یاد سوپی که همشو بالا اوردم لب زدم:

-اره !

سری تکون داد و خواست راه بیوفته که گفتم:

-منهمینجا پیاده میشم عمو! تو برگرد خونه آیدا حالش بد میشه بهت احتیج پیدا می کنه!

خواستم درب ماشینو باز کنم که مچ دستمو اسیر کرد.

-فعلا تو بیشتر از آیدا به من نیاز داری!

رمان عمویم نباش کامل[20.11.06 42:16] ,

عمویم]
Forwarded]نباش
from

#عمویم_نباش

#چهارصد_یک

سعی کردم دستمو از توی پنجه هاش بیرون بکشم اما بی فایده بود.

-من به هیچ کس نیازی ندارم! چرا دنبالم راه افتادی؟ چی دیگه از جونم می خوای؟

قفل مرکزی ماشینو زد و با سرعت راه افتاد طوری که صدای چیغ لاستیک هاش در اومد.

-خسته شدم بس که دنبالت راه افتادم و نازتو کشید محیا!

طلب کارانه نگاهش کردم.

-مگه من ازت خواستم بیای؟ اصلا تو چرا باید ناز منو بکشی؟ منو برسون به یه داروخونه خودم پیاده بر می گردم.

دنده رو عوض کرد و پرسید:

-داروخونه چی کار داری؟

از حرصم لب زدم:

-میخوام برم ببینم اگر مرگ موش دارن بدن من کوفت کنم بلکه از دست شما راحت بشم.

دندوناشو به هم سایید و سمت خیابون اصلی رفت.

دوست نداشتم کنارش باشم و حتی حضورش هم استرسمو بیشتر می کرد.

کنار داروخونه ای ایستاد و خواست پیاده بشه که خودم زود تر پیاده شدم و رفتم طرفش.

منتظر بودم برگرده و همینجا تنهام بزاره اما ایستاد و منتظرم موند.

وارد داروخونه شدم و به سمت خانمی که لباس سفید پوشیده بود رفتم.

نمی دونستم باید چی بگم برای همین یکم استرس داشتم ولی دلو به دریا زدم.

-ببخشید خانم !

روشو به طرفم برگردوند.

-سلام، بفرمایید جانم؟

یکم جلو تر رفتم و گفتم:

-من حدودا یک ماهه که همش حالت تحوع و سرگیجه دارم، به بو های اطرافم زیادی حساس شدم! گمون کنم ازین ویروس جدید ها گرفتم؛ شما می دونید چه داریی براش خوبه؟

خانومه با شنیدن حرفام چهرش مخربون شد و پرسید:

-شما ازدواج کردی عزیزم؟

با شنیدن کلمه ازدواج یه جوری شدم اما جوابش رو نمی دونستم.

-بله چطور؟

لبخند زد و از پشت سرش بسته بهم داد.

-گمون می کنم باردار باشی! بی بی چک بیشتر از دارو و درمان به حالت کمک مط کنه!

گیج شدم.

دست و پاهام سر شد.

حس کردم دنیا دور سرم داره می چرخه.

اگر...اگر حامله بودم چی؟

ترسیده پولشو حساب کردم و جعبه رو توی کیفم گذاشتم.

با تشکری از داروخونه بیرون اومدم و می خواستم پیاده راهمو کج کنم اما با دیدن ماشین جاوید که جلوی پام ترمز زد ،آه از نهادم بلند شد.

خدا لعنتت کنه که مثل سایه دنبالم میای.

شیشه ماشین رو پایین داد و سرشو یکم بیروناورد.

-بشین میحا! ترافیک کردی!

نگاهی به ماشین های پشت سر که مدام بوق میزدن انداختم و به ناچار سوار شدم.

-به خدا من اخرش از دست تو راهی تیمارستان می شم.

زیر لب "ایشالله" تو دلم گفتم و با صدای بلند تری دادم دادم:

-چرا از دست من؟ از دست کار های خودت برو راهی تیمارستان شد بد بخت! متجاوز، تو حتی به زن خودت هم رحم نکردی و با وجود اون افتادی دنبال من.

با سیلی که توی دهنم خورد، جیغ کشیدم.

ترسیدم.

برای اولین بار از جاوید ترسیدم.

-مراقب زبونت باش محیا! ضمنا تو حق نداری خودتو با آیدا یکی بدونی! اون زنمه ولی تو فقط یه...

حرفشو ادامه نداد.

مهم نبود من میدونستم اخرش به کلمه زیر خواب ختم میشه.

لبم خونی شده بود و حسابی درد می کرد.

دلم میخواست همین حالا خودمو از ماشین پرت کنم بیرون ولی جرعتشو نداشتم.

فقط دعا دعا میکردم حرفی که خانومه زد، درست نبوده باشه چون رسما نابود می شدم.

مسیر برگشتمون بعد از اون سیلی که بهم زد توی سکوت گذشت و با ایستادن ماشین نگاهی به دور و اطراف انداختم که جاوید از ماشین پیاده شد.

اومد بود بازار اصلی و گمونم خرید داشت.

چشمامو روی هم گذاشتم تا برای ثانیه ای خواب چشمام برگرده.

چند دقیقه گذشت که درب ماشین باز شد و حدس میزدم جاوید سوار شده.

ولی حتی نمی خواستم توی صورتش نگاه کنم و برای همین به خواب دروغنم ادامه دادم.

صداش باعث شد چشم باز کنم.

-پاشو اینو بخور! هرچی خورده و نخورده بودیو بالا اوردی معلومه اینجوری شبیه گچ دیوار میشی!

نگاهی به لیوان معجون توی دستش انداختم و با این که خیلی دلم می خواست حتی یه ذره ازش بچشم ولی امتنا کردم.
-نمی خورم! از کجا معلوم توش چیزی نریخته باشی که از دستم خلاص بشی؟

نفسشو کلافه فوت کرد و لیوانو دوباره طرفم گرفت.

توی صورتم زوم شد

-بچه نشو محیا! مگه من بازیه که بخوام بکشمت الاغ؟

الاغ تکه کلام جاوید بود وقتی عصبی میشد.

لیوانو از دستش گرفتم و با نی یکم از محتویاتشو خوردم که شکمم متعجب شد.

بد جور اشتهام باز شد و با ولع تا نصفه خوردم و حتی متوجه نشدم کی به ویلا رسیدیم.

من که هنوز معجونم تموم نشده بود، توی حیاط نشستم و بقیش رو هم خوردم و بعد وارد خونه شدم.

آیدا با دیدن جاوید لبخندی زد و رو به من گفت:

-رنگ و روت عوض شد محیا گلی !

لبخندی زدم و سمت اشپز خونه رفتم تا دست های لوچ شدم رو بشورم.

بردیا هم توی اشپز خونه داشت یخ های فریزر رو در میورد.

یه جورایی می خواست با کاری شد خودشو تو دل خانواده جا کنه.

از بچگی همینقدر خود شیرین بود.

با دیدنم لبخندش کش اومد.

-میبینم که گردش توی روز ابری بهت ساخته! رنگ و روت باز شد.

دلم می خواس بهم بتوپم ولی حوصله نداشتم برای همین زیر لب زمزمه کردم "تا چشمت دراد"

از آشپز خونه بیرون زدم و دیدم جاوید داره شونه های ایدا رو ماساژ میده.

من احمق بودم که دلم حتی برای ماساژ هاش هم تنگ شده بود.

لبخندی رو به مامان زدم و طرف اتاقم رفتم.

از توی کیف بی بی چک رو در اوردم و با استرس بسته بندیش رو باز کردم.

من حتی نمی دونستم باید چطوری ازش استفاده کنم.

نگاهی به طریقه استفادش انداختم و رفتم توی دستشویی.

همون کار هایی که توش ذکر شده بود رو انجام دادم و حالا باید دو دقیقه صبر می کردم تا جوابش مشخص بشه.

چند باری توی دستم بالا پایینش کردم و بالاخره بعد از گذشت دو دقیقه نگاهی بهش انداخت.

دو خط بود.

این یعنی نابودی زندگیم

این یعنی تباهی همه چیز.

همین الانش هم نمی دونستم باید با زندگی ویرونم چیکار کنم و حالا که من بدون شوهر و مجرد حامله شده بودم باید چه غلطی می کردم.

اشکم از گوشه چشمم اویزون شد و دلم میخواست فریاد بزنم.

ترسیده بودم، از خودم، از این بچه، از رابطه ای که من از سر عشق با جاوید داشتم و حتی ثمرش بود نطفه ای بی پدر.

دست و پاهام روگم کرده بودم و اول از همه آثار جرم رو از بین بردم.

من حتی نمی دونستم باید توی این موقعیت چیکار می کردم.

به طرف گوشیم پرواز کردم و زود نتمو روشن کردم.

بیخیال پیام هایی که از اینستاگرام و تلگرام و واتساپ گرفته بودم، شدم و سریع گوگل رو باز کردم.

همون بالا سرچ کردم طریقه سقط جنین.

من که تا حالا از اول عمرم همیشه زن هایی که بچه هاشون رو سقط می کردن رو گناهکار خطاب می کردم چون معتقد

بودم اون بچه گناهی نداره ولی حالا خودم داشتم مرتکب گناهی بزرگ تر از هم خوابی با عموم می شدم.

چند تا سایت رو جوست و جو کردم و متوجه شدم اگر سن جنین از یک ماه رد شده باشه نمیشه با قرص و دارو انداختش و حتما باید مرحله کوتاژ انجام می شد.

از زمتن اخرین پریودیم که جاوید اینجا بود، حساب کردم.

حتی بیشتر هم رد می شد.

از سردی دستام، گوشی
روی زمین افتاد.

من از سوزن هم می ترسیدم چه برسه به همیچن عملی که باید مخفیانه انجامش می دادم.

اصلا عملش غیر قانونی بود.

دوست داشتم توی هیمن برزخ و باتلاقی که گیر کرده بودم بمیرم اما مرگ چاره کار من نبود.

دستی روی شکمم گذاشتم اما هیچ حسی نداشتم.

مشت محکمی به چشمم زدم و با عجز نالیدم:

-چرا اومدی توی زندگیم؟ مگه خودت ندیدی چی به روزگارم اومده؟ مگه ندیدی بابات دیشب عروسی گرفت اونم با یکی دیگه که معلوم نیست خواهر یا برادر ناتنی تورو حامله باشه.

از مشت های پیاپی خودم خسته شدم و بی حال گوشه تخت سر خوردم.

اگر معجون جاوید نبود من همین الان بیهوش می شدم.

از جام بلند شدم و دوباره توی گوگل سرچ کردم " سقط جنین غیر قانونی در ساری"

یک کلینک زنان بود که سایتش فیلتر شده بود اما اسمش رو فهمیدم که هدیشه برای همین توی یک جا یاد داشت کردم که یادم بمونه.

چون زیاد توی اتاق مونده بودم حالت افسردگی بهم دست داده بود برای همین سعی کردم یکم خودمو از چهار دیواری دلگیرم دور کنم و با شال مشکی بیرون رفتم.

حس حرکت محسوس چیزی مثل ماهی توی شکمم داشت حسابی آزارم می داد.

به سالن که رسیدم همه داشتن بساط ناهار رو میچیدن و جاوید هم داشت به ایدا کمک می کرد که پشت میز بشینه.

من هم دلم از این محبت ها می خواست.

از همین ها که همه شوهر ها به زن هاشون میکردن.

از جمله بابا و جاوید.

من هم زن جاوید محسوب می شدم از نظر مالکیت جسمی؟

پشت میز نشستم.

چون همین چند دقیقه پیش معجون خورده بودم نمی خواستم زیاد معدم سنگین بشه اما خیلی گشنم بود و نمی تونستم منکرش بشم.

مامانی برام بشقاب رو پر از برنج زعفرونی کرد و برای آیدا و مامان چون حامله بودن برنج ساده ریخت.

یعنی من هم نباید می خوردم؟

دوست داشتم این بچه زود تر از بین بره اما دلم نمیخواست خودم عذاب بکشم برای همین از خوردن برنج امتنا کردم و فقط چند قاشقی از سالاد ماکارونی خوردم که سیرم نکرد.

گشنه بودم ولی نمیشد چیزی بخورم برای همین از پشت میز بلند شدم که مامانی گفت:

-باز که تو چیزی نخوردی دختر! بیا بشین بشقابتو تا ته بخور والله تا بالا پله ها نرسیده غش می کنی!

نمیدونستم چجوری مقاومت کنم و برای همین گفتم:

-با عمو که رفته بودیم بیرون بهم معجون داد میلم به غذا نمی کشه، عصر خودم میرم سر وقتش.

مامانی چشم غره ای به جاوید رفت که جاوید کلا به هیچ جاش نبود.

نگاهی به مامان انداختم که با شکم بر امدش خم شده بود و لیوان نوشابه بر میداشت.

آیدا هم از دست جاوید ته دیگ رو گرفت و توی دهنش گذاشت.

ادم حسودی نبودم اما روی جاوید احساس مالکیت کاذب داشتم که فقط قلبم بهش ایمان داشت.

از رفتار خوب جاوید با آیدا دلم گرفت.

کاش من اون شب تولدم باهاش یکی نمی شدم که حالا اون داماد بشه و من یک زن حامله بدون شوهر.

نباید میذاشتم جاوید از وجود بچه تو شکمم با خبر بشه و هرچه زود تر باید خلاص می شدم.

شاید توی همون کلینک زنان هم می تونستم بکارتم ترمیم کنم و من هم مثل آیدا صاحب مردی بشم که تمام درد هامو به جون بخره.

روی مبلی که از دید بقیه خارج بود نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

حالا که میدونستم حاملم انگار می تونستم وجود یکی دیه رو درونم حس کنم.

اگر جاوید می فهمید من ازش باردارم ممکن بود چه واکنشی نشون بده؟

همونطور که خودش گفته بکد من براش نقش یک زیر خواب داشتم.

سرمو به مبل تکیه دادم و همونجا نفهمیدم چطور چشمام روی هم گذاشته شد و خوابم برد.

با حس معلق شدن روی هوا، چش باز کردم و نگاهم به پیراهن مشکی افتاد.

سر بلند کردم که دیدم بردیا منو توی بغلش گرفته و داره از پله ها بالا میره.

-چیکار می کنی؟ بزارم زمین!

سرم رو به سینه ش چسبوند و گفت:

-میبرمت توی اتاقت!

سرم رو از سینه ش جدا کردم و اخم توپیدم:

-به چه حقی منو بغل کردی؟ ولم کن بذارم زمین!

بردیا اخم کرد و گفت:

-نمیخورمت که، تا اتاقت میبرمت!

اما من این همه نزدیکی به بردیا رو نمی خواستم، کلافه غریدم:

-بهت میگم بذارم زمین!

بردیا بی توجه به حرفم تا خود اتاقم برد و روی تخت خوابوندم.

پتو رو تا روی سینه م بالا کشید و گفت:

-نمی دونم چرا انقدر از من بیزاری؟ اما من عاشقتم لطفا یکم بهم فرصت بده...

جوابی ندادم و سرم رو زیر پتو قایم کردم، من جاوید رو دوست داشتم.

اصلا من یه زن باردارم، چطوری می تونم زن بردیا بشم در حالی از عمومون حاملم؟!

چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خبر از رفتن بردیا داد!

سرم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و اروم دستم رو روی شکم گذاشتم و با خودم گفتم:

-تو این هاگیر واگیر حکمت وجود تو چیه؟

بی حوصله و عصبی زیر پتو رفتم و بعد از نیم ساعت وول خوردن، بالاخره خوابیدم.

#جاوید

آیدا که خوابید از اتاق بیرون رفتم و متوجه خروج بردیا از اتاق محیا شدم.

عصبی دستم رو مشت کردم و وقتی مطمئن شدم به طبقه ی پایین رفته، وارد اتاق محیا شدم.

محیا زیر پتو کاملا خودش رو پوشونده بود و هیچ جاییش مشخص نبود.

آروم به سمتش رفتم و کنار تختش نشستم.

محیا کمی تکون خورد و سرش رو از زیر پتو بیرون آورد.

چهره ی غرق خوابش مثل فرشته ها بود، موهاش رو نوازش کردم و بوئیدم!

وقتی فهمیدم بردیا از محیا خواستگاری کرده دلم می خواست گردنش رو بشکنم پسره ی یالغوز رو!...

اما وقتی به خاطر آوردم محیا با ک.ره نیست و نمی تونه با کسی ازدواج کنه خیالم راحت شد.

کمی کنار محیا نشستم و صورتش رو خوب نگاه کردم، چند روزی باید به تهران می رفتم و دلم تنگش می شد!

وقتی خوب نگاهش کردم از اتاق بیرون زدم، آیدا رو بیدار کردم و به ساحل رفتیم.

روی شن ها نشستم و آیدا هم روی پام نشست و سرش رو به سینه م تکیه داد.

دستام رو محکم دور کمرش پیچیدم.

آیدا به وضوح به جای چاق شدن، لاغر شده بود.

چونه م رو روی شونه ش گذاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-آیدا؟

گردنش رو به سمت لب هام کج کرد و گفت:

-جون آیدا؟

لیسی به گردنش زدم و گفتم:

-دلم نمیاد بذارمت و برم تهران...

بیشتر بهم چسبید و گفت:

-خب تنهام نذار!

حلقه ی دستم رو سفت تر کردم و گفتم:

-دلم می خواد که برم اما...

کمی مکث کردم.

لبش رو آروم بوسیدم و گفتم:

-اما مجبورم!

لبم رو باز روی لبش گذاشتم و با شدت بیشتری بوسیدمش!

آیدا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و توی بوسه همراهیم کرد!

لبش طعم عسل و توت فرنگی می داد و دلم نمی خواست ازش جدا بشم...

آیدا نفس کم آورد و از هم جدا شدیم.-
سر روی سینه م گذاشت و نفس نفس زنان،-کمی نفس گرفت.

روی موهاش رو بوسیدم و گفتم:

-تنبل شدیا...

آیا ملوس خندید و جواب داد:

-تقصیر توعه دیگه...

متعجب پرسیدم:

-تقصیر من؟ مگه من چی کار کردم؟

به قیافه ی مظلومم خندید.

صورتم رو نوازش کرد، روی لبم بوسه ی کوتاهی زد و گفت:

-خب تو حامله ام کردی!

دستام دو طرف صورتش رو قاب گرفت،
مثل خودش بوسه ی ارومی زدم و گفتم:
-خب تو حامله نمی شدی...

خندید و گفت:

-جاوید به نظرت بچه دختره یا پسر؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-نمی دونم اما هرچی که هست سالم باشه!

سرش رو به سینه م کشید و گفت:

-اما کاش دختر باشه ،یه دختر خوشگل مثل محیا!...

یه دختر خوشگل مثل محیا؟

ناخودآگاه از این حرفش عصبی شدم، از
یه دختر شبیه محیا داشتن عصبی شدم!

دختر من باید از محیا می بود.

نه این که شبیه محیا باشه!...

کلافه موهای آیدا رو بوسیدم و بوئیدم...

آیدا که متوجه کلافگیم شده بود، پرسید:

-چیزی شده جاوید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه دورت بگردم!

صورتش رو مثل یه پیشی ملوس به سینه م کشید و گفت:

-می خوام امشب باهات یه خداحافظی مخصوص داشته باشم...

کمی مکث کرد، دستم رو روی شکم همچنان صافش کشید و گفت:

-البته اگه نی نیمون بذاره!

خندیدم و گفتم:

-نی نیمون به نفع پدرش کار میکنه...

لاله ی گوشش رو گاز ریزی گرفتم و گفتم:

-پس منتظر خداحافظی مخصوصت هستم!

آیدا خندید و گفت:

-برای محیا معجون گرفتی؟

زیر لب هومی گفتم.

آیدا زبونی به لبش کشید و گفت:

-منم می خوام!

قهقه ای زدم، لپش رو کشیدم و گفتم:

-حسود کوچولو...

خندید و گفت:

-حسودی نکردم...

گوشه ی لبش رو گزید و ادامه داد:

-فقط هوس کردم!

دقیقا همون جایی که گاز گرفت رو بوسیدم و گفتم:

-من به فدای خودتو هوست!

با ناز و عشوه ی خاص خودش جواب بوسه م رو داد و گفت:

-خدانکنه...

یکم دیگه هم نشستیم که آیدا نق زد:

-پاشو بریم معجون بخوریم!

خندیدم.

آیدا از بغلم جدا شد و رو به روم ایستاد.

دستم رو کشید.

خودم بلند شدم که به کمرش فشار نیاد!

دست دور کمرش انداختم و همراه هم به سمت ویلا رفتیم.

آیدا دستی به سینه م کشید و با عشوه گفت:

-جاویدم؟

بی تاب چنگی به باس.نش زدم و خشن لب هاش رو بوسیدم.

آیدا هم همراهیم کرد و چنگی به موهام زد، چند لحظه ای مشغول لب های هم بودیم که آیدا نفس کم آورد و عقب کشید.

دهان باز کرد که حرف بزنه، انگشت اشاره م رو روی لبش کشیدم و گفتم:

-اگه قراره که باز با ناز حرف بزنی همین الان یه لقمه ی چپت کنم!

آیدا خندید و گفت:

-من که بدم نمیاد اما...

هنوز حرفش تموم نشده بود که باز به لب هاش حمله کردم و حسابی بوسیدمش!

آیدا سختش بود اما تاجایی که نفس داشت، پا به پام همراهیم کرد.

وقتی که نفس کم آورد ازم جدا شد و به‌سینه م تکیه داد.

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

-حالا بگو!

خمار چشم باز گرفت و گفتم:

-خواستم بگم خانوادگی همه باهم بریم...

پیشنهاد خوبی بود و این طوری می تونستم حواسم به محیا هم باشه!

در جواب آیدا گفتم:

-فکر خوبیه بریم به بقیه هم بگیم!

آیدا خوش حال کوتاه لبم رو بوسید و به سمت خونه دوید.

لبخندی به این شوق و ذوقش زدم و پشت سرش وارد خونه شدم.

آیدا همه رو راضی کرده بود و خودش رفته بود تا محیا رو بیدار کنه و آماده ی رفتن بشن!
داداش جواد به تهران برگشته بود و چه خوب می شد که آبجی جیران هم هرچه زود به تهران می رفت.

اما این طور که معلوم بود قصد برگشتن نداشتن و برام سخت بود که محیا رو با وجود بردیا بذارم و برم!

-جاوید تو فکری؟

صدای مامان بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-نگران آیدام دلم نمیاد بذارمش و برم با خودمم نمی تونم ببرمش!

مامان لبخندی زد، پیشونیم رو بوسید و گفت:

-قربون نگرانیت بشم... جاوید کوچولوم بالاخره اونقدر بزرگ شده که زن و زندگی داشته باشه!

لبخندی زدم و به پاس زحمتاش دستش رو بوسیدم، همون موقع محیا از پله ها پایین اومد.

لباس هاش مرتب و مناسب بود اما چیزی که حسابی روی مخم بود صدای قهقه ی بلندش همراه با بردیا بود.

عصبی بهش چشم غره رفتم و اون حتی متوجه نشد.

بالاخره همه آماده شدن و با دو ماشین به سمت جایی که برای محیا معجون گرفتم، حرکت کردیم!

محیا با خانوادش سوار ماشین بردیا شد و هر چه چشم غره رفتم افاقه نکرد!

جیران و مامان به خیال خودشون اینجوری می خواستن محیا رو بردیا نزدیک کنن...

اما کور خونده بودن، سند محیا شش دونگ به نام خودم بود!

خیلی سریع رسیدیم و پشت دو میز نشستیم و بازهم با حیله و مکر جیران، محیا درست کنار بردیا نشست! با عصبانیش انگشتام مشت شد و لگدی از روی عمد اما مثلا بی خبر به پای بردیا کوبیدم.

بردیا از شدت ضربه م آخ بلندی گفت!

نمایشی خم شدم، سرش رو بوسیدم و گفت:

-آخ شرمنده دایی جون اصلا حواسم نبود...

بردیا سری تکون داد و گفت:

-ایرادی نداره!

برای همه معجون گرفتم جز محیا که درخواست شیرموز مخصوص کرد.

یه لحظه خواستم براش نگیرم تا شیرموز مخصوص خودم رو براش درست کنم.

اما وقتی به این فکر کردم که ممکنه بهش بر بخوره م بیش از این ازم دلگیر بشه، سفارشش رو بی کم و کاست گرفتم.

محیا و آیدایی که مثل کارد و چنگال بودن بعد از حاملگی آیدا حسابی باهم مچ‌شده بودن.

حسابی باهم فیلم و عکس گرفتن و حتی از شیرموز و معجون هم خوردن!

آیدا گفت:

-جای کمیل خالی چقدر پایه بود!...

بااین حرف آیدا، بردیا خودش رو انداخت وسط و همراهیشون کرد.

اما کمیل کجا و بردیا کجا...

بردیا درست مثل جیران نچسب بود!

حداقل کاش کمی به پدرش می رفت اما متاسفانه درست کپی برابر اصل مادرش بود.

بعد از این که معجون ها تموم شد به پیشنهاد آیدا قرار شد تا به پاساژ برای خرید لباس بچه بریم.

زن داداش با خوشی قبول کرد و همگی سوار ماشین شدیم و به پاساژی که زن داداش آدرس داد رفتیم.

از نزدیکی محیا و بردیا بهم حسابی کلافه شده بودم اما چاره ای نبود و کاری نمی تونستم بکنم.

زن داداش و آیدا درگیر لباس بچه بودن که محیا از جمشید کارت بانکیش رو گرفت و از مغازه بیرون زد.

خوشبختانه بردیای خرمگس دنبالش نرفت، کمی سرچرخوندم وقتی مطمئن شدم کسی حواسش بهم نیست از مغازه بیرون زدم.

اروم پشت سر محیا حرکت کردم و از دور بهش زل زدم، وارد مغازه ای شد و چند لباس انتخاب کرد و بعد وارد اتاق پرو شد.

خودم رو سریع به فروشنده رسوندم و گفتم:

-من همسرشونم بدید بهشون بدم!

فروشنده مشکوک نگاهم کرد اما وقتی برق حلقه ی انگشت چپم به چشمش خورد.

راضی شد و لباس ها رو داد، به سمت اتاق پرو رفتم و تقه ای به در زدم.

محیا در رو باز کرد و گفت:

-کمکم میدید زیپ لباسمو ببندی؟

پشتش بهم بود و متوجه ی ورودم نشد، لباس هارو آویزون کردم و دستم روی زیپش نشست!

#محیا

با نشستن دستی رو لختی کمرم ترسیده به عقب برگشتم و با دیدن جاوید، هین کشیده ای گفتم.

دستم روی چاک سی.نم نشست، آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم:

-تو... تو این جا... چی، چی می خوای؟

مسخ شده بدون این که جوابم رو بده،.قفل اتاق پرو رو کشید و به سمتم قدم برداشت.

ترسیده قدمی به عقب برداشتم و به دیوار اتاقک چسبیدم.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-بر... برو عقب تا جیغ... جیغ نکشیدم...

دست به جیب لبخند یه وری زد و گفت:

-جیغ بکش ببینیم آبروی کی میره؟

از جاوید رو به روم می ترسیدم و قلبم مثل یه گنجشک بی قراری می کرد.

جاوید با نیش خند گفت:

-کل خانواده مغازه بغلین...

سکوت کرد تا حس ترس کلامش توی وجودم رخنه کنه و ادامه داد:

-جیغ بکش تا جمشید بفهمه دخترش...

باز سکوت کرد!

نیش خندی زد و ادامه داد:

-زیرِ برادرِ پدرش خوابیده!...

عصبی دستم رو مشت کردم و گفتم:

-اما تو بهم تجاوز کردی؟

جاوید بی تفاوت لبخند حرص درآری زد و گفت:

-کرم از خود
درخت بود
عریزم!

چشم هام پر از اشک شد، حالم از این همه حقارت بهم می خورد.

جاوید اخمی بهم کرد و گفت:

-چرا گریه می کنی؟ نکنه مال بردیا از من بهتره که ازم فرار می کنی؟

جوابی ندادم.

من این جاوید رو نمی شناختم!

فقط با اشک لباس رو در آوردم و مانتو شلوارم رو پوشیدم و بی توجه به جاوید از اتاق پرو بیرون زدم.

برای این که باز مامان بجونم غر نزنه که افسرده شدم، لباس رو خریدم و خودم رو به بقیه رسوندم.

بردیا برای خوش خدمتی تمام خرید ها رو تا ماشین برد و بابا همه رو شام مهمون کرد.

حسابی گرسنه بودم و خوابم می اومد، اما چاره ای نبود و ناچاراً همراهیشون کردم.

شاید به وسیله ی جنین های همخون توی شکممون بود.

اما هرچی که بود با آیدا زیادی صمیمی شده بودم!

کنار آیدا نشستم و با لبخند پرسید:

-اسم برای کوچولوی من پیدا کردی؟

جاوید با اخم گفت:

-کوچولوی تو؟ پس من چیم خانم خانوما؟!

آیدا خندید و گفت:

-تو که عزیزمی...

جاوید پر محبت پیشونی ایدا رو بوسید و مامانی گفت:

-نوه هامو ببینم، بچم محیا و بردیا سروسامون بگیرن دیگه هیچی از خدا نمی خوام!

بابا گفت:

-خدا سایتون همیشه بالا سر نوه هاتون حفظ کنه...

همه الهی امینی گفتن و شام رسید.

دست خودم نبود، حسابی گرسنه بودم و هیچ چیزی برام مهم نبود!

مثل قحطی زده ها به غذا حمله کردم و حتی کوبیده ی بابا رو هم خوردم.

انگار موجود درونم گرسنه بود و من رو هم حسابی گرسنه کرده بود.

طوری که مامانی پرسید:

-محیا تو حامله ای یا عروسای من؟

لحظه ای ترسیدم و غذا توی گلوم پرید!

آیدا کمرم رو مالید و شوهر عمه جیران گفت:

-بذارید راحت باشه، محیااین چند وقتی که ما شمال بودیم درست و حسابی غذا نخورده!

مامانی لبخندی زد و گفت:

-من که نگفتم نخوره ،یکم متعجب شدم همین!

موضوع بحث جمع غذا خوردن من شد-بااین که باید از رو می رفتم اما دلم کباب برگ بردیا رو می خواست.

بردیا که متوجه نگاهم شد تکه ای که خورده بود جدا کرد و بقیه رو توی بشقابم گذاشت.

با لبخند ازش تشکر کردم و خیلی زود ترتیب غذای بردیا رو هم دادم.

انقدر خورده بودم که نمی تونستم بخورم، بابا که مامان رو کمک می کرد.

برای همین بردیا دستم رو گرفت و کمک کرد تا ماشینش بریم.

روز خوبی که نه...

اما روی هم رفته شام خوبی بود!

به ویلا که رسیدیم در اتاقم رو قفل کردم و خوابیدم.

باید فردا می رفتم و از شر بچهی جاوید خلاص می شدم.

جاوید خودش بچه داشت و مثل پروانه دورش می چرخید من اگرم می خواستم نمی تونستم این بچه رو بی پدر بزرگ کنم!

***

-محیا کجا میری؟

در جواب بردیا که توی حیاط ماشینش رو می شست، گفتم:

-میرم کلاس...

به سمتم اومد و گفت:

-برسونمت؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خودم میرم، خدافظ!

از ویلا بیرون زدم و با خودم گفتم:

-همینم مونده تو بفهمی من حاملم!

فهمیدن بردیا یعنی فهمیدن مادرش...

و فهمیدن عمه جیران یعنی فهمیدن کل فامیل و مردم جهان!

قبل از این که به اموزشگاه برم اول آزمایش دادم و بعد به کلاسم رسیدم.

حسابی گرسنه بودم و بعد از کلاس مستقیم به فست فودی سر خیابون رفتم.

هر چه قدر که مامان کم اشتها شده بود من از وقتی که حامله شدم و این موضوع رو فهمیدم اشتهام چند برابر

شده! یه پیتزای بزرگ و ساندویج کالباس خوردم با یه دوغ خانواده!

شکمم که پر شد، شکر خدا گفتم و به آموزشگاه برگشتم.

بعد از کلاس و خوردن یه کیک و شیر کاکائو خودم رو به آزمایشگاه رسوندم.

تمام امیدم برای این که حامله نباشم و بیبی چک اشتباه کرده باشه با حرف متصدی ازمایشگاه دود شد و به هوا رفت:

-مبارک باشه!

مبارک باشه؟

این که من از عموی خودم باردارم مبارک باشه؟!

کلافه به سمت طبقه بالای ازمایشگاه که مطب دکتر بود، رفتم.

زیاد شلوغ نبود و خیلی زود نوبت بهم رسید!

آزمایشم رو بهش نشون دادم، معاینه م کرد و گفت:

-عزیزم شما تقریبا دو هفتته...

دو هفته؟

جرقه ای توی ذهنم ایجاد شد!

این طوری به راحتی می تونستم بچه رو کاملا از بین ببرم.

دکتر کلی توصیه کرد و دارو داد.

اما من تمام فکرم پی سقط نطفه ی حروم جاوید بود!

بدون خرید داروها، نسخه رو دور انداختم و سری به کلینکی که توی گوگل پیداکرده بودم، زدم.

شیک و به ظاهر معتبر می زد...

یعنی سقط جنین هم انجام می دادن؟

با استرس وارد شدم و نوبت گرفتم.

کلی خرج ویزیتم شد اما خب چاره ای نداشتم.

شلوغ بود و بالاخره نفرات آخر بهم نوبت رسید اما دکترش گفت:

-عزیزم سقط غیر قانونیه و من انجام نمیدم... هزینه ت رو از منشی بگیر!

مغموم و ناراحت هزینه ی پرداختیم رو پس گرفتم.

قصد بیرون رفتن داشتم که دستیار دکتر صدام زد:

-خانم...

خسته و کلافه ایستادم تا بهم برسه و پرسیدم:

-بله؟

یک تای ابروهای تتو شدش رو بالا داد و گفت:

-می خوای سقط کنی؟

کلافه جواب میدم:

-چیه؟ می خوای تحویل پلیسم بدی؟

می خنده و میگه:

-نه جونم... من برات سقط می کنم اگه بخوای!

مشکوک نگاهش می کنم، به انتهای سالن هدایت می کنه و میگه:

-تو اومدی سراغ من اما اشتباهی ویزیت دکتر رو گرفتی، من بچتو سقطمیکنم حتی اگه چهار ماهتم باشه!

زبونم رو روی لبم چرخوندم و لب زدم:

-دو هفتمه!

لبخندی زد و گفت:

-چه عالی، کار زیادیم نداره!

کارتی از جیبش درمیاره، پشتش یه ادرس با خودکار نوشته شده.

کارت رو به دستم میده و میگه:

-هشت صبح فردا این ادرس باش!

منتظر جوابم نمیمونه و میره...

سردرگم کارت رو توی کیفم میذارم و به سمت ویلا حرکت می کنم.

گوشیم شارژ تموم کرده بود و حتما مامان حسابی نگرانم شده.

وقتی به ویلا رسیدم چراغ ها روشن بود و مامان کلافه توی حیاط راه می رفت.

-مامان...

مامان که صدام رو شنید خودش رو بهم رسوند و سفت بغلم گرفت.

خوب بغلش رو که کرد گوشت بازوم رو پیچوند و نیشگونم گرفت.

-کجا بودی بلا گرفته؟

دستم رو نجات دادم و گفتم:

-آموزشگاه بعدم رفتم پیتزا خوردم یکمم کنار ساحل بودم.

مامان خواست بازهم نیشگون بگیره که فاصله گرفتم.

مامان با چشم غره گفت:

-چرا گوشیت خاموشه؟

گوشیم رو جلوی چشمش از کیفم درآوردم، نشونش دادم و گفتم:

-شارژ تموم کرده!

مامان کمی به سمت جلو هلم داد و گفت:

-برو که جون بسرم کردی تو...

نیشم رو باز می کنم و می بوسمش!

-عشق منی تو...

مامان می خنده و میگه:

-وقت شوهرشه اونوقت خودشو برامن لوس میکنه!

لبخند تلخی میزنم و باهم وارد سالن میشیم، اظهار نگرانی می کنن و بعد اجازه میدن تا به اتاقم برم.

جاوید به تهران رفته بود و این یعنی حتی دیر کردن من هم ذره ای براش اهمیت نداشته!

لباس عوض می کنم و با کوک کردن ساعت می خوابم تا صبح زود بیدار بشم.

صبح سر موقع بیدار میشم اما دلم به رفتن نیست، من این بچه رو دوست دارم.

من...

من مادر اونم...

و اون...

طفل من!

کلافه چنگی به موهام میزنم که در اتاق باز میشه و مامان داخل میاد.

لبخندی میزنم و میگم:

-صبح بخیر مامان...

کنارم روی تخت میشینه و میگه:

-صبح بخیر محیای خوشگلم!

نیشم باز میشه و میپرسم:

-افتاب از کدوم طرف در اومده که من شدم خوشگل؟

مامان چشم غره ای میره و میگه:

-اومدم باهات حرف بزنم.

نا خودآگاه دستم دور شکمم حلقه میشه و میپرسم:

-در چه باره؟

مامان کوتاه جواب میده:

-بردیا!...

آب دهانم رو قورت میدم و می پرسم:

-خب بردیا چی؟

مامان دستی به شکمش می کشه و میگه:

-شوهر عمت کار داره تا الانم منتظر جواب تو موندن... فکراتو بکن اگه کس دیگه ای دوست نداری، بردیا شخص مناسبیه...

سکوت تنها جوابیه که دارم.

مامان چند لحظه ای کنارم میشینه، بعد بلند میشه و سمت در میره!

-تا فردا خوب فکر کن و جواب بده...

مامان میره و سرم رو زیر پتو قایم می کنم، بارون میباره و باز هم اشک هام همراهیش می کنن!

چطوری میتونم زن بردیا بشم در حالی که عاشق عموی خودم و دایی اون هستم؟!

اگه این بچه نبود حتما خودم می کشتم اما نمی دونم چرا برام انقدر عزیز شده؟

صدای پیامک گوشیم بلند میشه، بازش می کنم.

بردیا نوشته بود:« بهم فرصت بده تا خوشبخت ترینت کنم.»

سرعت اشکم بیشتر میشه، خدایا من چی کار کنم؟

بچه دوهفتشه، اگه قرار با بردیا ازدواج کنم باید دست بجنبونم تا بچه رو فکر کنن برای بردیاست!

با این فکر خواستم به مامان جواب مثبتم رو خبر بدم اما دیدم ضایعست و کنی تعلل بهتره!

جاوید نبود.

دلم گرفته بود اما خب چاره ای هم نبود!

کمی خوابیدم و بعد لباس پوشیدم و به آموزشگاه رفتم، بعد نبود سری ب دکتر زنان میزدم و راجع به اوضاع بچم سوال میپرسیدم.

مامانی یه لیست خرید بهم داد تا حتما بخرم و بردیا با اصرار تا دم آموزشگاه رسوندم و رفت.

کاری که جاوید تو این مدت هیچوقت نکرد، نفسم رو خسته بیرون میدم و وارد اموزشگاه میشم.

حوصله بچه ها رو نداشتم.

انگار فقط دوستم داشتم با بچه خودم مهربون باشم.

یعنی باید وقتی بزرگ می شد بهش می گفتم پدرش کیه؟

عزیز شدنش برام عجیب نبود، چون من عاشق هر چیزی بودم که به جاوید مربوط می شد.

بعد از تموم شدن کلاسم از اموزشگاه
بیرون اومدم.

بردیا یک بار زنگ زده بود که جواب ندادم چون واقعا حوصلهش رو نداشتم.

راه خیابونو طی کردم و پیاده تا همون کلینیک زنان رفتم.

خانمی که منشی اونجا بود وقت برای دو نفر بعدی بهم داد مجبور شدم چند دقیقه ای بشینم.

بعد از یک رب ساعت بالاخره نوبتم شد و رفتم داخل.

خانم دکتر لبخندی بهم زد و گفت:

-دراز بکش روی تخت عزیزم! مشکلت چی بود؟

اب دهنم رو قورت دادم و دراز کشیدم.

-می خواستم ببینم بچم سالمه؟

عینکشو توی چشماش زد و کنارم روی تخت ایستاد.

-چند ماهته؟

با تاریخی که یادم اومد لب زدم:

-نزدیک یکی دو هفتهه! دقیق نمیدونم.

سری تکون داد و مانیتور سنوگرافیشو روشن کرد.

-من که مشکلی اینجا نمی بینم عزیزم! بچه صحیح و سالمه ولی هنوز بالغ نشده باید چند باری برای چکاپ بیای!

سری تکون دادم و خودمو جمع کردم.

از روی تخت بلند شدم که دکتر قبل بیرون رفتنم گفت:

-به شوهرت بگو تو یکی دو هفته دیگه رابطه نداشته باشید ممکنه جنین اسیب ببینه!

سری تکون دادم و با خجالت از اتاقش بیرون اومدم.

با ته مونده ای که توی کارتم بود پول ویزیت رو حساب کردم و بیرون اومدم.

همزمان گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد که با شماره مامان نفس راحتی کشیدم.

-جانم؟

مامان با صدای آرامش بخشش گفت:

-جانت سلامت، کجایی؟

با نگاه کردن به تابلو های خیابون آدرسو بهش گفتم که جواب داد:

-همونجا واستا بردیا رو میفرستم دنبالت برید از بازار یکم خرید واسه خونه بکنید.

من که می دونستم همه این ها بهونس ولی ناچار بودم با بردیا بسازم که اون بشه پدر لایقی برای بچم.

ناچار تایید کردم و تلفنو قطع کردم.

همونجا روی نیمکت کنار پارک نشستم.

خدای لعنتت کنه جاوید که بود و نبودت دردسره.

تقریبا بیست دقیقه ای اونجا نشستم و به اینده نا معلومم فکر کردم تا بالا بردیا با ماشین پدرش رسید.

صندلی جلو نشستم که لبخندی به روم پاشید-و ماشینو استارت زد.

-خسته نباشی !

تشکری زیر لب کردم و سرمو به شیشه تکیه دادم.

-دوست داری کجا بریم؟

با صدایی که تقریبا خشک بود جواب دادم:

-قرار بوده بریم خرید، خب بریم دیگه.

به حرفم گوش کرد و سمت بازار رفت اما هنوز توی راه بودیم که یهو پرسید:

-نمی خوای بگی جوابت چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-هنوز دارم روش فکر می کنم! جوابشو شب به مامانی میگم.

-امیدوارم مثبت باشه.

توی دلم پوزخندی بهش زدم.

بیچاره بردیا اون هم درگیر ندونم کاری های جاوید شده بود.

اینده ای رو داشت با من قسمت می کرد که من توی گذشته جاش گذاشته بودم.

هیچ وقت نمی تونم براش یک زن باشم.

با فکر به این حرفم ترسیدم.

حالا که با بردیا ازدواج کنم و بخوایم با هم رابطه داشته باشیم، اون میفهمه من باکره نیستم.

حالا باید یک فکری هم به حال این قضیه می کردم.

با رسیدن به خیابون اصلی، بردیا ماشینو پارک کرد و پیاده طرف بازار رفتیم.

بعد از کلی خرید کردن و گشتن توی اونجا دیکه داشت حالم آشوب می شد و همونجا روی صندلی اینستگاه اتوبوس نشستم که بردیا نگران نشست کنارم.

-چی شدی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

چشمامو روی هم فشار دادم.

-فکر کنم فشارم افتاده! بیا برگردیم تقریبا همه چی گرفتیم دیگه.

بردیا یه نگاه به خرید های توی دستمون انداخت.

مملو از گوشت و میوه و خوراکی های لازم.

-باشه بیا بریم! همینجا بشین من ماشینو میارم حالت خوب نیست نمی تونی راه بری.

بی اختیار بلند شدم.

-نه لازم نیست، خیلی طول میکشه! آروم میام پشت سرت.

بردیا که این روزا حسابی منو مرکز توجه خودش قرار داده بود نزدیک اومد و دست منو دور بازوش انداخت.

-لازم نکرده، بیا بهم بچسب حداقل قدمات سست نباشه!

ناچار به حرفش گوش کردم.

هوا سرد بود اما نگاهم که به آب میوه فروشی افتاد یهو دلم هویج بستنی خواست.

نگاه مظلومی به بردیا کردم که خندید.

-شکمو خانم! چی میخوای؟

حق به جانب به اب هویج بستنی هاش اشاره کردم که رفت طرف مغازه.

دوتا لیوان یکی برای من و یه شیر موز هم برای خودش گرفت و با هم طرف ماشین راه افتادیم.

بردیا به نظر ادم بدی نمی اومد و فکر میکردم می تونم باهاش بسازم ولی خودم به کنار، دل صاحب مرده و این بچه چی؟

افکار مریضمو پس زدم، آدم از فردای خودش بی خبر بود.

سوار ماشین که شدیم از سردی آب هویج به خودم لرزیدم که بردیا بلا فاصله بخاریو روشن کرد و راه افتاد.

دلم می خواست شیر موز اونو هم که نصفش مونده بود رو بخورم که خودش متوجه نگاهم شد و بقیه لیوانشو داد بهم.

-بیا بابا اونجوری نگاه نکن دختر!

خنده نخودی کردم و لیوانو ازش گرفتم.

تا جلوی ویلا که رسیدیم مشغول خوردن بودم.

از ماشین پیاده شدیم که بردیا نگاهی با التماس بهم انداخت.

-نمی خوای بگم حداقل جوابت میتونه چجوری باشه؟

سری تکون دادم و داخل رفتم که مامانی به دیدنمون گل از گلش شکفت و به رومون خندید.

-خوش اومدید!

مامان و بابا هم انگار از حضورمون کنار هم دیگه خوشحال شدن و عمه جیران که دیگه نگم حسابی توی یه قسمت از بدنش عروسی بود.

برای این که لباسمو عوض کنم وارد اتاق شدم و لباس راحتی تن کردم که درب اتاق یهویی باز شد و چهره مامانی نمایان شد.

- محیا مادر! بیا بشین یکم حرف بزنیم.

می دونستم می خواست چی بگه و برای همین نشستم که دسمو گرفت و نوازش کرد.

-می دونم تو دختر عاقلی هستی و خیلی خوشگلی و می دونم هزار تا خواستگار خوب برات پیدا میشه اما می خوام بهت بگم بردیا هم چیزی ازشون کم نداره.

با سر حرفشو تایید کردم که ادامه داد:

-بچه خیلی دوست داره! تو ندیدی اما من وقتی حالت بد بود نگرانی رو توی چشماش خوندم! باز هم نظر خودته اما یادت نره بردیا آشناس ما همه میشناسیمش ایشالله وصلت خوبی میشه اگر سر بگیره!

یکم بابت جوابم دو دل بودم ولی ایندم با یک بچه خیلی نامعلوم بود و نمیدونم چی ممکن بود در انتظارم باشه و برای همین صدای ضریفی جواب دادم:

-مامانی! بهش بگو جوابم مثبته اما من فقط روی حساب شما قبول می کنم.

مامانی از جوابم خنده مهربونی کرد و روی پیشونیمو بوسید.

-فداتشم نبات خونه!

عذاب وجدان گرفتم.

از اینکه من زندگی خیلی ها رو با رابطه با جواید خراب کرده بودم.

اولیش خودم

دومیش بچم

سومی بردیا و شاید هم آیدا...

مامانی از اتاق بیرون رفت منم تا اخر شب سعی کردم توی دید بقیه نباشم و فقط برای صرف شام پایین رفتم که هنه با نگاه پر از شادی نگاهم می کردند مخصوصا بردیا که مدام تحویلم می گرفت.

ماگانی سر میز نشست و در حالی که داشت شماره می گرفت گفت:

-بزارید زنگ بزنم به جاوید هم بگم خودشو برسونه کارش تموم که اخر هفته یه جشن نامزدی بگیریم.

ته دلم خودمو لعنت فرستادم.

اخر هفته دیر بود اون هم با حضور جاوید دیگه شرایط بد جور سخت می سد.

با صدای مامانی که مخاطبش تلفن بود از فکر بیروناومدم.

مامانی هر لحظه با شوق و دوق بیشتری خبرو به جاوید می داد و دلم می خواست واقعا واکنششو بدونم که بعد از چند دقیقه تلفن قطع شد.

-جاوید هم تبریک گفت ولی بچهم فکر کنم خیلی خسته بود که حال و حوصله صحبت کردن نداشت.

خنده کذایی کردم از پشت میز بلد شدم و طرف حیاط رفتم

سوز سردی میزد ولی من دلم هوای گرم بغل جاویدو می خواست.

با صدای کسی پشت سرم رو برگردوندم که بردیا با پالتویی توی دستش اومد طرفم.

-مرسی که قبول کردی! به خدا جبران می کنم ...میشم ادمی که می خوای.

دلم می خواست برم توی بغلش و گریه کردم اما فقط پالتو رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب کردم.

خودش انگار فهمید می خوام تنها باشم برای همین رفت داخل و من هم بعد از چند دقیقه رفتم اتاق خودم.

نگاهی به گوشیم انداختم.

سی تا میسکال از جاوید بی سابقه بود.

مطمئن بودم میخواد دعوا کنه و من هم حوصله نداشتم برای همین خواستم باطی گوشیو در بیارم که دوباره زنگ خورد.

از عصبانیت گوشی رو جواب دادم و از همون اول شروع کردم به داد و بی داد:

-چیه؟ چیکارم داری زنگ زدی؟

صدای نفس های کشدارش از پشت تلفن اومد و جواب داد:

-صداتو برای من بالا نبر محیا که حسابی از دستت شاکی ام! با اجازه کی به خواستگاری بردیا جواب مثبت دادی!

دیگه همه چیز داشت روی دلم سنگینی می کرد برای همین رفتم روی تراس و با صدای بلند تری جواب دادم:

-چرا نباید می دادم؟ منتظر می موندم که موهام رنگ دندونام و بشه و جنابعالی با همسرت زندگی شایدی داشته باشی به من هم به چشم زیر خواب و هرزه نگاه کنی؟

سکوت کرد ،یک سکوت طولانی...

انقدر این سکوت طولانی شد که دیگه اعصابم بهم خط خطی شد و تلفنو قطع کردم.

اشکم بی اختیار روی گونم رووونه شد و خودمو روی تخت پرتاب کردم که زیر دلم تیر کشید.

اشکام متکا رو خیس کرد اما حال من بارونی تر بود.

#جاوید

از دست محیا حسابی شاکی بودم.

دوست داشتم پیشم بود تا همین الان همه بدنشو سیاه و کبود می کردم.

نمی تونستم بفهمم کسی که انقدر از بردیا متنفر بود چطور یک شبه بهش جکاب مثبت داده بود اون هم با وجود من.

من؟ واقعا من برای اون چیکار کرده بودم جز این که گند زده بودم به آیندش.

با صدای آیدا از فکر بیرون اومدم.

-چی شده عشقم تو فکری؟

لحن "عشقم" گفتنش یک لحظه عین محیا شد و ذهنم پر کشید.

-امروز خیلی خسته شدم توی اداره ها! ذهنم مشغوله.

سری تکون داد و لای موهام دست کشید.

-چرا زنگ نزدی به محیا تبریک بگی؟ تو که می دونی روی تو حساب دیگه میکنه.

سرم خیلی می کرد دقیقا همین امشب بود که واقعا دلم نمیخواست کسی جز محیا کنارم باشه حتی آیدا که زنم بود.

از کنار آیدا بلند شدم و بوسه ای روی پیشونیش کاشتم.

-بعدا بهش زنگ میزنم!

سری تکون داد و رفتم روی تراس.

پاک سیگارمو از جیب در اوردم و نخی از گوشه لبم گذاشتم.

از خودم شاکی بودم.

از این که عاشق دختر برادر خودم شده بودم و زنمو همزمان دوست داشتم.

بغض مردونه ای به گلوم چنگ زد و بعد از تموم شدن سیگارم وارد خونه شدم.

آیدا روی تخت اتاق من خوابش برده بود و منم یواشکی رفتم اتاق محیا که همیشه وقتی میومد اونجا می موند.

نگاهی به تخت و وسایل آرایشش روی میز انداختم و کمد لباسشو باز کردم.

درست همون لباس های صورتیش و لباس زیر های سکسیش.

روی تختش دراز کشیدم که عطر شامپوش زیر بینیم پیچید.

نفهمیدم چطوری آرامش عجیبی توم سرازیر شد که همونجا چشمم گرم خواب شد و با رویای در آغوش گرفتن محیا به خواب رفتم....

صبح با صدای تلفن از خواب بیدار شدم و نگاهی دورم خودم انداختم و با دیدن اتاق محیا یاد دیشب افتادم.

جشن نامزدیم با بردیا بود اما دلم جایی کنار جاوید!...

مامانی پیشونیم رو بوسید و گفت:

-سپید بخت بشی مادر...

لبخند تلخی میزنم و تشکر می کنم.

بردیا خوش حاله، خیلی هم لبش می خنده اما من چی؟

کلافه سرم رو تکون میدم و به رقص بردیا و عمه جیران زل میزنم.

چرا من خوش حال نیستم؟ مگه من عروس این مجلس نیستم؟ پس چرا لبم نمی خنده.

کلافه به موهای فر شدم چنگ میزنم، بردیا کنارم میشینه و پیشونیم رو می بوسه.

لبخند زورکی میزنم و ازش فاصله می گیرم، فاصله گرفتنم رو پای خجالتم میذاره و میگه:

-خجالت نکش!

لبخند کلافه ای میزنم و با حریر دامن لباسم بازی می کنم.

جشن خانوادگیه، خاله و دایی هام با عمو جواد هم اومدن...

کمیل می خواد سر حالم بیاره، می خواد باهم برقصه اما من دلم می خواد توی بغلش گریه کنم.

به اصرار بقیه و ناچار کمی با کمیل می رقصم، فقط کمیل!

حالم بد میشه، زرد آب بالا میارم...

به پای استرسم حساب می کنن و کسی نمیدونه که من از عمو حاملم!...

چی می شد این در باز می شد و جاوید مثل سوپر من می اومد و این مراسم رو بهم می زد؟

خسته خودم رو به باغچه می رسونم و کمی کنارش میشینم، نم نم بارون میومد.

خودم رو بغل گرفتم و با بچه ی تو شکمم حرف زدم:

-تو این جایی؟ همراه من؟ لطفا تنهام نذار...

کمی مکث می کنم، شکمم رو بغل میگیرم و میگم:

-تو مثل بابات تنهام نذار!

چند دقیقه ای گذشت که بردیا اومد و کنارم نشست، شونه هام رو بغل گرفت و سرم رو بوسید.

معذب بودم...

من این نزدیکی رو نمی خواستم!...

اما چاره چی بود؟

اگه بچه رو می خواستم باید بردیا رو تحمل می کردم.

سعی کردم سخت نگیرم و سرم رو به سینه ی بردیا چسبوندم.

بردیا خوش حال پیشونیم رو بوسید و گفت:

-خیلی ممنون که بهم فرصت دادی...

لبخند تلخی میزنم و سکوت می کنم.

بردیا موهام رو نوازش می کنه و دستش دور شکمم حلقه میشه.

سردمه و بردیا نمی تونه گرمم کنه، دلم جاوید رو می خواد.

کمی توی حیاط میمونیم تا برای شام صدامون میزنن.

کلافه همراه بردیا برای شام میریم، گرسنمه اما میل نمی کشه!

مامان کنارم میاد و میگه:

-حالت خوبه دردونه؟

کلافه سر تکون میدم و میگم:

-خوبم اما یکم کلافم!

مامان پیشونیم رو می بوسه و میگه:

-از استرسه؟

چشم روی هم میذارم و میگم:

-نمی دونم...

حالم بد میشه، به روشویی پناه میبرم و زرد آب بالا میارم.

کمیل دنبالم میاد و می
پرسه:

-خوبی خواهری؟

لبخند کلافه ای میزنم و میگم:

-خوبم...

کمکم می کنه تا برم و روی صندلیم بشینم،
بردیا با کمیل نرم شده وازش تشکر می کنه.

عمه جیران همچنان معتقده ک چشم خوردم و دور سرم اسپند دود می کنه!

-بترکه چشم حسود و بخیل...

آهی می کشم و سرم رو به شونه ی بردیا می چسبونم.

همه شام میخورن و من استرس تنها شدن با بردیا رو دارم.

درسته که محرم نشدیم اما حلال زاده به داییش میره!

بردیا خوش حال باز بلند میشه تا برقصه، خودم رو به کمیل می رسونم و میگم:

-میای بریم ساحل؟

سری تکون میده و میگه:

-چرا که نه؟ بریم خواهری...

سری تکون میدم و میگم:

-لباسم رو عوض کنم میام!

کمیل کمکم می کنه تااتاقم بریم، پشت در میمونه تا لباس شبم رو عوض کنم.

هودی بلندی با ساپورت کلفت مشکی می پوشم و همراه کمیل از ویلا بیرون میزنیم.

کنار ساحل قدم میزنیم و کمیل برام میخونه:

«دوباره این دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوری عشق تو رو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعا ها بردن

با رفتنت همه ی آروزهام مردن

حالا من فقط یه آرزو دارم تو سینه

که چشم من باز تو رو ببینه»...

باهم روی تکه سنگی میشینیم، سرم به سینه ی کمیل تکیه می دادم و میپرسم:

-چه خبر از خانومت؟ شکست عشقی خوردی داداشی که غمگین میخونی؟

می خنده، موهام رو می بوسه و جواب میده:

-زنگ بزنم باهاش حرف بزنی؟

جیغی از سر خوشی می کشم و میگم:

-وای آره بزنگ...

کمیل می خنده و تماس میگیره...

زن داداش آیندم چهره ی نمکی و زیبایی داره!

من از پشت گوشی عاشقش شدم چه برسه به کمیل واله و شیدا!...

کلی با مهسا حرف زدم و قول داد برای عقدم حتما به شمال بیاد.

بعد از پایان تماس بردیا به دنبالمون اومد و خلوت خواهر برادریمون رو بهم زد.

نمی دونم چرا؟ اما نمی تونم با بردیا کنار بیام...

سخته، خیلی سخت!

کلافه همراه هم به ویلا برمی گردیم.

آخرشبه و همه میرن که بخوابن، بردیا همراهم تا دم اتاق میاد.

نگرانم، اگه شب بخواد بمونه چی؟

کلافه میگم:

-شب بخیر...

می خنده و میگه:

-دعوتم نمی کنی توی اتاقت؟

ترسیده وارد اتاق میشم و درب رو سفت و محکم می بندم و خیلی سریع قفل می کنم.

صدای خنده ی بردیا رو میشنوم.

می خنده و میگه:

-حداقل یه تعارف می کردی که دلم نشکنه...

ترسیدم، خیلی هم ترسیدم و قلبم بی قراری می کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-برو بخواب، شب... شب بخیر!

بردیا می خنده و میگه:

-بالاخره که مال خودم میشی، عجله ای نیست... شب بخیر عزیزم!

بردیا دور میشه و من پشت در وا میرم، حالم بده خیلی بد!

اشک هام بی اختیار راه میفتن و دلم جاوید رو می خواد...

به سختی از جا بلند میشم و خودم رو به تخت می رسونم و خیلی زود از خستگی خوابم میبره.

****

دو هفته گذشته و من هنوز از بردیا فراریم!...

جاوید رو دو هفته ست ندیدم و دیشب فهمیدم بچشون پسره...

آیدا خبر داد تا یه اسم پیداکنم، یه اسم برای شاه پسرش!

از دیشب درگیر اسم پسر جاویدم و بالاخره امروز تونستم تابلوی نقاشی، عکسی رو که گرفته بودم رو درست کنم.

خسته بوم نقاشیم رو جمع می کنم و به ویلا برمی گردم، ماشین جاوید توی حیاط پارکه!

دست و پام رو گم می کنم، نمی دونم چی کار کنم؟ حالا که می دونم ازش حاملم چجوری رفتار کنم؟

بعد از چند دقیقه درجا زدن با تمام صعفم وارد خونه میشم.

جاوید روی مبل نشسته و سر آیدا هم روی پاهاشه، قلبم فشرده میشه.

لبخند مصنوعی میزنم و میگم:

-خوش اومدید!

آیدا با لبخند از روی پای جاوید بلند میشه و میگه:

-چطوری محیا جون؟ اون چیه دستت؟

با لبخند بوم نقاشی رو جلوی چشمشون میذارم و میپرسم:

-چطوره؟

آیدا به وجد میاد و میگه:

-وای خدا این ماییم؟

می بوستم!

لبخند میزنم و میگم:

-شبی که می خواستی لب دریا مجلس عروسی بگیری این عکسو گرفتم.

آیدا حسابی خوشش اومده بود، مامانی هم درخواست یه نقاشی داد و مامان بهم گفت:

-پس کی نمایشگاه میزنی؟

لبخند میزنم و میگم:

-کامینگ سون!...

مامانی می خنده و میگه:

-چی گفتی؟
فحش دادی بچه؟

می خندم و محکم لپ های سرخش رو میبوسم.

-نه عشقم، گفتم به زودی!

مامانی می خنده و میگه:

-خب بچه فارسی حرف بزن!

می خندم، بردیا از سر کارش تو شرکت بابا برمی گرده و پیشونیم رو می بوسه!

جاوید پا روی پا میندازه و بالاخره یک کلام حرف میزنه:

-تو هنوز این جایی؟ داماد سر خونه شدی؟

بردیا از کنایه ی جاوید لبخندی میزنه و میگه:

-شما خوبید دایی جون؟

نگاهی به آیدا که محو دید زدن نقاشیه میکنه و میگه:

-سلام زن دایی، پسرتون چطوره؟

آیدا می خنده و میگه:

-ما خوبیم، تبریک میگم نامزدیتونو!

بردیا دستش رو دور شونه م حلقه می کنه و میگه:

-خیلی ممنون!

جاوید کلافه بلند میشه و رو به آیدا میگه:

-عشقم یه دوری بزنیم؟

آیدا و جاوید همراه هم میرن و منم به اصرار بردیا همراهش به ساحل میرم.

همراه هم قدم می زدیم و بردیا از آرزوهاش می گفت، آرزوهایی که من نقش پررنگی داشتم.

منی که نطفه ی حروم جاوید رو باردار بودم، خسته روی شن های ساحل میشینم و میگم:

-بردیا یکم بشینیم؟

کنارم میشینه و دستش رو دور شونه م حلقه می کنه، سر روی سینه ش میذارم.

موهام رو نوازش می کنه و میگه:

-خسته شدی؟

آهسته فقط سر تکون میدم و میگم:

-آره، غروب قشنگیه یکم بشینیم...

سرش رو روی سرم میذاره و پیشونیم رو میبوسه.

-برای پسر جاوید اسم انتخاب کردی؟

کلافه سرتکون میدم و میگم:

-نه!

چرا حتما باید این موضوع رو یادم میانداخت، چرا من هنوز با بردیا کنار نیومدم؟

جنینم یک ماهه شده و پدرش هنوز از وجودش خبر نداره...

باید سری به سونوگرافی بزنم...

باید راهی پیدا کنم که بچه رو بندازم گردن بردیا...

اما چجوری؟

کلافه دستم رو مشت می کنم و نفسم رو سخت بیرون میدم...

نم نم بارون میباره که از جا بلند میشیم و به خونه بر می گردیم، تصمیم دارم امشب بالاخره بردیا رو به اتاقم راه بدم.

بالاخره که چی؟

قراره چی بشه؟ به کجا برسم؟ خستم خیلی خسته!...

به اتاقم میرم لباس برمیدارم و به حموم میرم، جاوید هست برای همین در رو قفل می کنم.

یه دوش سرسری میگیرم و بعد از خشک کردن تنم از حموم بیرون میزنم.

وقتی وارد اتاقم میشم با دیدن جاوید روی تختم مات میشم.

یک تای ابروش رو بالا میده و میگه:

-چطوری برادر زاده ی عزیزم؟

برادر زاده ی عزیزم رو به طرز مسخره ای ادا می کنه.

آب دهانم رو قورت میدم و میگم:

-خوبم تو خوبی عمو؟

از جا بلند میشه و به سمتم میاد، جلوی در خشکم زده، در رو قفل می کنه و به سمت تخت می کشوندم.

روی تخت پرتم می کنه، نگران دستی به شکمم می کشم و با ترس میگم:

-چته؟ چی از جون من می خوای؟!

جاوید پوزخندی میزنه، روی تنم خم میشه و میگه:

-جونت رو...

ترسیده آب دهانم رو قورت میدم و میگم:

-چی؟

جاوید ترسناک میگه:

-جونت رو!...

ترسیده میگم:

-نترسون منو!

روی تنم دراز می کشه، فکم رو محکم بین دستش فشار میده و میگه:

-وقتی نامزدی بردیا رو قبول کردی نترسیدی، حالا می ترسی؟

سرم رو تکون دادم تا چونه م رو ول کنه اما سفتر نگه داشت و خشن لب هام رو بوسید.

قلب بی قرارم به وجد اومد و بی اختیار همراهیش کرد، دستم دور گردنش حلقه شد.

خدایا این کار من اشتباهه...

محیا بسه، بازیچه بودن بسه، عقب بکش...

نبوسش، نبوس!...

اما قلبم اختیار بدنم رو از عقلم ربوده بود و نتیجه ش شد یه رابطه ی حروم دیگه!

دستاش یکی یکی از لباس هام کم کرد و تنم رو باتنش یکی کرد!...

لب هاش از فرق سرم تا نوک انگشت های پام رو بوسه بارون کرد و مک های ریزی سراسر بدنم زد.

پاهام رو از هم باز کرد و بوسه ای بین پام زد و بو کشید.

-بوی بهشت میده... مثل همیشه!

از تعریفش غرق لذت میشم و سرش رو بین پام فشار میدم!

چرا من مدهوش جاوید شدم؟

چرا میذارم باز بهم دست بزنه؟ زن جاوید و نامزد من توی این خونه هستن...

بسه محیا...

پاشو خودتو جمع کن، بسه!...

تکونی خوردم تا جاوید رو از خودم دور کنم اما با لیسی که به بین پام زد اختیار از دست دادم.

ناله کنان کمرم رو بلند کردم و روی تخت کوبیدم، ناله هام مثل همیشه بلند شده بود.

جاوید توی دیوانه کردن من بیش از حد ماهر بود خیلی بیشتر از خیلی!...

چنگی به موهاش زدم و نوازششون کردم، جاوید سرش رو بلند کرد.

چشمکی بهم زد و گفت:

-دوست دارم...

خمار نگاهش کردم که لب هاش به لبم حمله کرد و خشن بوسیدم!...

کاش می تونستم همراهیش نکنم...

کاش می تونستم جلوی خودم رو بگیرم...

اما بی فایده بود...

من در مقابل عشق و هوس جاوید همیشه کیش و مات می شدم!...

درست زمانی که خواست خودش رو واردم کنه با یاد آوری بچه انگار که هوشیار شده باشم.

خودم رو عقب کشیدم و ناخوداگاه نالیدم:

-نه...

جاوید عصبی دستم رو پس زد و گفت:

-چرا نه؟ نرین تو حالمون...

نمی دونستم چی بگم؟

آیا باید می گفتم که من حاملم؟ سر درگم بودم که در اتاقم به صدا در اومد.

مامان بود و گفت:

-محیا بیا بیرون کارت دارم...

جاوید علامت داد که قبول نکنم اما من که تازه راه فرار پیدا کرده بودم گفتم:

-الان میام...

سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم، مامان جلوی در اتاق منتظرم بود و با دیدنم گفت:

-چرا طولش دادی؟

من من کنان گفتم:

-لب... لباس عوض می کردم.

مامان سری تکون داد و شروع به نصیحت کرد تا با بردیا مهربون تر باشمم.

قبول کردم و برای شروع دو نفری در مقابل چشم های اخمالوی جاوید برای شام بیرون رفتیم.

برای اینکه کسی متوجه حضور جاوید توی اتاقم نشه، درب رو چفت در چفت بستم و داخل شدم.

جاوید مسخ شده بهم نگاه می کرد و خداروشکر کردم که بیشتر از این ادامه نداد.

-در بیار لباساتو تا حسمون نپریده!

عصبی بودم.

برای حس و حالش اومده بود؟

جوری که صدام بیرون نره بهش توپیدم.

-نزدیک سه هفتس رفتی تهران، نه زنگ زدی نه خبری ازم گرفتی! نپرسیدی محیا اینجا بدون تو زندس یا مرده! حالا هم اومدی چون زنت حاملس زیر شکمت من برات بخوابونم.

نفس کم اوردم و بعد از یک نفس عمیق دوباره ادامه دادم:

-ولی کور خوندی جاوید خان، اون ممه رو لولو برد! من حالا دیگه شوهر دارم الان هم می خوام باهاش شام برم بیرون؛ تو هم بهتره دیگه نزدیک من نیای.

عصبی خواست نزدیکم بیاد که جیغ کشیدم:

-ازم فاصله بگیر، از اتاق من گمشو بیرون مگه نشنیدی؟ میخوام با شوهرمممم شام برم بیرون! امیدوارم درک کنه می خوام خودمو برای یه شام عاشقانه اماده کنم.

مانتو شلوارم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم، جاوید هم هر غلطی می خواد توی اتاق بکنه!

شروع خوبی بود اما تمام لحظاتی که کنار بردیا بودم احساس گناه می کردم، خسته و بی حال به ویلا برگشتیم که با آمبولانس رو به رو شدیم.

نگران از بردیا پرسیدم:

-نکنه حال مامانی بد شده؟

بردیا جواب داد:

-نمی د...

هنوز حرف بردیا تموم نشده بود که آیدا رو با برانکارد از ویلا بیرون اوردن و جاوید هم همراهشون بود.

ترسیده و نگران از ماشین پیاده شدم اما امبولانس رفت...

مامان و مامانی نگران دم در بودن، جلو رفتم و پرسیدم:

-آیدا رو چی شده؟

مامانی با چشم های اشکی جواب داد:

-خوب بودا یه لحظه از حال رفت... خدایا جواب مادرشو چی بدم؟

مامانی به سر زنان وارد خونه شد، مامان بی حال بود من کمکش کردم تا وارد خونه بشیم.

-مامان آیدا رو چی شد؟

مامان ناراحت جواب میده:

-داشت با جاوید حرف می زد ،یه لحظه از زیر شکمش گرفت و بیهوش شد!

بردیا ماشین رو داخل آورد و همراه هم وارد خونه شدیم.

دل نگران آیدا بودم اما نمی خواستم به جاوید زنگ بزنم.

آیدا و مامان حامله بودن، منم حامله بودم اما خب باید از مامان مراقبت می کردم.

مامانی به جاوید زنگ زد اما جاوید، جواب نداد و دل نگرانیمون رو بیشتر کرد.

مامان به بابا زنگ زد و قرار شد بابا به بیمارستان بره و از حال آیدا خبر بگیره.

کلافه و سرگردون توی حیاط قدم می زدم و مامانی هم سر سجاده دست به دعا نشسته بود.

اون شب خبری از بابا و جاوید نشد و بالاخره ساعت هشت صبح بابا به ویلا برگشت.

مامانی به سمتش پرواز کرد و گفت:

-آیدا چطوره؟

بابا لبخند خسته ای زد و گفت:

-پسر جاویدم دنیا اومد!...

بند دلم از این حرف فرو ریخت، پاهام سست شد و روی مبل نشستم.

چه زود بابا شد...؟!

مامانی با لبخند گفت:

-خدارو شکر... آیدا چطوره؟

بابا سر به زیر انداخت و گفت:

-تسلیت میگم!...

مامانی متعجب پرسید:

-تسلیت چرا؟ نوه دار شدم که...

سیبک گلوی بابا، بالا و پایین شد و محزون گفت:

-آیدا رفت... تنهامون گذاشت...

مامانی لحظه ای خندید... کپ کرد، دستش روی قلبش نشست و پرسید:

-من اشتباه شنیدم؟

چشم های بابا برای غم مرگ زن داداشی که دختر خالش بود پر از اشک شد و گفت:

-بچه تو دستگاهه اما آیدا رفت...

مامانی روی سجاده وا رفت و اشک از چشم هاش سرازیر شد.

چشم هام می سوخت، نم اشک روی گونه هام نشست و گلوم سوخت!...

****

خاله خانم به شمال اومد، جاوید مات بود...

انگار لال شده باشه، تا روز هفت آیدا یک کلمه هم حرف نزد...

حتی برای یک بار هم پسرش رو بغل نگرفت، پسری درست شبیه نوزادی آیدا...

آیدا شمال خاک شد و جهیزیه ی دست نخوردش توی خونه ی مشترکش با جاوید برای همیشه خاک خورد!

بچه هنوز تو شیشه بود من هرروز بهش سر میزدم...

بردیا هم همیشه همراهم بود و پا به پام میومد، مرد زندگی بود و شاید می شد بهش تکیه کرد.

مراسم شب هفت آیدا بود، جاوید ژولیده و کسل کنار ساحل قدم میزد و شونه هاش میلرزید.

دلم می خواست جلو برم و بهش دلداری بدم اما، ترجیح دادم تنهاش بذارم و سری به پسرک بی نامش بزنم...

دلم می خواست هرچه زودتر بغلش بگیرم اما باید توی دستگاه میموند اخه خیلی کوچولو بود.

با لبخند وارد بخش شدم و به پسرکی که خودم مانی نامیده بودمش زل زدم.

-سلام عشقم... خوبی دورت بگردم؟

جوابی نداد حتی چشم هم باز نکرد...

شیشه ی دورش رو لمس کردم و صداش زدم:

-مانی... مانی جانم...

چشم باز کرد، خمار نگاهم کرد از خوشی جیغ کشیدم که پرستاری اخطاری نگاهم کرد.

شرمزده معذرت خواستم و رو به مانی گفتم:

-دورت بگردم من...

بوسی براش فرستادم.

از چشم های بازش فیلم گرفتم و برای جاوید فرستادم و نوشتم:« چشم هایی پسرتو ببین باباش.»...

گرچه اخرین بازدیدش مربوط به قبل مرگ آیدا بود!...

کمی بیش مانی موندم و با یادآوری مراسم هفت آیدا به سمت ویلا برگشتم.

بردیا توی حیاط کنار دیگ های خورشت ایستاده بود، بهش خسته نباشید گفتم که با لبخند جوابم رو داد.

وارد خونه شدم و شروع به پذیرایی از مهمونا و کمک به مامان کردم، مامان اوایل هفت ماهگی بود و حسابی سنگین شده بود و نمی تونست تکون بخوره.

خاله خانم غمگین و ماتم زده عکس آیدا رو بغل گرفته بود و اشک می ریخت.

مامانی هم همپای خواهرش اشک می ریخت، هیچ وقت فکر نمی کردم از مرگ آیدا غصه دار بشم...

خسته و با سرگیجه ی زیاد خودم رو به اتاقم رسوندم و یواشکی داروهام رو خوردم.

خواستم از اتاق بیرون برم که جاوید وارد اتاقم شد و با دیدن قرص دستم پرسید:

-اون چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-ضد تهوعه...

جاوید گوشه ی تختم نشست و گفت:

-عکسی که نقاشیش رو کشیدی داری؟

جواب دادم:

-اره...

جاوید دستی به جیبش کشید و گفت:

-نمی دونم گوشیم کجاست، برام واتساپش کن...

منتظر جوابم نموند و از اتاق بیرون رفت.

جایی که نشسته بود، نشستم جاوید خیلی پژمرده شده بود.

کمی که استراحت کردم به ادامه ی پذیراییم رسیدم، باید یه فکری به حال بچه-ی تو شکمم و بردیا می کردم.

یک ماهم شده و بردیا هنوز حتی لبم رو هم نبوسیده، چطوری میتونم بچه رو بندازم گردنش؟

باید اول به سونوگرافی برم و بعد یه خاکی توسرم بریزم، شام خورشت قیمه بود و به قصد خودکشی خوردم.

****

اوضاع بچم خوب بود اما همچنان دکتر توصیه کرد:

-تا بعد زایمان رابطه ای نداشته باشید، سک.س یعنی مرگ جنین!

حرف دکتر راه و چاهم رو سردرگم کرد، بدون رابطه چجوری بچه رو به بردیا بچسبونم؟

با رابطه هم که بچه از بین می رفت...

پس باید چی کار کنم؟

کلافه چنگی به موهام میزنم و نامی رو بغل میگیرم.

بالاخره اوردمش خونه، گرچه بابا جونش باهاش قهره!...

این قهر یه مزیت خوبی داشت که من می تونستم بیست و چهار ساعت به مانی بچسبم.

مانی اسمی که شناسنامه ش رو هم به این اسم گرفته شد.

مانی بغلم بود و باهاش بازی می کردم که جاوید با چشم های کاسه ی خون وارد اتاقم شد.

با خشم جلواومد و برای اولین بار مانی رو بغل گرفت و از اتاقم بیرون برد.

متعجب و خوش حال به جای خالی مانی زل زده بودم که جاوید به اتاقم برگشت، در اتاق رو قفل کرد.

رو به روم ایستاد، کمربندش رو باز کرد و بی هیچ حرفی شروع به زدنم کرد.

از درد جیغ کشیدم، جاوید محکم تر زد و موهام رو کشید.

از درد جیغ کشیدم و گفتم:

-آخ... چه مرگته؟

جاوید جواب نمی داد، فقط ضربات کمربندش به تنم می خورد.

پاهام رو باز کرد و ضربات محکمی روی واژنم زد.

طوری که جریان خون رو حس کردم و جیغ کشیدم:

بچم...

****

تمام تنم درد می کرد و کوفته شده بود، جای ضربه های کمربندش زخم شده و خون می اومد.

اما هیچ کدوم مهم نبود، مهم بچه ی سقط شدم بود!...

بچه ای از نطفه ی خود جاوید که به دست خودش کشته شد...

خسته و دل شکسته از بیمارستان بیرون زدم و با تمام دردی که داشتم همراه جاوید نشدم.

اشک هام روی صورتم خشک شده بود و زیر دلم تیر می کشید، راه رفتن سختم بود.

سوز میومد و هواد سرد بود.

شمال مگه بی بارون میشه؟

بارون میبارید، قدم هام کوتاه بود و هرچه می رفتم نمی رسیدم.

سرم گیج می رفت که یکی دستم رو کشید و توی ماشینش اندخت، جاوید بود...

@mamnoe_roman

کلافه غریدم:

-چی از جونم می خوای؟ بچم رو کشتی بس نیست؟

پوزخندی میزنه و میگه:

-غصه نخور بردیا جونت یکی دیگه برات میکاره...

با خشم سیلی توی صورتش میزنم و فریاد میزنم:

-توی آدم کش بچه ی خودش رو کشتی وحشی متجاوز!

جاوید کپ میکنه...

میزنه رو ترمز و ماشین می ایسته.

با لکنت میپرسه:

-تو... تو از... من ... حا... حامله بودی؟

مغموم لب میزنم:

-بودم اما تو
کشتیش...

سرم به پنجره ی ماشین تکیه میزنم و چشم می بندم تا به ویلا برسیم.

حال تکون خوردن ندارم، جاوید بغلم میگیره و تا اتاقم میبرمتم.

پیشونیم رو میبوسه و چند لحظه بعد بیرون میره...

گوشیم زنگ میخوره، بردیاست...

نمی دونم حالا که دلیل نامزدیم با بردیا سقط شده باید چه جوابی بهش بدم؟

بردیا خوب بود، خیلی هم خوب بود...

اما من...

کلافه گوشیم رو سایلنت می کنم و سعی می کنم تا بخوابم.

درد و گرسنگی اجازه ی خوابیدن رو لهم نمیده.

اهل خونه معلوم نیست کجا رفتن و دلم هوای مانی رو داره...

به سختی از جا بلند میشم اول به دستشویی میرم و پدم رو عوض می کنم.

بعد به اتاق جاوید و آیدا میرم، مانی رو تخته در حالی که از گریه به سکسه افتاده.

بغلش می گیرم و صورتش رو بوسه بارون می کنم، مانی به سی.نم چنگ میزنه و بی تابی می کنه.

شیر ندارم اما بی تابش رو نمی تونم تحمل کنم و سی.نم رو توی دهانش میذارم.

با مکی که زد حس عجیبی توی دلم سرازیر شد...

باورم نمی شد، سی.نم پر شیر بود و مانی شیر خورد!

لبخندی به شیر خوردنش میزنم و صورت کوچولوش رو بوسه بارون می کنم.

مانی شیرش رو که خورد با لبخند بهم زل میزنه، بهم خندید...
گوشیم رو بر میدارم و اولین لبخندش رو ثبت می کنم!

غرق خنده ی مانی بودم که جاوید وارد اتاق شد و گفت:

-برمیگردم تهران اگه بخوای می تونی این پسره رو بزرگ کنی.

با اخم بهش توپیدم:

-این پسره اسم داره، مانی!

حق به جناب ادامه دادم:

-درضمن پسر خودتم هست.

حوله ش رو باز کرد و گفت:

-اوکی آمادش کن می برمش.

ومن بی جنبه باز محو هیکلش شدم.

جاوید بی توجه به نگاه خیرم لباسش رو پوشید و زنگ زد دوتا پیتزا بیارن.

تا پیتزا برسه بردیا دوباره زنگ زد و مجبوری جوابش دادم، اظهار نگرانی کرد و من واقعا نمی دونستم چی باید بگم؟

حس می کردم تمام این مدت بردیا رو بازی دادم و حالم از خودم بهم می خورد.

مانی به بغل پایین رفتم و پشت میز نشستم،-حتی از بچه ی خودم هم بیشتر دوسش داشتم.

نگاه خیره جاوید رو حس کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-دلام بوبویی، موخای بخلم تنی؟

جاوید با اخم رو گرفت و تااخرین برش پیتزاش رو با همون اخم های خوشگلش خورد.

شام خوردن با بچه سخت بود اما حس خوبی که نرمیش توی بغلم می داد بی نظیر بود.

جاوید شامش رو خورد و گفت:

-میخام برم، مانی رو...

سفت به خودم چسبوندمش و سریع گفتم:

-نه نمیدمش!

جاوید سری تکون داد و رفت.

من موندم و مانی خوشگلم، براش شیر گرم کردم و لالایی خوندم.

تا بقیه اومدن و خاله خانم با نوه ش سرگرم بگو و بخند شد، حس می کردم باید با بردیا حرف بزنم و شاید اونم با خانوادش برگرده تهران!

اما نمی دونستم چجوری و از کجا شروع کنم؟ مانی رو از خاله خانم گرفتم تا قوت قلبم بشه.

به سمت بردیا رفتم و گفتم:

-چند دقیقه حرف بزنیم؟

بردیا با لبخند همراهم شد، مانی رو خوب پوشوندم و به حیاط رفتیم.

بردیا با لبخند گفت:

-جونم؟ گوشم با توعه!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-راستش من...

بردیا لپ مانی رو نوازش کرد و گفت:

-تو چی؟

سخت بود، خیلی برام دشوار بود حرفی که می خواستم بزنم.

برای همین چشم بستم و مانی رو سفت به خودم فشردم و گفتم:

-من نمی تونم باهات ازدواج کنم، تو خیلی خوبی اما خب من دوست ندارم...

بدون این نگاهش کنم فرار کردم و خودم رو به اتاقم رسوندم، پوشک مانی رو عوض کردم و به این فکر کردم که این بچه هنوز ختنه شده.

***

چهارماه بعد

دو ماهی هست که جانان به دنیا اومده و جاوید فقط زنگ زد و تبریک گفت.

حتی سری هم به پسرش نزد و فقط توی چهلم آیدا شرکت کرد.

تمام عشقی که به جاوید داشتم رو دوبرابرش رو نسبت به مانی داشتم.

انگار از وجود خودم
باشه!...

تمام روزم رو با مانی میگذروندم و یه نقطه ی مرکز و شروع هر کاری برام به حساب میومد.

جاوید هم که نبود و با خیال راحت روی پسرش مالکیت داشتم!

حالا دیگه مانی تقریبا داشت به پنج ماهگیش نزدیک می شد و هر چقدر بزرگ تر می شد به خوشگلیش اضافه تر می شد.

ته چهرش شبیه آیدا بود ولی بیشتر یه جاوید نزدیک بود.

جانان رو کنارش خوابوندم و کتاب رمانی که جدید خریده بودم رو برداشتم.

حالا که من تمام دغدغم شده بود بازی کردن با این دوتا بچه و از همه دنیا غافل شده بودم راحت تر میتونستم طعم ارامشو بچشم.

اولین صفحه رو باز کردم و ورق زدم که صدای گوشیم بلند شد.

برای این که بچه ها بیدار نشن از اتاق بیرون رفتم و سریع گوشی رو بدون این که نگاهی به صفحه بندازم جواب دادم:

-بله؟

صداش، لعنتی همون صداش بود که می تونست انقدر نسخ بهم آرامش بده.

-مانی خوابه؟

ناراحت بودم، چرا بعد این همه مدت زنگ زده بود بی سلام و احوال پرسی همچین سوالی پرسید؟

کلافه جواب دادم:

-اره تازه شیر خورده خوابیده!

صداشو صاف کرد اما هنوز هم دو رگه بود.

نشون می داد زیادی سیگار کشیده.

-باید ببینمت، راه میوفتم امشب میام ساری! نخواب دیر وقت میرسم.

از ذوق دیدنش جیغ آرومی کشیدم.

-واقعا؟ امشب؟

هوم زمزمه کرد و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

#جاوید

توی بزرخ بودم.

مرگ آیدا بد جوری روی روانم تاثیر گذاشته بود.

انقدر که من حتی قاتل بچه ای شده بودم که توی رحم محیا داشت رشد می کرد.

بچه ای که مثل مانی از گوشت و پوست من بود.

باید این حالت افسردگی رو بهش پایان می دادم.

زندگی چند نفر به من بستگی داشت.

همون هایی که خودم نابودشون کرده بودم.

محیا برای بار دومبچش رو سر ندونم کاری های من سقط کرده بود ولی با این حال انگار هنوز مثل قبل عاشقم بود.

کاش می تونستم بهش بگم من هرگز عموش نبودم.

کاش می تونستم بدون این که روی روحیش تاثیر داشته باشه، بهش بگم جمشید و محنیا پدر و مادرش نیستن.

ولی همه این ها کاش بود و می دونستم محیا اگر یه روز بفهمه نابود می شه اما فایده ای نداشت باید بالاخره یک روز متوجه این قضیه می شد.

دلو زدم به دریا، باید امشب یا فردا هر طور شده بود بهش می گفتم.

آخرین پوک رو به سیگارم زدم و سمت اتاقم رفتم.

چمدونم رو بستم و از خونه بیرون زدم.

از اینجا تا شمال چند ساعتی راه بود که می تونستم تخته گاز برم و تا شب برسم.

#محیا

مامان و بابا و جاوید قرار بود امشب برای چکاپ برن شمال و همزمان جاوید داشت بر میگشت.

خداروشکر میکردم که هم عمه جیران و عمو جواد رفته بودن چون شلوغیه ویلا مانی رو اذیت می کرد.

حالا فقط من و مامانی و مانی توی خونه بودیم.

خودم با سلیقه خودم رفته بودم براش لباس و تخت و کمد خریده بودم و هر کدومشون رو با عشق سر جاش میچیدم.

ساعت نزدیک دوازده شب بود و بعد از کلی بازی کردن با بچه بالاخره خوابش برد.

یکم کنارش خوابیدم و بعد ارومتوی تخت مخصوص نوزاد گذاشتمش و از اتاق بیرون اومدم.

اتاقم درست کنار اتاق مانی بود تا به محض بیدار شدنش متوجه بشم هر چند که بیشتر شبا خودم پیشش می خوابیدم.

با دیدن برق های اتاقم که روشن بود تعجب-کردم و دربشو باز کردم.

با چیزی که دیدم کممونده بود از خوشحالی جیغ بزنم.

جایود مثل همیشه غافلگیرانه روی تختم دراز کشیده بود و با اینتفاوت که این بار یکم ریشاش بلند تر بود و دیگه شیطنت قبلو نداشت.

-سلام، کی رسیدی؟

از روی تخت بلند شد و پنجره اتاقو باز کرد.

هوا دیگه داشت تابستوی میشد ممکن بود پشه بیاد تو.

-نه ببندش، پشه مانیو اذیت می کنه!

چشماشو ریز کرد و پنجره رو بست.

لبخندی به روش زدم و آروم دکمه بالا شومیزمو باز کردم.

توی فاصله یک قدمیم ایستاد.

-دوسش داری؟ مانیو؟

سری تکون دادم که صداشو اروم کرد.

-باباشو چی؟ بعد از اون همه بلا هنوز هم دوسش داری؟

نگاهم براق شد.

سرمو بالا اوردم و توی تیله هاش خیره شدم.

-فرق دوست داشتن و عشق توی همینه! ادم میتونه از کسی که دوسش داره دست بکشه ولی از کسی که عاشقشه نه

...

طوری آب گلوشو قورت داد که سیبک گلوش بالا و پایین شد.

می خواستم برم حموم اما با حضور جاوید توی اتاق نمی تونستم کاری کنم.

یکمقدم عقب تر رفتم که مچ دستمو اسیر کرد.

-برای چی نامزدیتو با بردیا بهم زدی؟

سرمو پایین انداختم و جواب دادم:

-من حامله بودم، نمی تونستم بچهی بی پدری رو بزرگ کنم بدون شوهر! پس پیشنهاد ازدواج بردیا رو قبول کردم اما وقتی دیگه بچم رو نابود کردی دلیلی برای بودن باهاش رو نداشتم.

نزدیکم شد و توی گوشم پچ زد:

-دست بهت زد؟

-نه، از اونی که فکر میکردم خیلی پاک تره حتی یک بار هم بی اجازه دستمو نگرفت....

هنوز حرفم تموم نشده بود که منو به دیوار چسبوند و طوری یک هویی لب هاشو روی لب هام قرار داد که مسخ شدم. بوسید.

طوری که تمام این یک سال و چند ماه منو نبوسیده بود.

عمیق و خشن.

اولش ترسیدم اما منه احمق دلتنگش بودم.

خیلی...

پس بی چون و چرا دستمو دور گردنش حلقه کردم و تا جایی که تونستم عمیق ازش کام گرفتم.

طوری پر شور هم دیگه رو بوسیدیم که حالم داشت زیر و رو می شد.

لعنتی بعد از این همه مدت تمام حس های زنونم رو با یک بوسه بیدار کرد.

دستاش بیکار نموندن و تمام دکمه های شومیزمو باز کرد.

من هم تیشرت مردونش رو بالا دادم و از تنش بیرون اوردم.

سرش طرف گردنم رفت و عمیق مکیدش.

حرکاتش یکم آروم و با احساس شد اما هنوز هم خشن بود.

سر پا یکم اذیت می شدم و خودش متوجه شد برای همین طرف تخت کشوندم و برق ها رو خاموش کرد.

شلوارم، لباس زیرم رو کامل در اورد اما خودش هنوز شلوار پاش بود.

دستمو دراز کردم و کمربندش رو باز کردم.

شلوار خودشم در اورد و حالا بدن هر دومون به لخت بود و راحت می تونستیم هم دیگه رو لمس کنیم.

-دلم برات تنگ شده بود فندقم!

سرمو روی سینش گذاشتم و دلخور گفتم:

-اگر دلت برام تنگ می شد میومدی یه بار حداقل منو میدیدی توی این چند ماه! حتی واسه اون اتفاقی هم که سر بچم اومد نیومدی از دلم در بیاری.

دلم میخواست همین حالا توی بغلش تمامگله مندیام رو بگم.

برای همین ادامه دادم:

-می دونی توی این چند ماه چقدر سختی کشیدم؟ تو جای من نیستی جاوید! نمیدونی هر لحظه که مانی رو بغل میگیرم بوی تورو میده یعنی چی!

بوسه ای روی موهام کاشت و جواب داد:

-می خوای هنوز گله و شکایت کنی؟-

لبخند ظریفی زدم و روی سینهش رو بوسیدم تا زیر نافش.

خواستم به مردونگیش دست بزنم که مانعم شد و خودش منو زیرش خوابوند و روم خیمه زد.

-من می خوام برم بهشت! باز کن پاهاتو.

بعد از چند وقت یکم خجالت می کشبدم اما به زور دستش پاهامو باز کردم که زبونش روی زنونگیم به حرکت در اومد و با هر حرکتش دنیا برام تیره و تار میشد.

طاقتم طاق شد و نالیدم:

-تمومشکن جاوید!

لبخندی زد و خودشو روی سوراخم تنظیم کرد.

-چون بعد از یه مدت می خوای رابطه داشته باشی احتمالا یکم اذیت میشی.

سدی تکون دادم که آروم آروم خودشو واردم کزد و من فقط غرق لذت توی گوشش ناله هام رو نجوا می کردم.

این حس گناه بود...

اما لذت بود!

بعد از مدت ها بالاخره با میل رغبت باهم یکی شدیم و لبریز از حس خواستن شدم.

جاوید خودش رو روی شکم صافم خالی کرد و بعد از مرتب کردن هردو مون کنارم دراز کشید و گفت:

-محیا باید یه مسئله ای رو بهت بگم.

خمار توی بغلش فرو رفتم و خوابالو جواب دادم:

-خوابم میاد، بعد بگو...

اما جاوید اجازه ی خواب بهم نداد و به زور قلقلک دادن چشمام رو باز نگه داشت و خیلی یهویی گفت:

-تو برادر زادی من نیست...

خوابالو خندیدم و پرسیدم:

-خواهر زادتم؟ نکنه خواهر بردیام؟؟

از حرفم خندیدم.

جاوید محکم بازوهام رو فشرد و گفت:

-مسخره بازی در نیا، من... من خیلی جدیم...

مزه ی دهانم تلخ شد و متعجب روی تخت نشستم و پرسیدم:

-متوجه منظورت نمیشه؟

جاوید دستم رو کشید و از پشت سر بغلم گرفت.

دستش دور کمر سفت حلقه شد و لب زد:

-تو رو بیست روزت بود که از پرورشگاه آوردن!...

متعجب نگاهش کردم، آب دهانم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

-این حرفا چه معنی میده؟ تو... تو چی میگی؟

جاوید به سمت لب هام حمله کرد اما من گنگ حرفش همراهی نکردم.

نم اشک توی چشم هام نشسته بود.

من تک نوه ی دختر مامانی بودم...

زن عمو به جای مامان بهم شیر داده بود...

اما من صورتم کپ مامانه...

خلقیاتم...

علایقم...

چنگی به موهای جاوید میزنم و ازش دوری می کنم.

-جا... جاوید تو چی... چی گفتی؟

جاوید سرم رو روی سینه ش می چسبونه و میگه:

-جمشید و محنیا عاشق هم بودن اما آزمایشاشون بهم نمی خورد.

دکتر گفته بود بچه دار نمیشن اگرم بشن سقط میشه.

جاوید موهام رو نوازش کرد و گفت:

-اون دوتا همو دوست داشتن و خب بچه دارهم شدن همه چی خوب بود تا زن داداش توی پنج ماهگی بچش سقط شد!...

چشم هام می سوخت...

گلوم به هق هق افتاده بود و قلبم نا باور می کوبید!

مغموم پرسیدم:

-شوخی می کنی جاوید؟

جاوید پیشونیم رو بوسید و گفت:

-بالاخره دارم واقعیت رو میگم!

موهام رو نوازش کرد و ادامه داد:

-توی همون بیمارستان، یه زن جوون حامله بود که با شوهرش تصادف کرده بودن.

حرف هاش ترسناک بود...

بوی جدایی می داد، بوی غریبگی!...

جاوید که متوجه ی لرزشم شد پتو رو روی تن برهنه م کشید و گفت:

-سخته اما... اما باید گوش بدی!

چشم های اشکیم رو بستم و به حرف های جاوید گوش دادم.

-پدرت درجا تموم می کنه...

پدرم؟ پدری جز بابا جمشیدم...؟!

اشک هام سرعت بیشتری پیدا می کنه.

جاوید گوشه ی لبم رو میبوسه و میگه:

-اما مادر زنده بود تا تو رو دنیا بیاره تا چند سال بعد بشی مادر مانی بی مادر من!
اشک امونم رو بریده بود، بغض داشت خفه م می کرد.

دلم کمی فرار از واقعیت می خواست!...

جاوید ادامه داد:

-محنیا و جمشید توی بیمارستان میشن و به خونه میارنت، زنعموت که آخرای شیر دادنش به کمیل بود به تو هم شیر میده...

اشکبار میپرسم:

-تو از اول می دونستی؟

جاوید سر تکون میده و میگه:

-از اون موقع ها یه چیزایی یادمه اما تو انقدر شدی روح خونه و زندگی ما که به کل فراموشمون شدی که همخون نیستی؟

همخون نیستی که گفت به مزاقم خوش نیومد.

ناراحت دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

-شباهتم به مامان؟!

جاوید لبخندی زد و گفت:

-خواست خدا بوده...

چشم میبندم و می نالم:

-تو که این همه سال نگفتی... چرا حالا؟ چرا الان گفتی؟

جاوید روی تنم دراز می کشه و میگه:

-برای این که بشی خانم خونه ی من... مادر مانی...

لبش روی جناق سی.نم میشینه، پسش میزنم و میگم:

-نه، حوصله ندارم.

قبل از اعتراض جاوید، صدای گریه مانی رو شنیدم.

سریع پیراهن گشادی تا روی زانو
پوشیدم و خودم رو به مانی رسوندم.

بغلش گرفتم و سی.نم رو توی دهانش گذاشتم تا مک بزنه و بخوابه.

جاوید متعجب پرسید:

-تو شیر داری؟

سری تکون میدم و میگم:

-خیلی زیاد که نیست...

گونه ی مانی رو نوازش می کنم و میگم:

-اما مانی رو بسه!

جاوید کنارم روی تخت مینشینه و به شیر خوردن پسرش زل میزنه.

کلافه از نگاه خیرش مینالم:

-سوراخم کردی، چخبرته زل زدی؟

جاوید با تک خنده ای میگه:

-مانی آیدا رو ندید... اما آیدا قبل از بستن چشمش اونو دید!...

چشم های جاوید اشکی شد.

دلم گرفته بود...

دلم بغل مامان محنیام رو می خواست!

سعی کردم جلوی اشکم رو بگیرم تا مانی متوجه نشه اما وقتی چشم های خوشگلش به چشمم افتاد با صدای بلند گریه کرد.

از سی.نم جداش کردم و شروع به راه رفتن کردم.

-جونم مامان؟ گریه نکن پسرم...

راه می رفتم و با قربون صدقه سعی داشتم مانی رو آروم کنم.
و بالاخره موفق شدم.

مانی رو توی گهواره ش خوابوندم و کنار جاوید روی تخت نشستم.

جاوید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-تو مامان مانی هستی؟

لبخند خسته ای زدم.

خم شدم و بوسه ای روی دست های کوچولوی مانی نشوندم و جواب دادم:

-اون پسر منه!...

جاوید لبخندی زد و گفت:

-خسته و کلافه ای بهتره توام مثل پسرت بخوابی تا مامان و بابات از تهران برگردن.

جاوید کمکم می کنه تا روی تخت دراز بکشم و تا زیر گلوم پتو رو بالا میکشه.

موهام رو نوازش می کنه و میگه:

-بخواب...

دستش رو سفت می چسبم و مینالم:

-می ترسم...

جاوید خم میشه و پیشونیم رو میبوسه.

-نترس، بخوابم من اینجام...

دستش رو می
کشم و میگم:

-کنارم بخواب!

جاوید لبخندی میزنه و کنارم روی تخت دراز می کشه، سفت در آغوشم میگیره و لاله ی گوشم رو می بوسه.

جاوید موهام رو نوازش کرد و گفت:

-حالا بخواب!

چشم میبندم و به خلسه ی شیرین اما هولناکی فرو میرم.

چشم هام تازه گرم شده بود که مانی بیدار شد و منم بیدار کرد.

با این که دلم فقط تنهایی می خواست اما نمی تونستم از مانی بگذرم.

بغلش گرفتم، لباس گرم به تنش کردم شمال شبا سوز داشت.

به آشپزخونه رفتیم و براش شیر درست کردم تا گل پسر بخوره و قوی بشه...

توی آشپز خونه بودم که مامانی اومد آب بخوره، با چشم های سرخم ترسیده گفتم:

-خدا مرگم بده محیا... چشات!

مانی رو سفت به سینه م می چسبونم و مینالم:

-چرا بهم نگفتی مامانی؟

مامانی متعجب بهم نزدیک میشه، موهام رو نوازش می کنه و میگه:

-چی رو بهت نگفتم؟

با چشم های اشکی بهش زل میزنم و میگم:

-این که من پرورشگاهیم...

مامانی به صورتش میزنه و میگه:

-خدا مرگم بده، کی بهت گفت؟

قبل از این که جوابی بدم، جاوید وارد آشپزخونه شد و گفت:

-من!

مامانی چشم غره ای بهش میره و میگه:

-چرا؟ چرا بهش گفتی؟!

جاوید گلو صاف می کنه، پشت سرم می ایسته و میگه:

-چون می خوام زنم و مادر مانی بشه!

مامانی متعجب و با صدای بلندی میپرسه:

-چی؟

جاوید بوسه ای روی موهام میزنه و میگه:

-من میخوام با محیا ازدواج کنم، خودش هم راضیه...

مامانی کنارم روی صندلی پشت میز میشینه و میگه:

-اره محیا؟ عموت راست میگه؟

برخلاف تصور جاوید جواب دادم:

-من باید برم تهران... باید با مامان و بابا حرف بزنم، من... من...

چشم هام سیاهی رفت و آخرین صدا، صدای جیغ مانی تو گوشم پیچید.

***

وقتی چشم باز کردم مانی سرخ شده از گریه به سینه م چسبیده بود.

بغلش گرفتم به خودم فشردمش.

-دورت بگردم... گریه نکن عزیز دلم...

سی.نم رو توی دهانش گذاشتم و موهاش نوازش کردم تا شیر بخوره و حسابی قربون صدقش رفتم.

مانی عزیزترینم بود و حتی خیلی بیشتر از جاوید دوستش داشتم.

جاویدی که محرم و عموم نبود!...

#چهارصد_هشتاد_یک

منتظر مامان و بابا بودم...

کلی سوال داشتم که باید می پرسیدم و گرنه قطعا دیوانه می شدم.

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و مانی رو سفت چسبیدم.

زیر گلوی کوچیکش رو بوسیدم و گفتم:

-دوست دارم پسرکم!...

باید خوش حال می بودم که جاوید عموم نیست و بالاخره میتونم باهاش ازدواج کنم.

بدجنسی بود اما دلم می خواست جاوید_بچه ی مامانی نباشه...

اما من بچه ی واقعی مامان و بابای خودم باشم و مامان محنیام دنیا آورده باشتم!

ظهر بود.

مانی رو خوابوندم و رفتم تا دوش بگیرم.

جاوید توی ویلا بود برای همین در رو قفل کردم و از ترس بیدار شدن مانی سریع با حوله از حموم بیرون زدم.

وقتی وارد اتاقم شدم با دیدن جاوید روی تختم یه لحظه ترسیدم.

دستم روی قلبم نشست و گفتم:

-چرا همش یهویی میای؟ نمیگی سکته کنم؟

جاوید یهویی به سمتم خیز برداشت و لب هام رو یه لقمه کرد و گفت:

-گیر انداختن موش کوچولو یهویی کیف داره!

با اخم نگاهش کردم که باز لب هام رو شکار کرد و بوسید .

انگار منو توی بغلش فشار داد که ناخودآگاه حوله از دورم باز شد و پایین افتاد.

جاوید مشتاق نگاهم کرد و خندید.

-چرا می خندی؟

سینه چپمو کبود کرد و جواب داد:

-می خوام راز موفقیتتو بدونم.

سوالی نگاهش کردم و همزمان من هم بیکار نموندموو پیراهنشو در اوردم که جواب داد:

-چطوری انقدر سفیدی لعنتی؟ !

خنده ریزی کردم که شکممو بوسید.

حالا حس گناه نداشتم.

نا محرمم بود اما حداقلش عموم نبود.

اون جاوید بود....

جاویدی که من تمام عمرش آرزو می کردم برای خودم باشه.

تمام تنمو غرق بوسه کرد و سانت به سانتشو بویید.

-می خوام ازت شیر بخورم!

لبمو گاز گرفتم و مانع شدم.

-نه مانی گرسنه میمونه من زیاد شیر ندارم! همین قدر هم باید ممنون بچه ای باشی که خودت کشتیش وگرنه مانی...

حرفمو قطع کرد توی گوشم پچ زد:

-گذشته چیزی رو حل نمی کنه، وقتی ازدواج کردیم تو باز میتونی مادر بشی!

حرف هاش دلگرمم می کرد و همین عشقی که بهش داشتم باعث می شد هر چی گله ازش داشتمو فراموش کنم.

دستشو پشت کمرم ماساژ داد و پرسید:

-شیرموز می خوری؟

از فکر این که خیلی وقت بود شیر موز نخورده بودم جواب دادم:

-آخ اره! الان میرم اماده میشم.

اخمی کرد و منو سفت توی بغلش نگه‌داشت.

-کجا؟ بشین سر جات دختر!

ناراحت شدم.

-خیلی خب خسیس خان اصلا نمی خوام دیگه! خودت میپرسی اگر نمی خوای برام بگیری پس چرا دیگه سوال می کنی ادم دلش هوس می کنه.

خنده قشنگی کرد که چال گونش
مشخص شد.

اردم خم شد و لپمو ریز بوسید.

-منظورم شیر موزِ مخصوصِ سالار بود !

از تشبیه همچین چیزی به نوشیدنی مورد علاقم صورتم چندش شد ولی دلم نمی خواست جاویدو ازین لذت محروم کنم.

برای همین از لب هاش شروع کردم و تا زیر چشمشمو لیسیدیم.

چشم هاش خمار شده بود، طوری که نفسش هم کند شد.

نگاخی به مردونگی که هر لحظه بزرگ تر میشد و رگه های برجسته تر می شد انداختم و یکم ترسیدم.

-جاوید؟ چجوری اینو توی من می کنی؟

سوالم خنده دار بود اگا جاوید خیلی ریلکس جواب داد:

-خود به خود وقتی طعم بهشت میر زیر دهنش، جا باز می کنه!

لیسی به سرش زدم که آه مردونه ای کشید و همین مشتاق ترم کرد.

تمامش رو لیسیدم و آروم مکیدم که طاقتش از دست رفت و نتونست تحمل کنه تا با زبونم این عمل رو انجام بدم.

طی یکم حرکت منو اورد و بالا و زیر خودش خوابوند.

-خوبیت نداره جاوید کوچولو تو کف بمونه! پاهاتو دورم حلقه کن محیا.

مثل همیشه هنین کارو کردم که یکم خودشو روی بهشت خیسم بالا و باین کزدو در نهایت یک ضرب واردم کرد.

حس درد و لذتم آنچنان توی هم پیچ می خورد که دلم می خواد همونجا به اوج برسم.

اما جاوید خیلی کار بلد بود.

هیچ وقت منو اول کاری ارضا نمی کرد تا از لذت رابطه کم کنه.

دستاشو دورم حلقه کرد و بالشتک ریزی زیر کمرم گذاشت.

-مامانی بیرون محیا! سر و صدا زیاد نکن، با خود میگه جاوید چقدر به کمرش فشار اومد.

خنده ریزی کردم و سرمو نزدی گوشش بردم.

-ناله هام فقط مال خودته، همینجا توی گوش خودت.

گونمو بوسید و خودشو توم عقب و جلو کرد.

دیگه داشتم از هوش می رفتم و شهوتم به مرز انفجار رسیده بود.

صدای نفس های کش دار جاوید هم داشت به اوج لذتش نزدیک می شد.

بعد از چند دقیقه که توی اون پوزیشت بودیم، جاوید انگار خسته شد.

-خیلی داری حال می کنی محیا خانم! بلند شو بیا یکم سواری.

از تصور اون پوزیشن که چند باری قبلا انجام داده بودیم ذوق کردم و جا به جا شدیم.

حالا جاید دراز کشیده بود و من کاملا مردونگیشو روی خودم و داره رحمم حس می کردم.

دستاش روی کمرم نشست و از پایین بهم خیره شد اما همچنان میخ سینه هام بود.

-پسرمم عین خودم کار بلده، نگا واسه مامانش چی ساخته!

از شیطنت حرفش چنگی به عضلاتش زدم و آروم خودمو روش بالا و پایین کردم.

منو نصیحت می کرد اما صدای اخ و ناله های بمش تا عرش خدا هم می رفت چه برسه به مامانی!

روش خم شدم و از لب هاش کام طولانی گرفتم و همزمان خودمو روش بالا و پایین کردم تا بالاخره جاوید بدنش شل زد و مایع داغی توی رحمم جاری شد.

چون حالت نشسته بودم، مایع سفید رنگیش از گوشه پام سرازیر شد و جاوید از دیدن این صحنه چشم هاش سخت شد. -دوست دارم ازش عکس بگیرم!

من هنوز به اوج نرسیده بودم و مردونگی جاوید توم وول می خورد.

-از چی می خوای عکس بگیری؟

دستشو به بهشتم رسوند و با خیسی عجیبی که داشت ،یکم با سر انگشت مالیدش.

-از همچین منظره نابی!

قهقه زدم که دستشو طرف گوشیش دراز کرد و از قسمت کمرم عکس گرفت.

خجالت زده سر خم کردم.

-می خوام بزارمش بک گراندم!

مشتی به سینش کوبیدم و از روش بلند شدم.

من هنوز ارضا نشده بودم و دوست داشتم جاوید همونطوری برام جبران کنه ولی عین خیالش نبود.

خواستم بی خیال از تخت پایین برم که دستمو گرفت.

-کجا؟

دمق گفتم:

-میرم دوش بگیرم!

گتوجه حال گرفتم شد که روی تخت پرتم کرد و خودش روم خیمه زد.

-ولی من هنوز بهشت نخوردم ها!

نداشت عکس العملی نشون بودم و خیلی زد و رفت پایین و سرشو بین پاهام برد.

-بهشت که می گن، همینجاست؟

با سر حرفشو تایین کردم که زبونشو روی زنونگیم حرکت داد و ناله از روی سینم پاشد.

-آخ جاوید، زبونت چقد داغه !

پاهامو سعی داشتم از سر لذت به همچفت کنم اما جاوید با دستاش مانع می شد.

-کاش می تونستی طعم این لعنتی رو بچشی!

از فرط لذت جیغی کشیدم و پشت چشم هام اتیش بازی راه افتاد.

انگار نه انگار که مامانی توی اون خونه باشه و بدون خجالت ناله کردم که طی یک ثانیه به مرز انفجار رسیدم و ارضا شدم.

بی جون بودم، تمام حس و حال دنیا الان توی یک بغل جاوید خلاصه می شد.

جاوید نگاهی به حال و روزم انداخت و قهیه زد.

-توله من چه زود از حال رفتی!

حتی جون نداشتم که جوابشو بدم جاوید هم متوجه شد و دستشو زیر پاهام برد و بغلم کرد.

-کجا میبری؟

پیشونیمو بوسید و جواب داد:

-بریم حموم فندوق!

از کاری که می خواست توی حموم بکنه ته دلم لرزید اما بر خلاف تصودم خیلی با ارامش وان رو برام پر اب کرد و منو داخلش گذاشت.

خودش هم بغلم کرد.

از پایین به ریش هاش نگاهی کردم که حسابی بلند شده بود.

-بزا برات شیو کنم!

دستی بهشون کشید و مغرور لب زد:

-با اینا جذاب ترم!

چینی به بینیم دادم.

-ایش از خود راضی! نخیرم من نمی تونم راحت طعم لباتو بچشم در ضمن صد سال هم پیر تر نشونت میده.

سری تکون داد که کف شیو رو برداشتم و با دستم روی چونش کشیدم و ژیلت مخصوصشو رو برداشتم.

-نزنی منو زخمی کنی؟

اخمامو کج و کوله کردم.

-هنوز زوده به من ایمان بیاری! خانومتو دست کم گرفتی.

ابرویی بالا انداخت که مشغول تراشیدن ریشاش شدم.

تمامش رو از بالا تا پایین شیو کردم و پشت گردنشو خط انداختم و با افتخار به شاه کارم نگاه کردم.

-اوف تازه شدی جاوید خودم!

صودتشو شست که دلم نیومد لباهاشو نبوسم و خم شدم.

یه کام طولانی گرفتم که نفسم بند اومد و از ترس این که نکنه مانی بیدار بشه و ما صداشو نشویم زود زیر دوش رفتم.

جاوید با دست های خودش موهامو آب کشید و بدنمو لیف زد.

حس آرامش عجیبی گرفتم و بالاخره هر دومون با حوله که دورمون کرده بودیم از حموم بیرون اومدیم.

جاوید خودش موهامو با سشوار خشک کرد که به بدنم لوسیون یاسی زد که بالاخره بعد از کلی شیطنت لباس تنم کردم و با صدای گریه مانی ترسیده از اتاق بیرون رفتم.

پسر کوچولوم از خواب بیدار شده بود و بد قلقی می کرد.

می دونستم گرسنشه برای همین زود سینمو توی دهنش گذاشتم اما مثل این که دلش بی قرار تر بود.

با فکری که به سرم زد، لباس ها و پوشکشو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

جاوید لباساش رو تنش کرده بود و با دیدنمون گل از گلش شکفت.

-بابایی نمی خوای بغلم کنی؟

از کام مانی داشتم حرف نیروم که جاوید لبخندی زد و مانیو بغل کرد.

با هم دیگه سمت ساحل رفتیم و چند قدمی راه رفتیم که گوشی جاوید زنگ خورد و مانی رو داد بغلم.

پسرکم رو به سینه چسبوندم و کنار ساحل شروع به قدم زدن کردیم.

خیلی دوستش داشتم...

این که من دنیا نیاوردمش ذره ای باعث نمی شد ازش بدم بیاد.

من مثل یک مادر که بچه ش از وجودخودشه حاضر بودم جونم رو هم به خاطر مانی روی طبق اخلاص بذارم.

دلم می خواست مانی هرچه زودتر به حرف بیاد و بهم بگه:

-ما... ماما!...

اون وقت من حسابی براش غش و ضعف کنم و قربون شیرین زبونیش برم!

هنوز برای پسرکم زود بود که راه بره اما خب من کمی عجله داشتم برای همین شروع کردم به تاتی تاتی راه بردنش!

راه رفتن سختش بود اما برای اولین بار، چهار دست پا روی شن ها شروع به زور زدن برای راه رفتن کرد.

از خوشی جیغ کشیدم و سریع فیلم گرفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-الهی من دورت بگردم!...

مانی رو از روی شن ها بغل گرفتم و به سمت ویلا رفتم که با ماشین بابا دم در رو به رو شدم.

مامانی جانان توی بغلش بود ،با دیدنم بغضش ترکید و صدام زد:

-محیا؟

نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم و چی بگم؟

مامان از ماشین پیاده شد، جانان رو بغل بابا داد.

دست هاش رو از هم باز کرد و دوباره صدام زد:

-محیای مامان چرا جوابمو نمیدی؟ ناراحت میشما...

چشم های اشکیش دلم رو به در آورد، مامانم بود...

دخترش بودم!...

به آغوشش خزیدم و با گریه زار زدم:

-مامان... تو مامان منی... مامان!...

مامان سرم رو نوازش کرد، صورتم رو بوسید
اما چشمه ی اشکم تازه راهش رو پیدا کرده بود.

از صدای گریه ی منو مامان، مانی و جانان هم به گریه افتاده بودن...

مامانی و جاوید سراسیمه با شنیدن صدای گریه ی ما به سمتمون اومدن.

مامان چشم هام رو بوسید و گفت:

-گریه نکن دردونه... تو دختر منی، فقط من!

صدا و شدت گریه ش بیشتر از قبل شد و نالید:

-به هیچ کس نمیدمت... تو دختر منی!

برای اولین بار جاوید رو نفرین کردم و توی دلم گفتم:

-لعنتت بهت جاوید... کاشکی نمی گفتی... ای کاش نمی فهمیدم.

وقتی حسابی گریه کردیم، مامان جدا شد و کمی هم توی آغوش پدرانه ی بابا اشک ریختم.

مامانی که سعی در عوض کردن جو دلشت، گفت:

-مادر و دختر خب دستگاه آبغوره گیری راه انداختینا؟

ترسیده مانی رو به جاوید دادم و دست مامان رو سفت بین دستام گرفتم.

با عجز نالیدم:

-هنوزم دخترتم؟

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تو همیشه دختر من میمونی، تا ابدا!...

لبخندی زدم و سفت همه دیگه رو بغل گرفتیم و وارد ویلا شدیم.

جاوید فرصت رو غنیمت شمرد همون جا دم در من رو از مامان و بابا خواستگاری کرد.

بابا مشخص بود مخالفه اما وقتی مانی برای اولین بار تو پنج ماهگی صدام زد:

-ما... ماما!...

بابا لبخند تلخی زد و گفت:

-مبارکه!

انگار مانی فقط برای حل کردن کار پدرش به حرف اومد، بعد از اون هرچه مجبورش کردم حرف بزنه تا فیلم بگیرم فقط بهم اخم کرد و آخر سرهم جیش کرد.

خندیدم.

جاوید چی ساخته بود؟ درست مثل خودش لجباز!

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، تمام فامیل متوجه این که من بچه ی واقعی مامان و بابا نیستم شدن.

سال آیدا نشده بود و نمی شد مراسم گرفت، فقط یه عقد ساده بود.

درسته که همیشه دلم عروسی بزرگ و رقص و پایکوبی می خواست اما لمس مانی تو بغلم خودش دنیایی بود.

لباس حریر سفید رنگی به تن کردم که یقش فقط دو بند نازک بود، مامانی چادر عقدش رو به سرم داد و رو به روی امواج آبی دریا من رسما زن جاوید شدم.

مانی می خندید حتی می شد گفت توی بغلم می رقصید.

درست وقتی که بله رو گفتم، میون شادی و هلهله جمع برای دومین بار گفت:

-ما... ماما!...

با اشک خندیدم!

مهم نبود که جاوید قبل از من با زن های زیادی بود...

مهم نبود که مانی از وجود من نیست و من هرگز نمیتونم دیگه باردار بشم...

مهم مانی بود...

مانی که من " ما...ماما" ش بودم!

جاوید کنار گوشم گفت:

-کم کم داره به این پدر سوخته حسودیم میشه ها!

می خندم و محکم پیشونی پسرکم رو می بوسم.

همه شاد و خوشحالن، حتی خاله خانم هم میگه:

-مانی با توخوشه پس روح آیدا هم خوشه!

کمیل با خانمش اومده قرار به زودی عقد کنن و من رو به لقب عمه جان ارتقا درجه بدن.

سهیلی که برادر شیریم محسوب می شد اما همیشه بهم اخم می کرد هم عقد خواهرش اومده بود.

مانی حسابی از سهیل خوشش اومده بود و سهیل تااخر مجلس شد مسئول نگه داری از مانی!

عمه جیران با شوهرش و بی بردیا اومده بود...

اونم چون عقدش برادرش بود!

جاوید رو بوسید اما به من تبریک نگفت که چشم غره هم رفت.

مغموم و سربه زیر انداختم که جاوید دستم رو کشید با گفتن:

-بااجازه همگی...

به سمت ویلا رفتیم.

عاصی دستمو از توی دست جاوید بیرون اوردم و پرسیدم:

-کجا داری می بریم؟ اون همه ادمو تنها گذاشتی که چی بشه؟

لبخندی زد و دستشو پشت کمرم گذاشتت.

-کمتر سر و صدا کن، به حضور مانی کم از این لحظات دو نفره پیش میاد!

خنده ای کردم که منو به سمت مارکینگ کشوند و چون راهرو یکم تاریک بود جایی رو نمیدیدم.

با رسیدن به پارکینگ، چشمم روی شمع هایی که کف زمین چیده شده بکد تشکشد.

فرم M رو به معنای حرف اول اسمم به خودشونگرفته بودند.

از ذوق جیغی زدم و با هول و ولا مریدم توی بغل جاوید.

-این خیلی قشنگه!

جاوید توی گوشم خندید و پچ زد:

-تازه کجاشو دیدی؟

از بغلش بیروناومدم و طرف شمع ها رفتیم و که نگاهم روی گلبرگ های روی زمین میخ شد.

از چیزی که فکر می کردم و توی رمان ها و فیلم ها دیده بودم رویایی تر بود.

گوشیه لباسمو جمع کردم که روی شمع ها نشینه و آتیش نگیره.

جاوید صداشو صاف کرد و دست توی جیبش برد.

نگاهم به حرکتش بود که دکمه کتشو باز کرد و جلوم زانو زد.

لبخندم از اینکارش کش اومد.

-چیکار می کنی دیوونه؟ بلند شو لباست کثیف میشه!

چشمکی بهم زد و جعبه توی دستش رو جلوم باز کرد.

-وقت نشد نظر خودتو بپرسم! بعد از این که عقد کردیم خواستگاری جایز نیست ولی خوبین نداره حلقه توی دستت نباشه.

از شوق و ذوق برق عجیبی توش چشمام نشست و ناخوداگاه اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد.

جاوید دستمو گرد و پشتشو بوسید.
حلقه تک نگینی رو جلوی انگشتِ انگشتری گرفت.

-اجازه هست؟

با سر حرفشو تایید کردم که حلقه رو توی انگشتم فرو کرد و از روی زمین بلند شد.

نت نستم خودمو کنترل کنم و محکم بغلش کرردم و در همین حین یک لب طولانی و عمیق از هم گرفتیم که دست جاوید کم کم طرف باسنم پیشروی کرد.

اخمی کردم و روی دستش کوبیدم، برنامش برای شبه! از الان روش حساب نکن.

چهرش توش هم رفت و یکم الکی ناراحت شد ولی بعدش خندیدیم و توی بغلش فرو رفتم.

هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز انقدر راحت بتونم جلوی بقیه عشقمو بهش ابراز کنم...

برای این که مهمون ها منتظر نمونن از پارکینک بیرون اومدیم و طرفشون رفتیم....

آدم انقد که جذاب نمیشه دورت بگردم

خیالت جمع شد آخر تو شدی الماس قلبم

دلو بردی خدایی آخه چقدر تو ماهی

باید همه بفهمن که شاه قلبم شمایی

از اون مغرور خوبهایی که لنگت پیدا نمیشه

واسه مجنون که هیشکی خب مثل لیلا نمیشه

روی قلبم نوشته فقط خودتو
عشقه

کجاشو دیدی از عشقم فقط این بود یه چشمه

شبمو ساختی عجب دلربایی آتیش منم
تو خود آبی

دریات میشم تو بشو ماهی نداره کسی عشق به این نابی

شبمو ساختی عجب دلربایی آتیش منم تو خود آبی

دریات میشم تو بشو ماهی نداره کسی عشق به این نابی

کمیل می خوند و باهم می رقصیدیم، جاوید مانی رو بغل گرفته بود و داشت با گوشیش ازم فیلم می گرفت.

کمیل با ادا و اصول خاص خودش مدام به منو جاوید اشاره می کرد و می خوند.

خندید و همون طور که دورش می چرخیدم با شیطنت به مهسا اشاره کردم و گفتم:

-داری اشتب میزنی، دلبرت اونوره داداچ!...

کمیل خندید و دستم رو گرفت و چرخوندم!

یکم دیگه که رقصیدیم به سمت جاوید رفت، مانی رو گرفت و هلم داد سمت جاوید و گفت:

-زنتو بگیر کچلم کرد از بس رقصیدم پا درد گرفتم.

با خنده برای کمیل زبون درآوردم و گفتم:

-عقد خواهرت نرقصی پس کجا برقصی؟

کمیل لبخندی زد و با مانی شروع به رقصیدن کرد، بچم با خوشی تو بغل داییش که پسر عموش هم حساب می شد حسابی قهقه می زد.

جاوید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پرسید:

-برقصیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-برقصیم!

و بالاخره من بعنوان زن جاوید توی مراسم عقدمون کنار دریای مواج برای اولین بار باهم رقصیدیم.

کمیل که مانی بغلش بود مدام جیغ می کشید:

-دست دست... شله شله...

کاملا رد داده بود و این کارا ازش بعید بود، همه جز سهیل که جفتی نداشت می رقصیدن و در آخر مانی سهم سهیل شد که تنها نمونه!

مامانی و خاله خانم هم که رقص بلد نبودن دست میزدن و کل می کشیدن!

مامان و بابا هم که با جانان مشغول بودن و جانان از خنده سرخ شده بود.

همه چی خوب بود و همه خوش حال بودیم اما خب جای آیدا و خوشبختیتش که قسمت من شد واقعا خالی بود.

بعد از رقصیدن و شادی نوبت به شام رسید و منم مثل هر مادری اول شکم مانی رو سیر کردم.

مانی رو بیشتر از جونم دوست داشتم،با لبخند جلوی صورتم نگهش داشتم.

لب هام رو غنچه کردم و بوسیدمش که صدای چیلیک عکس گرفتن اومد.

سر چرخوندم، کمیل بود.

نگاهی به عکس انداخت و گفت:

-جاوید بیا ببین خدا چی قسمتت کرده دوتا حوری بهشتی!

جاوید با لبخند از مامانی جدا میشه و به سمت کمیل میره، نگاهی به دوربینش میندازه و با لبخند میگه:

-برای شکرانه ای دو تا نعمت نظرت چیه تو رو قربونی کنم؟

از شوخی جاوید می خندم و کمیل با اخم الکی رو میگیره و میره!

جاوید بغلم میگیره با آرنجم توی شکمش میزنم و میگم:

-داداشمو اذیت نکن!

جاوید پیشونی مانی و بعد پیشونیم رو میبوسه و لب میزنه:

-دوست دارم!...